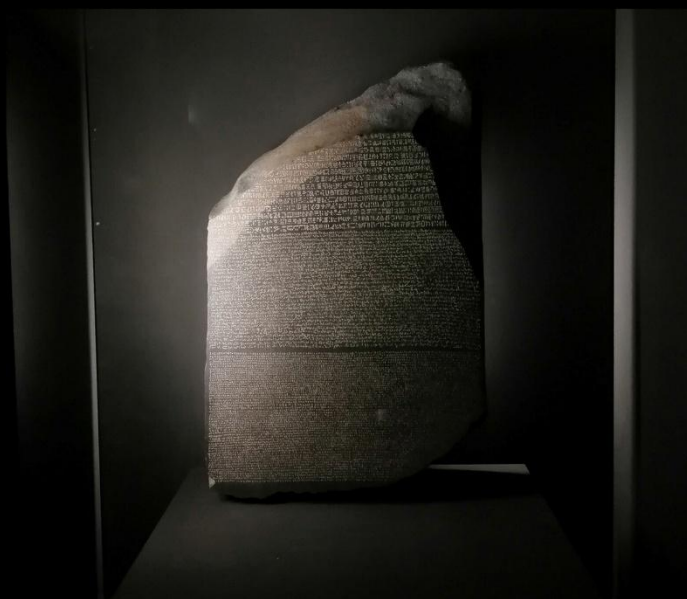


غارَت بزرگ

جلد دوم - لشکرکشی به مصر



روبر کازانواس

رمان تاریخی



خلاصه

غارت بزرگ، جلد دوم - لشکرکشی به مصر (۱۷۹۸-۱۸۰۱)

جلد دوم از مجموعه‌ای تاریخی در چهار جلد که به غارت‌های ناپلئونی اختصاص دارد؛ این رمان از پرشکوه‌ترین غارت‌ها روایت می‌کند: لشکرکشی به مصر.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، سیصد کشتی از بندر تولون بادبان می‌کشند. بر عرشه‌ی آن‌ها: ارتشی چهل‌هزارنفره و یکصد و شصت و هفت دانشمند. مقصدشان محرمانه است. اما مأموریتشان تنها برای عموم محرمانه است.

برتوله در یادداشت‌های خصوصی‌اش این کار را «عملیات تحصیل» می‌نامد. بنابراین آن را «هبت اعزامی علمی» می‌خواند. این‌ها دو نام برای یک واقعیت‌اند؛ واقعیتی که رمان گام‌به‌گام دنبالش می‌کند، از تصرف مالت تا کرانه‌های نیل، و تا کارگاه‌های پاریس که «توصیف مصر» در آن‌ها زاده خواهد شد.

از میان دفترچه‌های دنون، نتودولیت‌های ژومار، شیشه‌های نمونه‌ی ژوفروا سن‌هیلر و سکوت‌های برتوله، سازوکار درونی غارت روشن‌گرانه آشکار می‌شود: زیبایی‌کنش دانشورانه و خشونت غارتی که پنهانش می‌کند. و در حاشیه‌ها، حسن ابن یوسف — مترجم، شاهد، حافظه — آنچه را اهل دانش نمی‌نویسند ثبت می‌کند.

در پایان سفر، پرسشی بی‌پاسخ می‌ماند: میان بردن یک چیز و بردن تصویر آن چه تفاوتی هست؟ سنگ رژتا در لندن است. نقش‌برداری‌ها در پاریس‌اند. و مصر، به سهم خود، کنار رودخانه‌اش می‌ماند.

در باره نویسنده

روبر کازانواس که پیش‌تر «اتاق ربوده‌شده»، «وصیت‌نامه جعلی بود» و «غارت» را منتشر کرده است، استاد بازنشسته با درجه‌ی آگره‌گه و عضو انجمن اهل قلم فرانسه است. او حقوق‌دانی علاقه‌مند به تاریخ مجموعه‌های هنری است و سال‌های طولانی را به مطالعه‌ی تصاحب آثار هنری از سوی دولت‌ها اختصاص داده است. او به‌عنوان رئیس سازمان مردم‌نهاد «اینترنشنال ریستیتوشنز»، پژوهش‌های دانشگاهی فراوانی درباره‌ی این موضوع پدید آورده است.

ISBN 9782489502046



9 782489 502046

غارت بزرگ

رمانی تاریخی در چهار جلد

روبر کازانواس

casanovas@hotmail.com

ثبت قانونی آوریل ۲۰۲۶ – کتاب الکترونیکی و نسخه کاغذی

© ۲۰۲۶ کازانواس. همه حقوق محفوظ است

شابک 978-2-489502-04-6

www.international-restitutions.org

روی جلد: بازآفرینی در اندازه واقعی سنگ رشید، جاسازی شده در یک تئاتر نوری، در موزه شامپولبون در ویف (ایزر، فرانسه)
۱۷ ژوئیه ۲۰۲۲ – ژولین پیتار



نسخه فرانسوی

جلد دوم

۱۷۹۸-۱۸۰۱ – لشکرکشی مصر

ویرایش سوم، بازبینی و اصلاح شده

از همین نویسنده:

اتاق دزدیده شده (رمانی تاریخی)

وصیتنامه جعلی بود (رمانی تاریخی)

تاراج (رمانی تاریخی)

غارت بزرگ – جلد ۱ – تولد سیستم (رمانی تاریخی)

هشدار

این رمان داستانی تاریخی است که بر پژوهش‌هایی واقعی استوار است. همه آثار یادشده به راستی در جریان فتوحات فرانسه میان سال‌های ۱۷۹۴ و ۱۸۱۳ برداشته شده‌اند. بیشتر شخصیت‌ها وجود تاریخی داشته‌اند. روند رویدادها واقعیت‌های اصیل و راستی‌آزمایی‌شده را باز می‌نمایاند. برای نیازهای روایت، برخی شخصیت‌ها، صحنه‌ها و گفت‌وگوها ساخته شده‌اند. نسخه اصلی این رمان که به زبان فرانسوی نوشته شده، به چند زبان خارجی ترجمه شده است. نسخه‌های ترجمه‌شده ممکن است خطاهای زبانی، برداشت‌های نادرست یا نادقیقی‌هایی داشته باشند.

فهرست مطالب

جلد دوم

فصل اول: شرق زیر سلاح

فصل دوم: به بالادست نیل

فصل سوم: روزگار دانشمندان

فصل چهارم: فروپاشی و بازگشت

غارت بزرگ

رمانی تاریخی در ۴ جلد

جلد دوم - لشکرکشی مصر (۱۷۹۸-۱۸۰۱)

فصل اول: شرق زیر سلاح

۱ - از تولون تا مالت

بامداد ۱۹ مه ۱۷۹۸، کلود-لویی برتوله تکه‌ای طناب قیراندود را از روی اسکله تولون برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد. گرداگردش، بیش از سیصد کشتی در هیاهوی زنجیرها و فرمان‌ها آماده حرکت می‌شدند.

طناب بوی قیر کاج اسکاندیناوی می‌داد، بوی نمک دریای مدیترانه و چیزی که بی‌درنگ بازش نمی‌شناخت. صمغی گیاهی، شاید مصطکی خیوس. آن را دوباره در جیبش گذاشت تا در کشتی تحلیش کند. اسکله زیر پایش می‌لرزید. این بو او را به یاد *Bel Paese* می‌انداخت.

در ۱۷۹۶، بناپارت او را همراه گاسپار مونژ به ایتالیا فرستاده بود. مأموریت: شناسایی آنچه در مجموعه‌های شاهزادگان ایتالیایی شایسته رفتن به لوور بود. کاخ‌های میلان و بولونیا و رم را گشته بودند و عنوان‌ها و ابعاد را یادداشت کرده بودند. سپس تابلوها در صندوق‌ها سفر کرده بودند، قاب‌هایشان جدا، پیچیده در پتو. برخی آسیب‌دیده رسیده بودند. برخی نه.

انجام این کار را دشوار نیافته بود. علم کاربردی بود: تشخیص ارزش یک شیء، ایمن کردنش، جابه‌جا کردنش. همان منطق اینجا، با اشیایی دیگر. از همان آغاز این را می‌دانست. این لشکرکشی همان چیزی را به بار می‌آورد که در ایتالیا، در مقیاسی بزرگ‌تر. آنچه بناپارت لشکرکشی علمی می‌نامید، برتوله در یادداشت‌های خصوصی‌اش عملیات تملک می‌نامید. این واژه دقیق‌تر بود.

تفاوت، مصر بود. ایتالیا مجموعه‌دارها داشت، بازارها داشت، قیمت‌ها داشت. مصر گورهای داشت که سه هزاره بود مهر و موم مانده بودند.

بر عرشه اوریان، ناو فرمانده صدوبیست‌تویی، بناپارت به راه افتادن ناوگان می‌نگریست. مقصدش را مردان نمی‌دانستند.

مونژ در حالی که کشتی‌ها مانور می‌دادند بر جلد دفترچه معادله می‌نوشت. به اسکله نگاه نمی‌کرد. مونژ هرگز به آنچه محاسبه‌پذیر نبود نگاه نمی‌کرد.

پایین‌تر، در میان عرشه C، ادم-فرانسوا ژومار ریسمانی را میان دو قرقره می‌کشید تا طول راهرویی را بسنجد. تازه هشت ماه پیش از پلی تکنیک دانش‌آموخته شده بود و نخستین بار بود که فرانسه را ترک می‌کرد. ریسمان سه متر و شصت و دو سانتی‌متر نشان می‌داد. با دانستن این مقدار، آن را در ذهن در شمار راهروهایی که شمرده بود ضرب کرد و طول کشتی را با تقریب دو متر برآورد کرد.

ژان-باتیست فوریه، ریاضی‌دان سی‌ساله و استاد مدرسه پلی‌تکنیک، با انبوهی رساله درباره معادلات جبری که در طول سفر بازشان نمی‌کرد، در اتفاقی در عرشه بالایی جا گرفته بود. آنچه او را به سوار شدن واداشته بود دانش میدانی نبود — هیچ تجربه‌ای در آن نداشت — بلکه چشم‌انداز تمدنی کامل بود که باید سنجیده می‌شد.

دومینیک-ویوان دنون دیرزمانی به افق تهی خیره ماند.

در اتاقک تنگش، برای سومین بار از هنگام سوار شدن، وسایلش را مرتب می‌کرد. نخست دفترچه‌های طراحی، دسته‌بندی‌شده بر حسب قطع. زغال‌ها در جلد چرمی‌شان. قلم‌ها، مرکب‌های سیاه و قهوه‌ای، قلم‌موها با ضخامت‌های گوناگون در لوله‌ای از کرباس. این چیدمان را از بر بود — هر ابزار در جای خود، هر جا برای کاری — چنان‌که دستورنویسی زبانش را می‌شناخت. نه برای سخن گفتن با آن، بلکه برای اینکه هرگز گمش نکند. از نو چیدنش به او حس مهار کردن چیزی را می‌داد. مصر هنوز در ذهنش شکلی نداشت. اما وسایلش شکل داشتند. اندیشید: اگر همه چیز دیگر هم به خطا رود، دست‌کم ابزارهایم مرتب خواهند بود. شاید تعریف کار جدی همین بود. آغاز کردن از آنچه می‌توان مهار کرد.

بنابارت با نامه‌ای ده‌سطری او را به خدمت گرفته بود: *بناها را طراحی خواهید کرد*. همین برایش بس بود. بی‌آنکه بپرسد کجا، کی یا در چه شرایطی، پذیرفته بود.

بیرون آمدن ناوگان از لنگرگاه چند ساعت طول کشید. از ساحل، زنان می‌گریستند و کودکان دستمال تکان می‌دادند. دنون دور شدن ساحل را دید.

— می‌ترسید؟ ژومار از او پرسید.

— نه. بی‌تایم. این فرق دارد.

در حالی که کشتی‌ها به دریای باز می‌رفتند، نیم‌رخ چهرهٔ بناپارت را که در روشنائی بامدادی می‌درخشید طراحی کرد. این طرح سال‌ها بعد در نخستین چاپ سفر او جای می‌گرفت.

بیش از یک ماه دریانوردی، با توقفی در مالت، تولون را از مصر جدا می‌کرد. ناوگان با حفظ سکوت نسبی دریانوردی از دریای مدیترانه گذشت و از نلسون، هم به بخت و هم به انضباط، در امان ماند. نخستین توقفگاه اسکندریه نبود.

روزهای نخست، دریا آرام بود. دانشمندان عرشه‌ها را پر کردند، ابزارهایشان را بیرون آوردند، اندازه می‌گرفتند و جهت بادها را یادداشت می‌کردند. ژومار با شمردن گره‌ها سرعت ناوگان را حساب می‌کرد. طبیعی‌دانان با تور نمونه صید می‌کردند. دفترچه‌های دنون از طرح پر می‌شد. بادبان‌های برآمده، بدنه‌های تیره، نور دگرگون‌شونده بر آب. دریا را به خوبی بناها نمی‌توانست طراحی کند، اما می‌کوشید. همه می‌کوشیدند.

اما بناپارت روزهایش را به خواندن می‌گذراند. کتابخانهٔ صحرایی‌ای با گزینشی دقیق با خود آورده بود. لشکرکشی‌های اسکندر، شرح‌های سزار، تاریخ پولوبیوس، سفرنامه‌های جهانگردان عرب در مصر. تند می‌خواند، گوشهٔ صفحه‌ها را تا می‌زد و در حاشیه‌ها با خطی فشرده یادداشت می‌نوشت. مونژ بامدادی او را غافلگیر کرد که بار دیگر گزارش سفر ولنی به سوریه و مصر را، که یازده سال پیش منتشر شده بود، می‌خواند.

— ولنی بدبین است. بناپارت بی‌آنکه سر بلند کند گفت. جز انحطاط چیزی ندیده است. ما سرچشمه‌ها را خواهیم دید.

بناپارت کتاب را بست و روی زانوانش گذاشت. مونژ چیزی شاخص را بازشناخت: بناپارت نمی‌خواند تا با او مخالفت شود. می‌خواند تا برای آنچه از پیش می‌خواست بکند پیشینه بیابد.

کتابخانهٔ اوریان به‌تنهایی نهادهی بود. بناپارت آن را چون فرهنگستانی کوچک و شناور آماده کرده بود. شب‌ها جلسه‌های بلندخوانی، گفت‌وگو دربارهٔ کتاب‌های همراه، بحث دربارهٔ تاریخ باستانی مصر. این شب‌نشینی‌ها دانشمندان برجسته و افسرانی را که به ادب دلبستگی داشتند گرد میز اتاق بزرگ جمع می‌کرد. هرودوت می‌خواندند، دربارهٔ توسیدید بحث می‌کردند، بر سر علل سقوط رم استدلال می‌آوردند. بناپارت ریاست می‌کرد و اغلب به میان سخن می‌آمد و فرهنگ تاریخی راستینی نشان می‌داد که استادان مؤسسه را تحت تأثیر قرار می‌داد.

— پرسشی که مرا به خود مشغول می‌کند این نیست که چرا تمدن‌ها می‌میرند. این است که چرا می‌پایند. مصر سه هزار سال پایید. چه چیزی دولتی را سه هزاره چنین پایدار نگه می‌دارد؟

فوریه فرضیه‌ای دربارهٔ نظم طغیان‌های نیل و پیش‌بینی‌پذیری برداشت‌ها پیش کشید. نمونه‌های تاریخی را دوست داشت، زیرا به اندیشه‌های انتزاعی وزن دیرپایی می‌بخشیدند. هزاره‌ها طغیان منظم: برهانی بود که ریاضیات به‌تنهایی نمی‌توانست فراهم آورد. آنچه حتی پیش از رسیدن به مصر او را در آن به خود می‌کشید درست همین بود: تمدنی که مسائل پیچیده — آبیاری، معماری، اخترشناسی — را بی‌جبری که او به دانشجویانش می‌آموخت حل کرده بود. راحل بر نظریه پیشی گرفته بود. هم آشفته‌کننده بود و هم افسونگر. برتوله از تمرکز قدرت در دستگاه اداری مرکزی سخن گفت. دنون پاسخ داد که نمی‌داند، اما امیدوار است در بناها نشانه‌هایی از پاسخ بیابد.

بناپارت به سوی برتوله خم شد.

— در ایتالیا با شاهزادگان مذاکره کردیم. اینجا شاهزاده‌ای نیست. جز گورها و بناهایی که کسی ادعایشان را ندارد چیزی نیست. آنچه بر خواهیم داشت دیرزمانی است که مالک زنده‌ای ندارد. این تفاوتی چشمگیر است.

برتوله پاسخ داد که نیود مالک زنده به معنای نیود مالک نیست. اما این را آهسته گفت، و بناپارت پیش‌تر کتابش را از سر گرفته بود. برتوله لحظه‌ای دیگر چشم به شعلهٔ چراغ دوخت. از ونیز، از میلان، دانسته بود که واژهٔ درست و واژهٔ کارآمد همیشه یکی نیستند. بناپارت نظرش را نمی‌خواست. از او می‌خواست نتیجه‌ای را که از پیش گرفته شده بود تأیید کند. این بهای لشکرکشی بود، و برتوله با پا گذاشتن بر اوریان آن را پذیرفته بود.

روز دهم، هوا دگرگون شد. بادی شمال‌غربی ناوگان را به تغییر مسیر واداشت. کشتی‌ها اندکی پراکنده شدند و سپس به فرمان دریاسالار برونیس دوباره گرد آمدند. سربازانی بیمار شدند. چند دانشمند نیز، از جمله مونژ که دو روز رنگ‌پریده و خاموش در تختش دراز کشید، تشتی دم دست، و برای نخستین بار پس از سال‌ها توان گشودن کتابی را نداشت. آنان که او را می‌شناختند می‌دانستند این خاموشی به اندازهٔ اعتراضی است. مونژ بیمار شکوه نمی‌کرد. با تسلیم چشم به راه می‌ماند تا تنش رضایت دهد که به کار بازگردد.

دنون، بی‌اعتنا به دریازدگی، از روی عرشه به طراحی ادامه داد. دریا آبی‌ای داشت که هرگز در نقاشی ندیده بود. آبی‌ای تند، کمابیش پرخاشگر، که هیچ ربطی به دریانگاره‌های کلود لورن نداشت. برای نمایاندن آن آبی، شیوهٔ دیگری از نقاشی دریا ناگزیر می‌نمود. هنوز کسی چنین نکرده بود.

پرسش مقصد دیرزمانی بی‌پاسخ ماند.

بنایارت دستورهایی مَهرشده میان افسران پخش کرده بود که تنها در دریا باید گشوده می‌شد. سربازان گمانه‌زنی می‌کردند. گوناگون‌ترین نام‌ها شنیده می‌شد: انگلستان، پرتغال، ایرلند، آنتیل، مالت، هند. برخی، آگاه‌ترینشان، زیر لب از مصر می‌گفتند، اما این نام چنان دور و چنان نامحتمل می‌نمود که کمتر کسی جرئت باورش را داشت. آن روز گمانه‌زنی‌ها بالا گرفت.

فردای آن روز، بنایارت به افسران ارشدش فهماند که مقصد کجاست. مصر. کرانه آفریقایی دریای مدیترانه. نیل، اهرام، بیابان‌های صحرا، ویرانه‌های طیبیه و ممفیس. شایعه به‌سرعت میان دانشمندان پیچید. واکنش‌ها بسته به خوی هر کس و آنچه بیش از همه از آن می‌هراسید گوناگون بود. برتوله بی‌درنگ به پیامدهای شیمیایی آب‌های نیل و ویژگی‌های نظرون مصری اندیشید. مونژ، که هنوز از دریازدگی‌اش بهبود می‌یافت، تنها پاسخ داد که امیدوار است آب آشامیدنی پیدا شود. ژومار چیزی نپرسید. در اتاقکش را به روی خود بست و دو ساعت یادداشت‌هایش دربارهٔ نظام‌های آبیاری باستانی را از نو خواند. ترجیح می‌داد آنچه را قرار بود ببیند از پیش بفهمد.

دنون هرودوت را از کیفش بیرون آورد. کتاب خودبه‌خود در جای وصف اهرام گشوده شد. صحافی عادت‌های خود را داشت، چون او. وصف دریاچهٔ موریس، هزارتوی هواره، اهرام جیزه را آن‌گونه که جهانگرد یونانی پنج سده پیش از میلاد دیده بود از نظر گذراند. دو هزار و سیصد سال هرودوت را از این لحظه جدا می‌کرد. اما اهرام همچنان آنجا بودند. دنون کتاب را بی‌آنکه صفحه را نشان کند بست. آن نقطه خودش به یاد می‌آورد.

ناوگان پس از پیمودن کرانهٔ سیسیل از فاصله‌ای محتاطانه، رو به جنوب شرقی کرده بود. خورشید زودتر برمی‌آمد و دیرتر فرو می‌نشست. گرما بالا می‌رفت و از عرض‌های جغرافیایی‌ای خبر می‌داد که چشم به راهشان بود. سربازانی که هرگز شمال فرانسه را ترک نکرده بودند با کنج‌کاوی‌ای آمیخته به دلهره به افق می‌نگریستند. برای بسیاری، این دریا خود لبهٔ جهان شناخته‌شده بود.

شب روز هجدهم زیباترین شب همهٔ سفر بود. نه دلپذیرترین — هوا هنوز گرمای روز را نگه داشته بود و بوی قیر و نمک می‌داد — بلکه روشن‌ترین. آسمانی بی‌ابر، ماهی در تربیع آخر که تازه برآمده بود و با نوری سرد و دقیق می‌تابید، گویی کسی فانوسی بر افق نهاده بود. بادبان‌های سپید ناوچه‌ها چون کاغذ نمناک می‌درخشیدند. بدنه‌های سیاه ناوهای خط نبرد سایه‌هایی تیز بر آب آرام می‌انداختند. موج‌ها به‌رحمت شنیده می‌شدند — تنها جیرجیر کند دکل‌ها، تپش

خفه بادبان‌هایی که در پی باد بودند — و از بسیار دور، چیزی که می‌توانست صدای انسانی باشد یا بانگ پرنده‌ای شبزی.

نزديک نیمه‌شب، بناپارت به دنون پیوست. این عادت بود که از هنگام سوار شدن پیدا کرده بود. گشت‌های شبانه بر عرشه، تنها یا کمابیش تنها، هنگامی که افسران خواب بودند. آرنج بر نرده نهاد و دیرزمانی هیچ نگفت.

— شب بهتر از روز طراحی می‌کنید.

— شب جزئیات بیهوده را می‌زداید. جز شکل‌های بنیادین چیزی نمی‌ماند. صادقانه‌تر است. هیچ چیز تازه نیست. همه چیز پیش‌تر دیده شده است. اما هنوز هیچ چیز با دقت طراحی نشده است. هرودوت اهرام را بی‌اندازه‌گیری وصف می‌کند. استرابون از آن‌ها نام می‌برد بی‌آنکه بفهمدشان. آنچه می‌خواهم بکنم، باز آوردن تصویرهایی است که نتوان گفت تقریبی‌اند.

بناپارت سر تکان داد. این شیوه‌ای از اندیشیدن بود که درکش می‌کرد. در دوردست، در سمت چپ کشتی، خطی تیره دیده می‌شد که می‌توانست کرانه سیسبل باشد یا توده‌ای ابر پایین. هیچ‌یک از آن دو از افسر نگهبان نپرسید که آن چیست.

همان شب، چند روز دریانوردی آن سوتر به سوی غرب، ناوگان نلسون بی‌آنکه بداند ناوگان فرانسه کجاست در پی‌اش می‌گشت. دو ناوگان، یک دریا، و تاریکی میانشان. اگر بادهای جور دیگری وزیده بودند، هر آنچه دنون در دفترچه‌هایش می‌برد با کشتی‌ها غرق می‌شد. آنچه می‌رفت یا نمی‌رفت تنها به آدمیان بستگی نمی‌داشت. بلکه به بادهای نیز بستگی می‌داشت.

در ۹ ژوئن، پس از سه هفته دریانوردی، کشتی‌های فرانسوی در برابر والتا پدیدار شدند.

جزیره مالت، که از ۱۵۳۰ در دست فرقه سن‌ژان اورشلیم بود، با استحکاماتی که تسخیرناپذیر شهرت داشتند، دروازه مدیترانه شرقی را پاس می‌داشت.

بناپارت ژنرال‌های اصلی‌اش و دانشمندان را در برابر باروها فراخواند.

— این دیوارها در ۱۵۶۵ در برابر چهل هزار ترک ایستادگی کردند. اما شوالیه‌هایی که امروز از آن‌ها دفاع می‌کنند پیرند، چندانسته‌اند و بی‌پول. نیازی نداریم یورش ببریم. تنها نیاز داریم صبر کنیم.

ژنرال لویی دسه، افسری با سیمای زاهدان که فرماندهی یکی از لشکرهای ارتش را داشت، به میان سخن آمد.

— ژنرال بناپارت، آیا اطلاعات شما درباره چندانستگی درونی فرقه قابل اعتماد است؟

— شوالیه‌های مالت به جناح‌های رقیب تقسیم شده‌اند. استاد اعظم ناتوان است. نخواهند جنگید. به‌زودی وارد خواهیم شد.

مونژ لازم دانست پرسشی طرح کند.

— ژنرال، برای حمله به مالت، که با فرانسه در جنگ نیست، چه توجیهی خواهید آورد؟ فرقه سن‌ژان نهادی دارای حاکمیت است که از دیرباز در سطح بین‌المللی به رسمیت شناخته شده است. آیا این تجاوز خطر برانگیختن واکنش‌های دیپلماتیک ناخوشایند را ندارد، به‌ویژه از سوی پاپ و قدرت‌های کاتولیک اروپایی؟

— مونژ، دوست عزیزم، تو ریاضی‌دانی. حساب کن اگر انگلیسی‌ها راه‌هایمان را ببندند، چه مدت می‌توانیم در مصر دوام بیاوریم. مالت قفل راه است. اما توجیه دیپلماتیک در حیطه کار تو نیست. آجودانم به آن رسیدگی می‌کند. مونژ خاموش ماند. حد را دریافته بود.

پیداشدن همزمان در چند نقطه جزیره انجام شد و مدافعان را غافلگیر کرد. ایستادگی سه روز به درازا کشید. مالت در ۱۲ ژوئن تسلیم شد.

سیاه‌پرداری مقادیر حیرت‌انگیزی فلز گرانبها آشکار کرد. به اندازه‌ای که چندین ماه لشکرکشی را تأمین کند. دنون در تالار بزرگ گنجینه، که مأموران صندوق به صندوق سیاه‌هاش را برمی‌داشتند، گشت.

ثروت فرقه پیش از هر چیز پولی بود: شمش‌های نقره، سکه‌های طلا، ظروف زرین و سیمین آیینی. به برآورد برتوله، سه تا چهار میلیون فرانک.

اما آنچه او را نگه داشت جای دیگری بود. در خزانه کلیسای جامع سن‌ژان، سربازان تابلوها را پایین می‌آوردند. طاق شبستان — چرخه‌ای عظیم از ماتیای پرتی درباره زندگی یحیای تعمیددهنده، که میان ۱۶۶۱ و ۱۶۶۶ مستقیم بر سنگ نقاشی شده بود — برداشتنی نبود: بیش از اندازه بزرگ، بیش از اندازه ثابت. آن را وامی‌نهادند. اما تابلوهای سه‌پایه‌ای برداشته می‌شدند.

چند پرده پرتی را باز شناخت: یک سربرین تعمیددهنده، تیره و خشن، کنده‌شده از نمازخانه‌اش؛ چهره‌هایی از استادان اعظم فرقه؛ یک رستاخیز / ایلعازر بزرگ از مکتب ناپلی که بی‌هیچ احتیاطی لوله‌اش می‌کردند.

دنون آنچه را برداشته نمی‌شد نیز دید. در نمازخانه نوآموزان، آویخته به‌سان پشت‌محرابی از ۱۶۰۸: سربرین یحیای تعمیددهنده، بزرگ‌ترین پرده کاراواجو، سه متر و شصت در پنج متر و بیست توفانی سیاه و سرخ. جلا در پیکر سربریده‌ای خم می‌شود که خورش برکه‌ای ساخته است. در این خون، نقاش

امضایش را کشیده است: *f. Michelangelo*. تنها پرده‌ای که در همه عمر امضا کرد، و برگزید که آن را در خون قربانی‌اش امضا کند. خود او مردی را کشته بود. نقاشی این را می‌دانست.

سربازی نزدیک شد تا بسنجد که آیا می‌توان آن را پایین آورد. دنون دست بر بازویش گذاشت.

— این یکی نمی‌رود. برای این دیوار نقاشی شده است. روی کشتی می‌میرد. سرباز لحظه‌ای به دنون نگریست، سپس به پرده، سپس شانه بالا انداخت و به جای دیگری رفت. تابلو ماند.

در دفترچه‌اش ابعاد، موضوع و امضا را نوشت، سپس بی‌آنکه بنویسد در برابر پرده ماند. این تابلو ویژگی‌ای کمیاب داشت. بیننده را به نوبه خود واری می‌کرد. نه قدیس سربریده. بلکه جلاد، خمشده بر مرده، یا زندانیانی که سر برمی‌گرداند، گویی از کسی که صحنه را می‌نگریست می‌پرسید: و تو، چه با خود می‌بری؟

زر و سیم‌آلات بیمارستان فرقه — تشتهای سفره، شمعدان‌ها، جام‌های نان مقدس — یکسره مصادره شد. بیمارستان مالت کف‌های مرمرین داشت، فرش‌های دیواری، و ظروف نقره‌ای که می‌گفتند در اروپا یگانه است. این نقره به شمش گداخته می‌شد. بیمارانی که به اینجا می‌آمدند با کاسه‌های قلعی درمان می‌شدند.

همان روند، اندیشید. هر فتح، فتح بعدی را تأمین می‌کرد.

پرده‌های هند، فرش دیواری‌ای بافته‌شده در گوبلن بر پایه طرح‌هایی برگرفته از نقاشی‌هایی که شاهزاده ژان-موریس دو ناسائو-زیگن از برزیل آورده بود، با رنگ‌هایی هنوز زنده، نمایانگر فیل‌ها، طوطی‌ها، دژهای استوایی، صحنه‌های درباری غریب. اهدایی لویی چهاردهم. پادشاه فرانسه به فرقه شوالیه‌ها چیزی را بخشیده بود که اکنون ارتش فرانسه در آستانه مصادره‌اش بود.

ابعاد را یادداشت کرد. برای بزرگترین‌ها، حدود دو متر و پنجاه بلندی و پنج متر پهنا. پشم و ابریشم. می‌شد لوله‌شان کرد. لوله نشده بودند. سربازان یا فرصت نکرده بودند یا ارزششان را درنیافته بودند.

— فرش‌های دیواری را واگذارید. دنون به درجه‌داری که بر سیاه‌برداری نظارت داشت گفت. از زمان لویی چهاردهم پیشاپیش از آن فرانسه‌اند.

بیرون، صندوق‌ها را بر قایق‌ها بار می‌کردند. طلا، نقره، دست‌نوشته‌ها، تابلوهای برگزیده. کتابخانه فرقه، هزاران جلد به لاتین، فرانسوی، عربی، ترکی، وانهاده شد. جا نبود. وقت نبود. سربازان انقلاب تند غارت می‌کردند. دانشوران آنچه را می‌ماند گرد می‌آوردند.

کتابخانه نزدیک به بیست هزار جلد کتاب داشت: کتاب‌های چاپی سده‌های نخستین، دست‌نوشته‌های قرون وسطایی، رساله‌های دریانوردی و نقشه‌نگاری که از سده دوازدهم انباشته شده بود. سربازان نمی‌دانستند با کتاب‌ها چه کنند. گروهبانی پرسید آیا این‌ها ارزشی دارند. دنون پاسخ داد آری، برخی‌شان. گروهیان یادآور شد که صندوق ندارد. دنون دو صندوق یافت و خود کهن‌ترین دست‌نوشته‌ها را در آن‌ها نهاد. حدود صد جلد، به حکم غریزه برگزیده، بی فهرست، بی هیچ معیاری جز قدمت ظاهری پوست‌نوشته. باقی — نزدیک به بیست هزار جلد — در قفسه‌ها رها شد.

پادگان فرانسوی که در مالت می‌ماند، دو سال از آن‌ها همچون کاغذ بسته‌بندی و سوخت استفاده می‌کرد.

برتوله، در حالی که قایق‌های پربار را می‌نگریست که به سوی کشتی‌ها دور می‌شدند، در یادداشت‌هایش نوشت: «فلاندر روشمند بود، ایتالیا عالمانه بود، مالت شتاب‌زده. هر لشکرکشی شیوه غارت خود را داشت، بسته به زمان در دست و مردان حاضر. مصر چیز دیگری خواهد بود. نه شهری که در سه روز خالی شود، بلکه سرزمینی که باید ماه‌ها پیمودش. غارت در آن‌جا آهسته خواهد بود.»

ناوگان شامگاه ۱۹ ژوئن لنگر برکشید. دنون روی عرشه دور شدن والتا را تماشا می‌کرد. شهری از سنگ‌های طلایی‌رنگ، باروهایی که تا دریا فرود می‌آمدند، برج‌های ناقوس باروک. در انبارها، صندوق‌ها همراه با طلا و ظروف نقره روی هم چیده شده بودند. در دفترهایش، طرح‌های استحکامات، کلیسای جامع، بندر. آنچه می‌بردند و آنچه به جا می‌گذاشتند. از همان هنگام می‌دانست که دیگر مالت را نخواهد دید.

طلا را می‌شد دوباره ذوب کرد. آثار هنری، همین که جابه‌جا می‌شدند، دیگر هرگز باز نمی‌گشتند.

۲ - از اسکندریه تا نیل

اول ژوئیه، پس از گذری که در آن فرانسوی‌ها چند بار از چنگ نلسون گریخته بودند، دیدمیانان کرانه‌های پست مصر را خبر دادند. بوی شن داغ و نمک. مونژ از سپیده‌دم روی عرشه بود.

— اسکندریه. اقلیدس، اراتوستن، بطلمیوس. هفتصد هزار جلد کتاب سوخته. ببینید چه از آن مانده است! بناپارت بانگ زد. مونژ کرانه را به دقت نگریست.

— راستش را بخواهید، ژنرال، این شهر کنونی چندان با توصیف‌های پرشکو‌هی که در متون باستانی می‌خوانیم سازگار به نظر نمی‌رسد. بیشتر ویران و شهرستانی می‌نماید. کجایند آن بناهای باشکوه، معابد، کاخ‌ها، کتابخانه بزرگ؟ بناپارت لبخند زد.

— همه این‌ها از میان رفته است. رومی‌ها، بیزانسی‌ها، عرب‌ها، عثمانی‌ها. مصر باستان دیگر جز در سنگ‌هایش وجود ندارد. برای همین است که ما این‌جاییم.

پیاده شدن نیروها بعد از ظهر در میان موج‌های سنگین آغاز شد. سربازان سوار قایق‌هایی شدند که آنان را تا نزدیک کرانه بردند؛ آن‌جا در آب کم‌عمق پریدند و زیر آفتابی سوزان تا ساحل شلپ‌شلپ‌کنان پیش رفتند. بو پیش از هر چیز دیگر رسید. چیزی گرم و معدنی، ماهی‌وار و دودآلود، بوی شهری کهن که انتظار غافلگیر شدن نداشت.

دانشمندان در پایان روز، پس از گشوده شدن شهر، پیاده شدند. اسکندریه آن نبود که خوانده بودند. پانزده هزار ساکن، کوچه‌های تنگ، خانه‌هایی از خشت خام که زده‌زده فرو می‌ریختند.

دنون نخستین بار پا بر خاک مصر نهاد و با سرخوردگی‌ای که در پنهان کردنش نکوشید پیرامونش را نگرست.

— براستی همین است؟ ویرانه‌ها و کلبه‌های محقر؟

ستون پمپه در پانصد متری، تنها در آسمان شنی، سر برافراشته بود. بیست و هفت متر گرانیث سرخ اسوان بر پایه‌ای از سنگ‌های تراشیده. هیچ پیوندی با پمپه نداشت. حدود سال ۲۹۷ میلادی به افتخار امپراتور دیوکلتیان برپا شده بود، پس از آن‌که شورشی اسکندرانی را در هم کوبیده بود.

بدنه ستون یکپارچه بود، تک‌سنگی دویست تُنی، که پانزده قرن پیش صیقل خورده بود و هنوز زیر غبار به لمس صاف بود. سرستون کورنتی در بالا چند برگ کنگر از دست داده بود اما هنوز خوانا بود. ژومار با ابزارهایش اندازه‌هایش را گرفت: قطر در پایه، دو متر و هفتاد و یک سانتی‌متر؛ در بالا، یک متر و نود سانتی‌متر. ستون اندکی دوکی‌شکل بود. صنعتگران خطای دیدی را حساب کرده بودند که بدنه را از زمین به چشم کاملاً راست جلوه می‌داد. پانزده قرن بعد، آن محاسبه هنوز پابرجا بود.

در پای ستون، قطعه‌سنگ‌هایی پراکنده تکه‌هایی از نوشته‌های هیروگلیف داشتند که در ساختمان رومی دوباره به کار رفته بودند و احتمالاً از معبدی فرعونی کهن‌تر کنده شده بودند. این شیوه کاربرد دوباره در سراسر تاریخ مصر جاری

بود. رومی‌ها معابد را برای بناهای خود غارت می‌کردند، عرب‌ها بناهای رومی را غارت می‌کردند، عثمانی‌ها بناهای عربی را. هر لایه معدن سنگ لایه بعدی می‌شد. ستون پمپه خود بر سنگ‌هایی استوار بود که پیش‌تر جای دیگری به کار رفته بودند.

دنون از سه زاویه گوناگون ستون را طراحی کرد. روبه‌رو، سرخ، نیم‌رخ از سوی شمال. این بنای دویست تئو محکوم بود که نشانه راهنمای کشتی‌های واردشونده به بندر باشد. طرح او به لوحه‌های «توصیف» می‌پیوست. ستون همان‌جا می‌ماند. تصویرش به پاریس، به لندن، به وین می‌رفت.

اسکندریه ناامیدکننده بود. قرن‌ها پیش از اندازه روی هم انباشته شده بود. اما نیل پیش رویشان گشوده می‌شد. کشف‌های راستین جای دیگری بود.

گشودن شهر حدود سیصد گشته و زخمی فرانسوی به بار آورده بود. کلبر، که زخمی به سر برداشته بود، جان به در برده بود. بنایارت ستاد فرماندهی‌اش را در کاخ والی عثمانی برپا کرده و بزرگان را فرا خوانده بود تا در بیانیه‌ای که به عربی ترجمه شده بود برایشان توضیح دهد که ارتش فرانسه آمده است تا مصر را از ستم ممالیک برهاند و حقوق سلطان مشروع عثمانی را باز گرداند.

— ای مردم مصر، متن چنین اعلام می‌کرد، به شما خواهند گفت که من آمده‌ام تا دینتان را نابود کنم. باور نکنید. آمده‌ام تا حقوقتان را به شما بازگردانم و غاصبان را کیفر دهم. ما مسلمانان راستینیم. آیا ما پاپ و شوالیه‌های مالت را به زانو درنیاوردیم؟

در حالی که بنایارت اداره اسکندریه را سامان می‌داد، دانشمندان نخستین کارهایشان را آغاز می‌کردند. دنون در پی نشانه‌های شکوه بطلمیوسی گشت. چیز اندکی یافت شد. اسکندریه بزرگ تقریباً ناپدید شده بود.

دنون نخستین شبش را بی‌خواب گذراند. نه از نگرانی، بلکه از آن رو که کوچه‌ها همچنان از زندگی شبانه‌ای زمزمه می‌کردند که پیش از آن هرگز نشنیده بود. صداهایی به عربی، سگ‌های ولگرد، صدای فواره‌ای در حیاطی ناپیدا، بانگ اذان که پیش از سپیده از مناره‌ها طنین می‌افکند. کنار پنجره‌اش با دفترش نشست و آنچه را نمی‌دید طراحی کرد، گوش‌هایش دستش را راه می‌نمودند. خطوط نامطمئن بودند. گذاشت چنین بمانند. شب دراز بود.

بامداد روز بعد، با ژومار به شهر رفت. ژومار تئودولیتش را با خود داشت و در هر چهارراه اندازه می‌گرفت. دنون طرح نماها را می‌زد، چهره‌ها را در بازارها، شتری خوابیده در غبار، گروهی کودک که با آمیزه‌ای از کنجکاو و

بدگمانی گذر سربازان فرانسوی را تماشا می‌کردند. هیچ‌یک از آن دو عربی نمی‌دانست. با ساکنان با اشاره، با لبخند، با سکه سخن می‌گفتند.

— مصری که قرار است بررسی کنیم تنها مصر باستان نیست، دنون به ژومار گفت، در حالی که دری چوبی را با نقش‌های هندسی کنده‌کاری شده طراحی می‌کرد. این‌جا چندین هزار سال لایه روی هم انباشته شده است. هر لایه لایه پیشین را پوشانده، بی آن‌که آن را یکسره پاک کند.

— و این کار نقشه‌برداری را دشوار می‌کند، ژومار افزود. لایه‌های روی هم انباشته شما مسئله‌ای روش‌شناختی پیش می‌آورند. اگر همه چیز از آن همه چیز باشد، هیچ چیز را نمی‌توان تاریخ‌گذاری کرد. وقتی قطعه‌ای از گرانیت کهن در خانه‌ای از سده هجدهم دوباره به کار رفته است، از آن کدام دوره است؟ — از آن هر دو. مسئله همین است و جذابیتش هم همین.

بازار ماهی‌فروشان حدود ده گونهٔ مدیترانه‌ای را بر اتین ژوفروا سن‌ایلر، طبیعی‌دان جوان و عضو کمیسیون علوم، آشکار کرده بود که هنوز نمونه‌شان را هیچ‌جا ندیده بود. چند تا را که نامشان را نمی‌دانست خرید، با دقت در نمک پیچید و فرستاد به اقامتگاهش ببرند تا شب کالبدشکافی‌شان کند. هم‌اتاقی‌هایش از بوشکایت کردند. پاسخ داد که بوی دانش بر نادانی برتری دارد.

برتوله نیز به رنگینه‌های بازار روی آورد. پارچه‌هایی که بازرگانان به نمایش گذاشته بودند رنگ‌هایی داشتند که او نمی‌شناخت. نیل‌هایی بسیار ژرف، سرخ‌هایی که فام روناس نداشتند، زردهایی که به زعفرانی می‌زدند. برتوله نمونه‌هایی از الیاف رنگ‌شده برداشت، در کاغذ پیچید و با دقت برچسب زد.

در حالی که دانشمندان هر یک بنا بر رشتهٔ خود بازارهای اسکندریه را می‌کاویدند، بنیاد به گردش نمی‌رفت.

باید پادگان را سامان می‌داد، روابط با مقامات محلی را برقرار می‌کرد، مسائل تدارکات را حل می‌کرد، پیشروی به سوی قاهره را آماده می‌ساخت. بزرگان را نشسته بر صندلی راحتی که دستور داده بود از کشتی‌اش بیاورند، در میان آجودان‌هایش، پذیرفت. آنان با احتیاط کسانی پیش آمدند که هنوز نمی‌دانند تازه‌واردان خواهند ماند یا نه.

با این همه، ارتش آماده می‌شد. سربازان قمقمه‌هایشان را پر می‌کردند، قاطرها را بار می‌زدند، مهماتشان را واری می‌کردند. راهنمایانی مصری به خدمت گرفته شده بودند. مردانی که راه بیابان و آبشخورها را می‌شناختند. آنان این تدارک را با تسلیم به تقدیر می‌نگریستند. سپاهیان بسیاری را دیده بودند که از این دالان میان دریا و بیابان گذشته بودند.

بناپارت دل مشغول محاسبات آب‌شناختی نبود. بیابان را می‌نگریست. از مهتابی کاخی که دانشمندان در آن منزل داشتند، می‌شد در جنوب خط روشنی را دید که شهر در آن پایان می‌یافت و شن آغاز می‌شد. خطی راست. در یک سو، خانه‌ها، باغ‌ها، نخل‌ها، حضور سامان‌یافته و دیرینه آدمی. در سوی دیگر، هیچ. گستره‌ای یکنواخت تا افق، بی یک سایه، بی یک دگرگونی رنگ، بی یک نشان زندگی.

۶ ژوئیه، بناپارت فرمان حرکت داد. دویست و بیست کیلومتر کرانه را از قاهره جدا می‌کرد. در میانه: بیابان. هیچ‌کس این را آشکارا به دانشمندان نگفته بود.

از نخستین ساعت چهل درجه در سایه. میان چاه‌ها آبی نبود. سربازان در حال راه رفتن می‌مردند، نه به دست دشمن بلکه به دست آفتاب درو می‌شدند. آدم یکباره نمی‌مرد. می‌ایستاد. به زانو می‌افتاد. دیگر بر نمی‌خاست. ستون‌ها پیش می‌رفتند. هیچ‌کس از رفتن بازنیستاد تا کنار مردی بر خاک افتاده بماند.

بناپارت همچون سربازانش پیاده راه می‌پیمود، در ستون‌های موازی از میان بیابان. دانشمندان، ناسازگار با چنین سختی، هر طور که می‌توانستند در پی می‌آمدند. چند تن از هوش رفتند. دنون در حال راه رفتن منظره‌ها را طراحی می‌کرد.

مونژ تکیه بر چوبدستی‌ای سرهم‌بندی‌شده تلوتلو می‌خورد. بناپارت چون او را در این حال دید، فرمان داد از ذخیره آب خودش به او آب دهند.

— بنوش، مونژ، بناپارت گفت و قمقمه‌اش را به سوی او گرفت. تو باید از این راه‌پیمایی جان به در ببری.

مونژ چند جرعه آب ولرم با طعمی فلزی نوشید. مونژ نزدیک بود تشکر کند و خودداری کرد. از ژرنالی برای جرعه‌ای آب آن‌گونه که از دوستی تشکر می‌کردند تشکر نمی‌کردند. مونژ بی یک کلمه قمقمه را پس داد. بناپارت پیش‌تر نگاهش را به سوی دیگری گردانده بود.

— همه کارهای بزرگ آزمون‌های خود را دارند، بناپارت ادامه داد و دست بر شانه او نهاد. اسکندر هشت سال تا هند راه پیمود. مارکوپولو بیست و چهار سال دور از ونیز. و ما تاب خواهیم آورد.

ستون‌ها از میان منظره‌ای پیش می‌رفتند که تقریباً هیچ در آن نمی‌روید. چند بوته خاردار. گاه‌گاه دهکده‌ای از خشت خام. فلاحانی که از درگاه خانه‌هایشان بی یک کلمه گذر ارتش را تماشا می‌کردند. گرما با هر آنچه سربازان شناخته بودند فرق داشت. تنها از آفتاب نمی‌آمد بلکه از خود زمین برمی‌خاست، گویی سراسر بیابان تنوری گشوده بود. قمقمه‌ها خالی می‌شدند. هر جا چاهی می‌یافتند پرشان می‌کردند. آب طعم خاک و نمک داشت اما هیچ‌کس شکوه نمی‌کرد.

روز چهارم، نزدیک ظهر، زمزمه‌ای در ستون‌ها نوید. سربازان سر برداشتند. پیش رویشان، آن سوی خط لرزان گرما، نواری سبز در افق پدیدار می‌شد. نیل. برخی دویدن گرفتند. افسران بازشان نداشتند. خود نیز دویدند.

هنگامی که نخستین صف‌ها به کرانه رسیدند، مردان بی آن‌که حتی کوله‌هایشان را بردارند در آب به زانو افتادند. نوشیدند، چهره شستند، بی‌حرکت در جریان آب ماندند، گویی از بیرون آمدن سر باز می‌زدند. پشت سرشان، ستون‌ها همچنان می‌رسیدند و ابرهایی از غبار برمی‌انگیختند که بر آب فرو می‌نشست.

دنون با زغال‌های طراحی‌اش بر کرانه نشست. پیش رویش گستره پهن‌آور آب که زیر آفتاب ژوئیه می‌درخشید، نوار حاصلخیز چند کیلومتری از سبزی تند، سپس بیابان که درست همان‌جا آغاز می‌شد که آبیاری پایان می‌یافت.

— نگاه کن، ژومار، دنون به مهندس-جغرافی‌دان جوانی که برای آسودن کنارش نشسته بود گفت، این است سرانجام مصر راستین.

— آنچه مرا شگفت‌زده می‌کند آن خط است. در یک سو نخل‌ها، کشتزارها. در سوی دیگر، بیابان. در دو کیلومتری کرانه.

حق با ژومار بود. همه چیز به نیل بسته بود. در دو کیلومتری کرانه، بیابان بود. مطلق، بی‌درنگ. مصر جز دالانی از آب در قاره‌ای از شن نبود.

اکنون آب آشامیدنی در دسترس بود. ارتش نیرو می‌گرفت. ژومار خطکش مدرجش را می‌گشود. مونژ بر برگه‌های پراکنده‌اش معادله می‌نوشت. دنون دفتر طراحی‌اش را باز می‌کرد. مهندسان نظام‌های آبیاری را بررسی می‌کردند: ساقیه‌ها، شادوف‌ها، آبراهه‌های توزیع. ففونی چند هزار ساله که هنوز به کار می‌رفت. آب نیل که به نیروی سازوکار بالا کشیده می‌شد تا به کشتزارهایی برسد که چند متر بالاتر بودند. ساده، کارآمد، از روزگار فراغت دگرگون نشده. گیاه‌شناسان با شوری دیوانه‌وار گرد می‌آوردند: نخل خرما، انجیر مصری، نیلوفر آبی، پایپروس، گیاهان معطری که در اروپا ناشناخته بودند. ژوفروا پرندگان را — ایبیس‌ها، حواصیل‌ها — تاکسیدرمی می‌کرد و صندوق‌ها را پر می‌ساخت. جانوران نیل خود را به او عرضه می‌کردند: تمساح‌ها بر کرانه‌ها، اسب‌های آبی که کمیاب شده بودند، پرندگان مهاجر به هزاران.

— این ایبیس‌ها را ببینید، ژوفروا به برتوله گفت. مصری‌ها مومیایی‌شان می‌کردند. از آن خدای توت را ساخته بودند. خرد، نوشتار. پرنده‌ای که هر بامداد در کنار نیل دیده می‌شود.

— ژوفروای عزیز، پرستیدن پرنده‌ای همچون خدا به نظرم اوج خرافه است. روشنگری این را اصلاح کرده است.

روشنگری از بسیاری از این باورها گذر کرده بود. اما ژوفروا چیزی را درمی‌یافت که برتوله از دیدنش سر باز می‌زد. حرمت نهادن به ایبیس احتمالاً خرافه محض نبود، بلکه صورتی بود که مشاهده دقیق طبیعت در تمدنی معین به خود می‌گرفت. مصری‌ها دریافته بودند که ایبیس با طغیان‌های نیل پدیدار می‌شود. از آن خدایی ساخته بودند. طبیعی‌دانان سده هجدهم همان را درمی‌یافتند و از آن معادله می‌ساختند. تفاوت در زبان بود، نه در توجهی که به جهان می‌شد. ژوفروا از همان ماه نخست به خریدن آغاز کرده بود. با همکاریانش از آن سخن نمی‌گفت. فوریه، مونژ، برتوله در این باره موضع روشنی نداشتند. گردآوری علمی یا تملک شخصی؟ مرز میانشان مبهم بود.

چند هفته بعد، هنگامی که ارتش در قاهره مستقر شده بود، بازار سقاره از زمانی که سربازان فرانسوی نشان داده بودند خریدارند به راه افتاده بود. فلاحان دهکده‌های همسایه آنچه را در کشتزارها و گورها می‌یافتند می‌آوردند. شاولی‌ها به ده‌ها، جعل‌ها به صدها، تکه‌های پاپيروس، تعویذها، سکه‌های بظلمیوسی سبز از زنگار. دنون بامدادان می‌آمد، پیش از آن که گرما راه رفتن را طاقت‌فرسا کند. آهسته میان بساط‌های سرهمبندی‌شده قدم می‌زد، حصیرهای نی که بر زمین گسترده بودند و اشیا بر آن‌ها چیده شده بود. چمباتمه می‌زد. وزن می‌کرد. می‌نگریست. آنچه او را باز می‌داشت همیشه کهن‌ترین یا چشمگیرترین نبود. یک شاولی از چوب رنگ‌شده، پیکرکی تدفینی به بلندی پانزده سانتی‌متر، دست‌ها بر سینه چلیپا در هیئت اوزیریس، چهره‌ای آیینی، کلاه‌گیس آبی شیردار با خطوط زربینی که به ظرافت کشیده شده بود. چهره دقت آرام چهره‌نگاری‌های درباری را داشت. کسی به آن نگریسته بود، کسی خواسته بود که در جهان دیگر بازشناخته شود. این شاولی سی قرن در اتاقی تدفینی و مهر و موم‌شده همراه مرده‌ای بود. اکنون این‌جا بود، بر حصیری نی، در سقاره، زیر آفتاب. شاولی در در پارچه‌ای کهنه پیچیدند و دنون آن را در کیفش گذاشت.

فلاح جمله‌ای گفت. دنون نفهمید. رو به حسن کرد، مترجمی که ارتش برایش گماشته بود. حسن گوش داد، به پاهایش نگریست، سپس با صدای آهسته ترجمه کرد.

— می‌گویند این گور نیای اوست.

حسن آن شب تنها به اردوگاه بازگشت. از کنار بازاری گذشت که خالی می‌شد، فروشندگان با پیاسترهایشان در غبار شامگاه ناپدید شده بودند. در جایی که فلاح اشپایش را گسترده بود ایستاد. حصیر هنوز آن‌جا بود. گودی‌ای در شن جایی را نشان می‌داد که شاولی آرمیده بود. چهار سال بود که مترجم بود؛ سخن بزرگانان، محضرداران، افسران عثمانی و اکنون دانشمندان فرانسوی را ترجمه

کرده بود. آموخته بود که ترجمه کردن یعنی برگزیدن میان واژه‌هایی که هرگز به‌تمامی بر هم منطبق نمی‌شوند. جملهٔ فلاح — گور نیای او — را دقیق ترجمه کرده بود. آنچه ترجمه نکرده بود، لحن بود.

در روزهای بعد، دنون چیزهای دیگری هم به دست آورد.

جعل‌ها یکی از سفال‌لعابی آبی که کارتوش تحت‌مس سوم، ششمین فرعون سلسلهٔ هجدهم، را بر رویهٔ صافش داشت، کنده با دقتی که او با نرمین واریسی کرد: شطرنجی، جعل، قرص خورشید. سه هزار و دویست سال و خط سالم مانده بود. دومی از سنگ صابون سیاه، سوسکی با بال‌پوش‌هایی به ظرافت پرداخته. مصری‌ها جعل را نگریسته بودند که گلولهٔ سرگینش را به سوی خورشید می‌غلتاند و در آن خدای خپری را دیده بودند که خورشید را در سپیده‌دم پیش می‌راند. آن را در گورها، بر دل مردگان، نهاده بودند تا زایش دوباره را تضمین کنند.

تعویذها. چشم اوجات از سفال‌لعابی فیروزه‌ای، چشم هوروس، که ست در نبرد از کاسه درآورده و سپس از نو ساخته شده بود. سه سانتی‌متر، مردمکی رنگ‌شده، خطوط آرایشی که پره‌های شاهین را تقلید می‌کردند. توتی با سر ایبیس از لاجورد که کاتبان بر خود می‌آویختند تا قلمشان راست بماند. سخمتی از عقیق سرخ تیره. آن را بر خود داشتند تا جنگ و همه‌گیری‌ها گزند نرسانند.

دنون همچنین دو کوزهٔ کانوپی از مرمر سفید خرید — یکی با درپوشی به شکل سر شغال، دیگری با درپوشی به شکل بابون —، نگهبانان اندرونهٔ مرده. شانزده سانتی‌متر بلندی، مرمر نیمه‌شفاف که نور را با فامی عسلی از خود می‌گذراند، گویی سنگ هنوز زنده بود. تکه‌هایی از پاپیروس پوشیده از خط هیراتیکی، که بی‌آن‌که بدانند چه می‌گویند به دستشان آورده بود. آنچه می‌گفتند چیزی از چیستی‌شان را دگرگون نمی‌کرد.

آنچه می‌گفتند، او هنوز نمی‌دانست. سال‌ها بعد، خاورشناسان درمی‌یافتند: وردهایی از کتاب مردگان، نیایش‌هایی نگهبان برای گذر به جهان دیگر. پاپیروسی همانند، که مهندس سیمونل در طایفه خریده بود و بعدها با نام پاپیروس کاده شناخته شد، ورد ۱۲۵، دآوری روان در برابر اوزیریس، را در بر دارد. پاپیروس کاده به بخش دست‌نوشته‌های کتابخانهٔ ملی می‌پیوست، با شمارهٔ ثبت مصری ۱ تا ۱۹.

اما آن روز صبح در سقاره، هنوز از هیچ‌یک از این‌ها خبر نداشت. هرچه نگاهش را نگه می‌داشت، می‌خرید. بازار خالی می‌شد. گرما بالا می‌رفت. فردا حصیرهای دیگری می‌بود، اشیای دیگری، معاملات دیگری که همهٔ جمله‌هایشان

را نمی‌نوشت. مصر از دفترچه‌هایش بزرگ‌تر بود. این را از روز نخست می‌دانست. با این همه ادامه می‌داد.

سپیده‌دم، ژوفروا دوازده صفحه یادداشت داشت و یک یقین. تمساح نیل و کایمن آمریکای جنوبی ساختار استخوانی‌ای چنان نزدیک به هم داشتند که نمی‌توانست تصادفی باشد. این هم‌گرایی کالبدی، از ورای ده‌ها هزار کیلومتر و یک اقیانوس، پرسشی پیش می‌نهاد که زیست‌شناسی روزگار او پاسخی برایش نداشت. ژوفروا هنوز با هیچ‌کس از آن سخن نگفته بود. این اندیشه با آنچه علم زمانه‌اش می‌آموخت بیش از حد تفاوت داشت.

ژوفروا از دنون خواسته بود نقش جانوران را در نقش‌برجسته‌های سقاره نشان دهد. نیم روز را به مقایسهٔ ایبیس‌های نقاشی‌ها با ایبیس‌های زنده گذرانده بودند. نقاشی‌ها و پرندگان به‌تمامی به هم شبیه بودند. سه هزار سال هیچ چیز را دگرگون نکرده بود. دنون هر دو را کنار هم کشیده بود — زنده و مردهٔ نقاشی‌شده — بی‌آنکه بداند کدامیک به اصل شبیه‌تر است.

۳ - نبرد اهرام

در ۲۱ ژوئیه، ارتش اهرام را دید.

سابه‌های مثلثی از حدود ده کیلومتری در افق نقش بسته بود. سربازان خودبه‌خود ایستادند. کسی فرمانی نداده بود. بناپارت، سوار بر اسب، بی‌هیچ سخنی به آن‌ها نگرست.

آنگاه رو به مردانش کرد:

— سربازان، از فراز این اهرام، چهل سده به شما می‌نگرد.

بی‌آنکه صدایش را پایین بیاورد، به سردارانش اشاره کرد:

— بون، لشکر چپ. دسه، لشکر راست. تکان نمی‌خوریم. می‌گذاریم بیایند.

سپس، تنها برای خودش، برای آخرین بار رو به اهرام:

— حالا که چنین است، بهتر که با پیروزی باشد.

دانشمندان را همراه بارها و زخمیان به درون مربع‌های پیاده‌منظم فرستادند. خود را فشرده میان قاطرها و صندوق‌های مهمات یافتند، هم‌قد شانهٔ سربازان صف‌های آخر. مونژ تقریباً هیچ نمی‌دید.

از جایی که او بود، تنها آنچه در قد آدمی می‌گذشت دیده می‌شد: پاهایی که به هم نزدیکتر می‌شدند، تفنگ‌هایی که با دو دست نگه داشته می‌شدند، عرق بر پس گردن‌ها. گردو خاکی که از شرق برمی‌خاست. سوارم نظام ممالیک که نزدیک می‌شد و هنوز دیده نمی‌شد. سربازی در سمت چپش به زبان آلزاسی زیر لب چیزی می‌گفت. مونژ نفهمید. لحن کافی بود. برای نخستین بار از تولون به این سو از خود پرسید آیا برای این لشکرکشی می‌ارزید که میان قاطر‌ها و صندوق‌ها فشرده باشد، در حالی که سوارم نظامی از میان گردو خاک یورش می‌آورد.

غرش پیش از صدای سم‌ها رسید. چیزی در هوا، لرزشی در زمین زیر پاهایش. آنگاه صف‌های نخست آتش گشودند و دود سیاه همه‌چیز را پوشاند. شلیک‌ها با آهنگی منظم پی‌درپی آمد. در فاصله‌ها، فریادهایی شنیده می‌شد. فریاد مردانی که از اسب فرو می‌افتادند.

آنچه مونژ از درون مربع نمی‌توانست ببیند، افسران سواره می‌دیدند. مراد بیک نیروهایش را در شرق، میان فرانسوی‌ها و نیل، آرایش داده بود. شش هزار سوار مملوک، شاید هفت هزار، انبوه در آرایش‌هایی موج‌وار که شکل عوض می‌کردند بی‌آنکه هرگز از جنبش بازایستند. نه خطی. نه صفی ثابت. سوارم نظامی که همچون آب بر سطحی ناهموار گسترده می‌شد. اسب‌های عربی، کوچکتر از مرکب‌های فرانسوی، دسته‌دسته، پنجاه‌تایی، صدتایی، می‌تاختند و به اشاره سرکرده‌ای که دیده نمی‌شد تغییر جهت می‌دادند. پشت سرشان، گردو خاکی اخزایی برمی‌خاست تا آنجا که آسمان را می‌پوشاند.

بناپارت لشکرهایش را در پنج مربع بزرگ آرایش داده بود. بیست و پنج هزار مرد در شش صف عمق، سرنیزه‌ها بیرون، افسران در درون با بارها. این همان آرایش نظری بود که در مدرسه نظامی آموخته می‌شد، آرایشی که هرگز نمی‌بایست زیر یورش سوارم نظام از هم بپاشد. در نظریه. هیچ‌کس در ارتش هیچ‌جا ندیده بود که شش هزار سوار همزمان یورش آورند.

نخستین یورش از جنوب شرقی آمد. نزدیک به هزار سوار، جدا از بدنه اصلی ارتش ممالیک، که یگراست به سوی مربع دسه تاختند. ممالیک شمشیرهای خمیده داشتند، تپانچه‌هایی بر کمر، قرابینه‌هایی حمایل‌وار. برخی زره‌های زنجیری داشتند که زیر آفتاب می‌درخشید. دیگران ردای ابریشمی گلدوزی شده. این ارتش نبود. اشرافیتی جنگاور بود سوار بر اسب، هر سوار برای افتخار خویش می‌جنگید، بی‌هیچ نظم جمعی.

سیصد متر را با تمام سرعت تاختند. مربع دسه منتظر ماند. دویست و پنجاه متر. افسران فریاد می‌زدند که صف‌ها را نگه دارند. دویست متر. تفنگ‌ها بالا رفت. صد و پنجاه متر. بناپارت از جایگاه مرکزی‌اش بی‌حرکت می‌نگریست. صد متر.

فاصله‌ای که در آن پیاده‌نظام می‌توانست چهره سوار یورش‌آور را تشخیص دهد. هفتادوپنج متر. فرمان آتش.

نخستین شلیک یکپارچه از روبه‌رو به یورش‌آوران خورد. گلوله‌ها نخست به اسب‌ها می‌خورد، که پهن‌تر از مردان بودند، سپس به سوارانی که به جلو یا به پهلو واژگون می‌شدند. در پنجاه متری، یورش کند شد. نه ایستادنی ناگهانی. فروریختنی تدریجی. اسب‌ها از پیش رفتن به سوی سرنیزه‌ها سر باز می‌زدند. چند سوار تک‌افتاده تا مربع رسیدند. با شمشیرهای خمیده‌شان بر تفنگ‌های چلیپاشده می‌کوفتند، اما نمی‌توانستند از شش صف عمق بگذرند. شلیک دوم آنان را از فاصله نزدیک بر خاک انداخت.

بازماندگان عقب نشستند. اما یورش‌های دیگر از پی آمد. مراد بیک دسته‌های سوارش را موج به موج روانه می‌کرد، به امید یافتن رخنه‌ای در آرایش‌های فرانسوی. هر موج بر تفنگ‌ها در هم می‌شکست. پس از یک ساعت، مربع‌ها همچنان پابرجا بودند. زمین پیش روی مواضع فرانسوی پوشیده از اسب‌های مرده و سواران زخمی بود. دود باروت در هوای بی‌جنبش ایستاده بود و مهی خاکستری می‌ساخت که اهرام را در پس‌زمینه می‌پوشاند.

دنون کورکورانه به طراحی ادامه می‌داد. پشت‌ها، تفنگ‌ها، دود، گوشه‌ای از هرم بالای سرها. از درون مربع جز پاره‌هایی نمی‌دید: پس گردن سرباز آزاسی پیش رویش، تفنگ‌هایی که بالا می‌رفتند و فرو می‌افتادند، دود تند و گزنده‌ای که همه‌چیز را می‌پوشاند. آنچه هم‌اکنون در بیرون رخ داده بود — یورش‌ها، شلیک‌هایی که دسته‌های سوار مملوک را در هم می‌شکست، پاتک سوارنظام فرانسوی — آن را هرگز نمی‌دید. جز دود، گرما، عرق و صدا چیزی در یادش نمی‌ماند.

نزدیک پایان بعدازظهر، بناپارت لشکرهای بون و ویال را به یورش بر اردوگاه سنگربندی‌شده امبابه، در کرانه نیل، فرستاد. ستون‌های پیاده‌نظام با سرنیزه پیش رفتند. این تعقیب نبود. ضربه‌ای حساب‌شده بود برای درهم شکستن یکپارچگی دشمن. ممالیک، گرفتار میان ستون‌ها و رود، پس نشستند. برخی در تلاش برای گذشتن از رود سواره غرق شدند. دیگران را پیاده‌نظام فرانسوی که دنبالشان می‌کرد بر کرانه‌ها از پا درآورد.

مراد بیک دریافت که نبرد از دست رفته است. سوارانش، که یک‌به‌یک شکوهمند بودند، در برابر پیاده‌نظامی منضبط که مواضعش را نگه می‌داشت کاری از پیش نمی‌بردند. فرمان عقب‌نشینی همگانی داد. کمتر از دو ساعت پس از آغاز نبرد، ممالیک بازمانده به سوی جنوب می‌تاختند و میدان نبرد را به فرانسوی‌ها

وامی گذاشتند. چندین هزار کشته پشت سر خود به جا می گذاشتند. شمار کشتگان و زخمیان فرانسوی ها به سیصد نمی رسید.

دنون اهرام را با مردگان در پیش زمینه کشید. همین طرح بود، نه نقاشی های پیروزی ای که بعدها سفارش داده شد، که حقیقت آن روز را باز می گفت.

ارتش دوباره به راه افتاد. و آنگاه اهرام بازگشتند. نه آن گونه که صبح پدیدار شده بودند، سایه هایی دوردست در گردو خاک، بلکه همچون چیزهایی از سرشتی دیگر. هر چه به آن ها نزدیک تر می شدند، بزرگ تر می نمودند، به شیوه ای که هیچ ربطی به پرسپکتیو معمول نداشت. نه اینکه بزرگ تر می شدند. بلکه دیگر با هیچ چیز شناخته ای قیاس پذیر نبودند. در دویست متری، دنون دریافت که سراسر عمرش بناهایی را به مقیاس آدمی تصور کرده است. این اهرام به مقیاس اندیشه ای ساخته شده بودند که سازندگان از آنچه باید پایدار بماند در سر داشتند. غول آسا بودند، در اندازه خویش بی پروا. هیچ بنای اروپایی با آن ها قیاس پذیر نبود.

ژومار، پلی تکنیسین جوان، ابزارهای اندازه گیری اش را بیرون آورد و برداشت هایش را آغاز کرد. ارقامی که آن شب یادداشت کرد — درازای قاعده، زاویه شیب وجه ها، بلندی تخمینی — نخستین برداشت علمی دقیق اهرام جیزه را می ساخت. این کار ملال آور و موشکافانه، که در همان شب پیروزی انجام شد، دوگانگی سراسر لشکرکشی را در خود خلاصه می کرد.

دنون اهرام را برانداز کرد، سپس ارتشی را که در پای آن ها اردو زده بود. این بناها میلیون ها تن وزن داشتند. به هیچ جا نمی رفتند. اما اشیایی که در خود داشتند حکایتی دیگر بود. تندیسک های اتاق های تدفین. پاپیروس ها. جعل های سفالی لعابدار. هر چه دستی می توانست بلند کند و در صندوقی سفری بگذارد.

شب زود بر فلات جیزه فرود آمد. سربازان آتش های اردوگاهشان را افروختند. نور نارنجی شعله ها به سنگ ها رنگی داد که او هنوز در هیچ نقاشی ای ندیده بود. دنون مدتی دراز، پس از آنکه ژومار بر پتویش دراز کشیده بود، ایستاده ماند، چشم ها گشوده رو به آسمان.

پس از نیمه شب، زغال هایش را برداشت و به هرم بزرگ نزدیک شد. نگهبانان جلوی او را نگرفتند. به آنان خبر داده بودند که این غیرنظامی دفترچه به دست همه جا گردش می کند و دردسری ندارد. در امتداد قاعده رفت تا زاویه ای یافت که ماه مستقیم بر وجه غربی می تابید. قطعه سنگ ها از قد آدمی بلندتر بودند. از دو، سه قطعه که بالا رفت، بر چهارمی نشست.

سنگ هنوز گرم بود. نه گرمای پراکنده هوا. گرمایی از آن خود، درونی، چنان که گویی توده آهک آفتاب روز را فرو کشیده بود و آهسته در شب پس می داد. کف دست صاف بر آن نهاده. صدوچهل و شش متر سنگ بالای سرش، ناپیدا در تاریکی. جز نخستین ردیف های قطعه سنگ ها که به سوی سیاهی بالا می رفتند چیزی نمی دید.

دنون کوشید طراحی کند. ماه آن قدر روشنایی می داد که درزهای میان رج ها، ناهمواری اندک سطوح دست تراش و سایه ژرف شکاف ها را باز شناسد. خط افق آنجا که هرم آسمان را می برید کشیده شد، ردیف های پیاپی قطعه سنگ ها که پله پله بالا می رفتند. ساده تر از طراحی روز بود.

ژومار نزدیک ساعت یک بامداد او را آنجا یافت. بی هیچ سخنی کنارش نشست، طرح درون دفترچه را بر انداز کرد، سپس هرم را، سپس باز دفترچه را.

— ما هم اکنون نبردی را بردیم که هیچ کس به یاد نخواهد آورد آن را باخته است. هزار سال دیگر، چه کسی خواهد دانست که مراد بیک چند ساعت پیش به سوی جنوب گریخت؟ هزار سال دیگر، این هرم صد نبرد همچون نبرد ما را دیده است. آن ها را نخواهد شمرد. سنگ پیروزی های آدمیان را به حساب نمی آورد.

— دفترچه های ما آن را خواهند نوشت، ژومار افزود. میان دانستن و نوشتن تفاوتی هست. اما دفترچه های ما گواهی خواهند داد، اگر کسی آن ها را بخواند.

— دفترچه های ما. این است آنچه از پیروزی ها می ماند. دفترچه ها و اهرام.

ژومار اندیشید. قله بنا نگاهش را به خود می کشید.

— امشب حساب کردم که هرم بزرگ حدود دو میلیون و سیصد هزار قطعه سنگ دارد. اگر کارگران روزی ده ساعت، سیصد و شصت و پنج روز در سال، بیست سال کار کرده بودند، می بایست تقریباً هر دو دقیقه یک قطعه را کار می گذاشتند، بی وقفه. بی هیچ مکثی. بی خطا. دو میلیون بار. آنچه آشفته ام می کند این است که حساب جور در می آید. هیچ حاشیه ای فرو نمی ریزد. درست همان کاری را کردند که پیش بینی کرده بودند.

در دوردست، آتش های اردوگاه سربازان در دشت سوسو می زد. جایی به سوی شمال، قاهره خفته بود. اما هرم نمی خفت.

دنون واپسین بار طرح را بر انداز کرد. خط هرم در برابر آسمان شب، ساده، مطلق. هرگز چیزی نگشیده بود که خراب کردنش تا این حد دشوار باشد. شکل چنان ناب بود که نمی شد آن را نادرست کشید.

ژومار برخاست، گرد و خاک شلوارش را تکاند و به سوی اردوگاه بازگشت.

بامداد فردا، دنون همراه مونژ و بالزاک معمار به درون هرم بزرگ فرود آمد. از دالانی وارد شدند که در سدهٔ نهم به دست خلیفه مأمون به زور گشوده شده بود. تونلی در دل سنگ‌چین، چنان تنگ که باید دولا پیش می‌رفتند، مشعل‌های دودآلود در دست. گرمای دیشب فلات را ترک کرده بود. سنگ سرد بود.

در دالان بالارونده به سربازی برخوردند که پایین می‌آمد. جوانی، شاید هجده‌ساله، مشعل در دست چپ، دست راست بسته. خود را به دیواره چسباند تا آنان بگذرند. دنون دید که دست راست چه در خود داشت. جعلی از سفال لعابدار آبی، به درشتی یک گردو، که در طاقچه‌ای کناری یافته شده بود. سرباز به او نگر بست. دنون نیز. هیچ‌یک چیزی نگفت. سرباز به سوی خروجی رفت. چیزی برای گفتن نبود. جعل سرباز و تندیسک‌های درون بارهای خودش از یک منطق پیروی می‌کردند. تفاوت در اندازه بود، نه در ماهیت. دنون این را از سقاره می‌دانست.

تالار بزرگ آنان را میخکوب کرد. چهل و هفت متر درازا، هشت متر و نیم بلندی، دیواره‌های آهکی صیقلی که پیش‌آمده به سوی تیزهٔ سقف بالا می‌رفتند. دالان با شیب بیست‌وشش درجه تا اتاق شاه ادامه می‌یافت. مشعل برافراشته. نور تا بالا نمی‌رسید. هیچ بالایی پیدا نبود. تنها دو دیواره که در تاریکی به هم نزدیک می‌شدند.

— رومی‌ها طاق ساختند، مونژ در حالی که به دیوارها می‌نگریست گفت. مصری‌ها سقف‌های کاذب ساختند. نتیجه یکی است. فضایی سرپوشیده. راهل فنی متفاوت است. هر دو یک مسئله را بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند حل کردند.

— آری، با سده‌ها فاصله، بالزاک پاسخ داد. این دالان دو هزار و هفتصد سال از پانتئون رم کهن‌تر است.

مونژ در حالی که گام‌هایش را می‌شمرد پیش رفت. طنابی درجه‌بندی‌شده با خود آورده بود که پشت سرش باز می‌کرد و در هر تغییر جهت درازای دقیق را یادداشت می‌کرد. بالزاک تراز حبابی را در دست داشت.

در اتاق شاه درنگ کردند. تابوت سنگی خالی گوشهٔ غربی را گرفته بود. حوضچه‌ای یکپارچه، بی‌سرپوش، بی‌نوشته، بی‌آرایه. کسی در زمانی نامعلوم لبهٔ شمالی‌اش را شکسته بود. غارتگران چیز دیگری به جا نگذاشته بودند.

دنون اتاق را در سه بُعد اندازه گرفت. درازا: ده متر و سی. پهنا: پنج متر و بیست. بلندی: پنج متر و هشتاد. ارقام را که یادداشت کرد، وارسی‌شان کرد و دوباره نوشت. آنگاه نسبت درازا به پهنا را حساب کرد. نزدیک به دو به یک. نزدیک به مربع دوگانه.

— نگاه کنید. این نسبت تصادفی نیست. مصری‌ها هندسه‌ای از تناسب‌ها داشتند که ما اکنون از نو کشف می‌کنیم. آن را نوشته بودند. آن را ساخته بودند.

مونتر بر لبه تابوت سنگی خالی نشسته بود و در روشنایی مشعلش اتاق را طراحی می‌کرد. این تابوت چیزی را در خود داشته بود. یا شاید هیچ. شاید همیشه خالی بوده است. چه بسا خود اتاق آرامگاه بود و نه صندوق سنگی. هیچ‌کس نمی‌دانست. هیچ هیروگلیفی دیواره‌ها را نمی‌آراست تا این را بگوید. اگر هم بود، نمی‌توانستند بخوانندش.

پس از دو ساعت به سطح زمین بازگشتند. آفتاب صبح بر فلات جیزه می‌تابید. مونتر بر قطعه سنگی آهکی نشست و لحظه‌ای چشم بست. به اتاق پایین اندیشید. سکوت مطلقش، تاریکی کاملش، تابوت سنگی خالی‌ای که سده‌ها آنجا چشم به راه مانده بود تا کسی بیاید و دست بر آن بگذارد.

دنون دفترچه‌اش را گشود و نوشت. «آدمی به درون هرم پا می‌گذارد چنان‌که به درون جمله‌ای پا می‌گذارد که نه آغازش را می‌فهمد و نه پایانش را. معنا آنجاست، سامان‌یافته، دقیق. اما زبانش را نداریم.»

بعد از ظهر، در حالی که ژومار برداشت‌هایش از وجه شرقی را به پایان می‌برد، دنون به سوی جنوب فلات دور شد. آرزویش این بود که ابوالهول را از دور ببیند، پیش از آنکه به آن نزدیک شود. در سیصد متری ایستاد و نگریست.

سر از شن‌ها در افق سر برآورده بود، نقش‌بسته بر آسمانی که از گرما سپید بود. تناسب آن آشفته‌کننده بود. برای آدمی بیش از حد بزرگ، برای بنایی بیش از حد کوچک، چیزی میان این دو که با هیچ مقوله‌ای که می‌شناخت جور در نمی‌آمد. سایه‌نما با دقت کشیده شد. چهار خط. شکستگی بینی بریده. لبه نمس. سرپوش راه‌راهی که چهره را قاب می‌گرفت. سایه افتاده بر شن.

با نزدیک شدن، جزئیات افزوده شد. آهک زرد کمرنگ، فرسوده از هزاره‌ها باد شن‌آلود. لایه‌های زمین‌شناختی در سنگ پیدا بود. ابوالهول را در دل صخره طبیعی تراشیده بودند. کارگران لایه‌های سنگ را دنبال کرده بودند چنان‌که پیکر تراش رگه چوب را دنبال می‌کند. گوش‌ها، نیمه‌سترده، هنوز شکلشان را نگه داشته بودند. چشم‌ها اکنون گودال‌هایی بیش نبودند، اما ابروهای برجسته نشان می‌داد که آن‌ها را به عمد گود کرده‌اند.

دنون در شن، پای سر، در سایه باریکی که سر در پایان بعد از ظهر می‌افکند نشست. تنها جای خنک فلات در آن ساعت بود. چهره را از پایین کشید، از زاویه‌ای که هیچ نقاشی هنوز نمایش نداده بود، زاویه کسی که پای بنا نشسته و چشم به بالا دوخته است.

سربازی از دسته محافظ آمد تا به او بگوید وقت بازگشت به اردوگاه است. اشاره کرد که شنیده است و تکان نخورد. سرباز دور شد. روشنایی برای بیست دقیقه‌ای باقی مانده بود.

به آنچه ابوالهول پاس می‌داشت اندیشید. یا قرار بود پاس بدارد. مصریان باستان آن را هورماخت می‌نامیدند، هوروس در افق. خدای شاهین که خورشید برآینده نیز بود. این چهره رو به شرق می‌نگریست، درست رو به شرق، رو به خورشید به هنگام برآمدن. نه از سر تصادف. از روی محاسبه نجومی، با دقتی که ابزارهای ژومار تنها تأییدش می‌کردند.

همه‌چیز در اینجا عمدی بود. هیچ چیز صرفاً برای لذت آراستن آراسته نبود. هر تناسب، هر جهت‌گیری، هر ماده برگزیده پاسخگوی منطقی بود که سازندگان در سر داشتند و توضیحش را سودمند ندانسته بودند، زیرا جانشینانشان نیز آن را می‌شناختند. سپس جانشینان ناپدید شده بودند، و منطق نیز با آنان، و جز سنگ چیزی نمانده بود. بی‌نقص، دقیق، و خاموش.

وقتی روشنایی دیگر کفایت نمی‌کرد، برخاست و یک بار دیگر به آن چهره نگر بست. نبود بینی از حالت چهره نمی‌کاست. اگر اصلاً بتوان آن را حالت نامید. احتمالاً آرامش نبود. شاید تنها شیوه‌ای بود که چهره‌ای تراشیده در دل صخره به جهان می‌نگرد.

تسخیر قاهره در ۲۴ ژوئیه به‌طرزی شگفت‌انگیز سریع بود. دروازه‌های شهر بی‌نبردی جدی گشوده شد، چرا که مقامات محلی مذاکره را بر رویارویی با ارتشی ترجیح دادند که تازه قدرت آتش را به چشم دیده بودند. بنابراین در رأس سپاهیان به پایتخت مصر درآمد و از کوچه‌هایی گذشت که مردمشان با احتیاط در خانه‌ها مانده بودند.

شگفتی سربازان در برابر قاهره همگانی بود. پس از هفته‌ها بیابان، شهری سیصد هزار نفری را کشف می‌کردند. بازارهای پرازدحامش، مسجدهای بی‌شمارش، باغ‌های نخل و نارنجش، فواره‌هایش. برای بیشترشان، این بزرگ‌ترین و غریب‌ترین شهری بود که تا آن روز دیده بودند.

دنون همان شب ورود در محله خان‌الخلیلی گشت زد. در حال راه رفتن طرح می‌زد و در گذر یادداشت برمی‌داشت. شهر در نظرش جهانی کامل و منسجم می‌نمود، سامان‌یافته بر پایه منطقی که او هنوز کلید رمزگشایی‌اش را نداشت. ماه‌ها لازم بود تا فهمیدنش را آغاز کند.

خان‌الخلیلی از سده چهاردهم قلب بازرگانی قاهره بود. هزارتویی از کوچه‌های سرپوشیده که زرگران، بافندگان، ادویه‌فروشان، کتاب‌فروشان و سازندگان ظروف مس و برنج در آن انباشته بودند. یک ساعت بود که با دفترچه گشوده در آن پرسه می‌زد و نمی‌توانست طرح‌هایش را تثبیت کند، زیرا جنبش هرگز بازمی‌ایستاد. چهره‌ها، پارچه‌ها، کالاها. همه چیز بیش از اندازه تند از پی هم می‌گذشت.

پیرمردی که خوشنویسی عربی می‌فروخت متوجه او شد و اشاره کرد که به دکانش درآید. دنون پذیرفت. مرد برگ‌هایی پوشیده از نشانه‌هایی پیش رویش گسترده که او نمی‌توانست بخواندشان، اما ارزش زیبایی‌شناختی‌شان را بی‌درنگ باز شناخت. خطوط خمیده، نقطه‌هایی که با چنان دقتی چیده شده بودند که همان‌قدر به طراحی تعلق داشت که به نوشتن. سه برگ به بهایی اندک خرید. فروشنده برگ چهارمی را به نشانه خوشامد به او هدیه داد.

این حرکت او را تکان داد. پس از تیراندازی‌های اسکندریه، پس از بدگمانی محسوس کوچه‌ها، کسی چیزی به او پیشکش می‌کرد. این همدلی با فرانسه نبود. چیزی که کهن‌تر بود. مهمان‌نازی، چنان که هزاران سال در این سرزمین وجود داشت، پیش از فرانسوی‌ها، پیش از عثمانی‌ها، حتی پیش از عرب‌ها.

ژومار، که واقع‌بین‌تر بود، بی‌درنگ به ابعاد شهر پرداخت. سیصد هزار نفر نزدیک به نیمی از جمعیت پاریس بود. اما پراکنده در پهنه‌ای بسیار کوچک‌تر، در کوچه‌هایی تنگ که تنها دو الاغ را کنار هم از خود می‌گذراندند. تراکم شیوه دیگری برای سنجیدن یک تمدن بود. پهنای کوچه‌ها، بلندی تقریبی نماها و نسبت میان سطوح ساخته‌شده و حیاط‌های اندرونی را یادداشت کرد. این داده‌ها بعدها در برآوردهای جمعیتی‌اش به کارش می‌آمد.

اما بناپارت قاهره را همچون مسئله‌ای اداری دید. سیصد هزار نفر که باید با ارتشی از بیست و پنج هزار سرباز خسته بر آنان حکم می‌راند. این نسبت مساعد نبود. متحدانی محلی لازم بود، اداره‌ای با واسطه، مشروعیتی عاریتی. همان شب ورود به شهر، در حالی که سربازانش از خستگی از پا درمی‌آمدند، دست به کار شد.

مونژ و برتوله در حیاط کاخی متروک به هم رسیدند و قهوه مصری نوشیدند؛ خدمتکاری که کارپردازی همان صبح استخدامش کرده بود برایشان می‌آورد.

— رسیدیم، مونژ فحاشش را بالا برد و گفت، از دریای مدیترانه گذشتیم، مالت را گرفتیم، بیابان را پیمودیم، نبرد اهرام را بردیم، و اینک در قاهره‌ایم. شش هفته سفر دریایی، یک نبرد، و حالا این‌جا در کاخی مملوکی نشسته‌ایم و قهوه می‌نوشیم.

— اصل کار مانده است. برتوله خاطر نشان کرد.

— چه چیزی؟

— فهمیدن آنچه پیش روی ماست. این سرزمین. این تمدن. فتح نظامی بخش آسان کار بود.

در کوچه‌های مجاور، ارتش برای شب جای می‌گرفت. فرمان‌هایی که فریاد زده می‌شد، اسب‌ها، صدای خفهٔ صندوق‌هایی که بر زمین می‌گذاشتند. قاهره هنوز خوابیده بود. شاید هرگز به‌راستی نمی‌خوابید. مونژ فنجانش را گذاشت و حیاط را نگریست. یک نخل، حوض سنگی، ستارگان بر فراز دیوارها. پنجاه و دو سال را با این باور گذرانده بود که علم جهان را می‌گشاید. و به‌راستی می‌گشود. این را پیش‌بینی نکرده بود که این گشایش بتواند چنین هراسی برانگیزد.

۴ - نبرد ابوقیر

در اول اوت، نلسون به کشتی‌های فرانسوی در خلیج ابوقیر حمله کرد. نبرد یک شب به درازا کشید. بامدادان، از سیزده کشتی خط، یازده تا غرق یا تصرف شده بود. اوریان، کشتی فرماندهی، منفجر شده بود.

ناوگان فرانسه از نخستین روزهای ژوئیه در آبگیر کم‌ژرفای ابوقیر به خط‌لنگر انداخته بود و چشم به راه فرمان‌های دریاسالار بروئیس بود. سیزده کشتی پهلوی به پهلوی لنگر انداخته بودند، پهلوی‌های راستشان رو به دریا و پهلوی‌های چپشان رو به خشکی. این آرایش کلاسیک ناوگانی در لنگرگاه بود، آرایشی که با تکیه بر ساحل یک سو را محافظت می‌کرد. بروئیس این موضع را برگزیده بود، چون بندر اسکندریه بیش از اندازه کم‌ژرفا بود. گمان می‌کرد نلسون تنها از روبه‌رو می‌تواند حمله کند.

اما نلسون ضعف این آرایش را دریافته بود. اگر خلیج برای سیزده کشتی به اندازهٔ کافی ژرف بود، برای راندن کشتی میان آن‌ها و ساحل نیز به اندازهٔ کافی ژرف بود. فرانسوی‌ها خود را از سوی دریای باز محافظت کرده بودند. پهلوی چپشان را بی‌دفاع گذاشته بودند، به این گمان که هیچ‌کس جرئت نخواهد کرد به آب‌های کم‌عمق درآید. نلسون جرئت کرد.

حمله ساعت هجده و سی دقیقه آغاز شد، هنگامی که خورشید به افق فرومی‌نشست. چهارده کشتی بریتانیایی به لنگرگاه درآمدند. پنج‌تا از آن‌ها، که کمترین آبخور را داشتند، از میان خط فرانسوی و ساحل گذشتند. بقیه از سوی دریای باز حمله کردند. فرانسوی‌ها میان دو آتش گرفتار شدند و توپ‌های پهلوی چپشان بی‌فایده ماند، زیرا پیش‌بینی نکرده بودند که از این سو بجنگند.

نبرد در تاریکی فزاینده جریان یافت. نخستین کشتی‌های فرانسوی خط، که غافلگیر شده بودند، پیش از آنکه بتوانند خدمهٔ پراکنده در خشکی را فراخوانند، در هم کوبیده شدند. جنگجو، کنکران و اسپارتنیات از فاصلهٔ نزدیک آماج آتش بی‌امان توپ‌های بریتانیایی شدند. ساعت بیست، شب تاریک تاریک بود. دیگر تنها در روشنای شلیک توپ‌ها، شعله‌هایی که از عرشه‌های آسیب‌دیده برمی‌خاست و ماهی که بر فراز دریای مدیترانه طلوع می‌کرد می‌جنگیدند.

اوریان، کشتی فرماندهی با صد و بیست توپ، در میانهٔ خط فرانسوی جای داشت. بزرگ‌ترین کشتی جهان بود که در ۱۷۹۱ در تولون ساخته شده بود. بروئیس، زخمی اما بی‌آنکه حاضر به ترک پستش باشد، از آن‌جا فرمان می‌راند. ساعت بیست و یک، آتشی در عرشهٔ پاشنه درگرفت، جایی که ظرف‌های رنگ و روغن پراکنده بود، و به عرشه‌های زیرین رسید. آتش تا انبارها گسترش یافت. ملوانان کوشیدند آن را خاموش کنند، اما تلمبه‌ها در شلیک‌های پیشین نابود شده بودند.

ساعت بیست و دو، اوریان منفجر شد. انفجار از اسکندریه، در سی کیلومتری، دیده شد. ستونی از شعله تا صد متر در آسمان شب بالا رفت. صدای انفجار در سراسر ساحل پیچید. ده دقیقه نبرد باز ایستاد. بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها هر دو، میخکوب شدت این ویرانی، از شلیک دست کشیدند. پاره‌های شعله‌ور بر دریا فرومی‌ریخت. پیکر ملوانان به هوا پرتاب می‌شد و صدها متر دورتر از کشتی در آب فرومی‌افتاد. از اوریان چیزی نماند. از هزار تن خدمه، تنها مشتی بازمانده را از آب گرفتند.

پس از آن سکوت، نبرد از سر گرفته شد. کشتی‌های فرانسوی جان‌به‌دربرده کوشیدند از خود دفاع کنند، اما در محاصره بودند و خدمه‌شان از پا درآمده بود. سپیده‌دم ۲ اوت، یازده کشتی فرانسوی نابود یا تصرف شده بود. تنها دو کشتی، گیوم تل و ژنرو، توانستند به دریای باز بگریزند. راه‌مالت را در پیش می‌گرفتند. بقیه غرق شده بودند، به ساحل افتاده بودند، یا در دست بریتانیایی‌ها بودند.

نبرد ابوقیر بزرگ‌ترین پیروزی دریایی نلسون بود. تلفات فرانسوی‌ها به چند هزار کشته، زخمی یا اسیر می‌رسید. بریتانیایی‌ها هیچ کشتی‌ای از دست نداده بودند. دریای مدیترانه بار دیگر دریای آنان می‌شد.

آن شب همه‌چیز را دگرگون کرد. ارتش فرانسه بی‌ناوگان در مصر زندانی بود. نه نیروی کمکی، نه آذوقه، نه بازگشتی. سی و هشت هزار سرباز و صد و شصت و هفت دانشمند، بریده از جهان.

خبر در ۱۴ اوت، در راه قاهره، هنگام بازگشت از صالحیه به بنپارت رسید. به محض رسیدن به پایتخت، شورای جنگ فراخواند. خشمش آشکار بود.

— برونیس ناوگان را به جای آنکه در اسکندریه در امان بدارد، در خلیج ابوقیر
لنگر انداخت. نلسون شبانه حمله کرد. ناوگان نابود شده است. وضع ما این است.
کلبر — که به همین مناسبت از اسکندریه آمده بود، چهل و پنج ساله، آژاسی،
غولی نزدیک به دو متر، با رکگویی‌ای که همچون عیبی حرفه‌ای در او بود
— پرسشی را مطرح کرد که بر نوک زبان همه بود.

— ژنرال بناپارت، راهبرد درازمدت چیست؟ تا کی این‌جا بمانیم؟

بناپارت درنگ کرد. تصمیم گرفته نشده بود.

— ما بر نیل فرمان می‌رانیم، کلبر. مصر می‌تواند ارتش ما را سیر کند. مالت
آنچه برای تاب آوردن لازم است به ما داده است. وابسته دیرکتوار نیستیم. ادامه
دهیم. ارتش شرق از فرانسه بریده است. از این پس ناگزیریم کارهای بزرگ
بکنیم. اگر نتوانیم از راه دریا بازگردیم، از راه خشکی باز می‌گردیم، با گذشتن
از سوریه و ترکیه، یا با ماندن در این‌جا تا وقتی که اوضاع دگرگون شود.

— برای مدتی نامعلوم این‌جا زندانی هستیم، مونژ گفت.

برتوله، شکیباتر و تسلیم‌تر از مونژ، کوشید با نهادن وضع در چشم‌اندازی
تاریخی گسترده‌تر، از سنگینی آن بکاهد.

— اسکندر یازده سال دور از مقدونیه ماند، مونژ. کار ما در این‌جا پس از ما
خواهد ماند. به همین بسنده کنید.

کلبر پس از شورا دنون را در راهروی کاخ یافت و با دستی بر بازویش نگرش
داشت. این آژاسی تنها ژنرال ارتش بود که در برابر غیرنظامیان تظاهر
نمی‌کرد. و نیز تنها کسی که برای پرسیدن پرسشی ناخوشایند اجازه نمی‌خواست.

— حرف بناپارت را شنیدید. فرمان داد ادامه دهیم. خودتان چه فکر می‌کنید؟

— فکر می‌کنم چاره‌ای ندارد. و خودش هم این را می‌داند.

— و ما؟

— ما هم نداریم.

کلبر سر تکان داد. این بدبینی نبود. بازوی او را رها کرد و به سوی افسران
بازگشت.

در این‌گونه فاجعه‌ها چیزی آموزنده بود. نه درسی اخلاقی، بلکه درسی درباره
تصادف. کارهای بزرگ همیشه به دلایل بزرگ فرو نمی‌ریختند. گاه
فرومی‌ریختند چون دیاسالاری در جای نادرست لنگر انداخته بود.

خبر نابودی ناوگان، بسته به جایگاه دانشمندان در سلسله‌مراتب اردوگاه، به شیوه‌های گوناگون به آنان رسید. برخی آن را از افسر ستادی شنیدند که از حیاط می‌گذشت. دیگران از خدمتکاری مصری که گفت‌وگوی سربازان را شنیده بود. آن شب، دنون پیش از بازگشت به منزلش، از ملحقان شمالی کاخ حسن کاشف، جایی که مجموعه‌ها انبار شده بود، گذشت. فانوس و سیاهه دست‌نویس در دست صندوق‌ها آن‌جا بودند: دوازده جعبه‌ای که به دست خودش برچسب خورده بود، مجموعه‌های رسمی مونژ و برتوله. در گوشه شمال‌غربی، چسبیده به دیوار ته، بیست و سه صندوق بی‌برچسب. بی‌شماره ردیف. بی‌نام کمیسر. چوب معمولی، که با شتاب و با میخ‌هایی کج‌کوبیده بسته شده بود. کوشید یکی را بلند کند. برای یک نفر بیش از اندازه سنگین بود. انگشتانش از شکافی میان تخته‌ها گذشت. کرباس. و از پشت آن چیزی سخت. به زور بازش نکرد. از آغاز سفر سه بار آن‌ها را دیده بود. بار نخست در اسکندریه، بی‌آنکه توجهی کند. میان صندوق‌های دیگر بودند. بار دوم پس از نبرد ابوقیر، هنگامی که با فانوس برای واریسی مجموعه‌ها آمده بود. بار سوم همین امروز صبح. جابه‌جا نشده بودند و کسی هم سراغشان را نگرفته بود. بیرون از سامانه وجود داشتند. بیرون از فرم‌ها، حواله‌ها، دفترهای سیاهه. آن بخشی از سفر بودند که نامی نداشت.

وجود این بیست و سه صندوق را در دفتر خاطرات شخصی‌اش، پایین یک صفحه، با تاریخ و این عبارت ثبت کرد: «خاستگاه نامعلوم. محتوا واریسی نشده.» با هیچ‌کس از آن سخن نگفت. این صندوق‌ها از آن کسی می‌بودند. کسی سراغشان را نمی‌گرفت، یا نمی‌گرفت.

فردای آن روز، پس از نیمروز، دنون به بازار ادویه خان‌الخیلی رفت تا ببیند خبر در شهر پیچیده است یا نه. درز نکرده بود. یا درز کرده بود بی‌آنکه اثری آشکار به جا بگذارد. فروشندگان می‌فروختند. خریداران می‌خریدند. بهای فلفل و دارچین نسبت به هفته پیش تغییری نکرده بود.

پارچه‌فروشی که او را به چهره می‌شناخت اشاره کرد که نزدیک شود. مرد چند کلمه به عربی گفت، آسمان را نشان داد، سپس دریا را در شمال، سپس دو دست به هم چسبیده را ناگهان از هم گشود، نشانه همگانی انفجار.

— می‌دانند، دنون به مترجمش گفت.

— از دیشب می‌دانند. خبرها در بازارها تند سفر می‌کنند. می‌گویند ناوگان فرانسه نابود شده و شما حالا این‌جا زندانی هستید.

— و درباره این چه فکر می‌کنند؟

مترجم چند جمله با فروشنده رد و بدل کرد. سپس رو به او برگشت.

— می‌گوید فرانسوی‌ها نخستین کسانی نیستند که در مصر به دام افتاده‌اند، که مالیک هم گمان می‌کردند خواهند ماند، که نیل وقتی شما رفته باشید همچنان روان خواهد بود، و نیز اینکه اگر بخواهید پارچه بخريد، امروز معامله خوبی پیشنهاد می‌کند.

دنون تکه‌ای پارچه نیلی خرید. نه به دلیلی سودمند، بلکه چون رنگش زیبا بود و می‌خواست در این روز کاری ملموس کرده باشد.

آنچه در ساعت‌های بعد بیشتر ذهنش را مشغول کرد اندیشه‌ای ملموس بود: دفترهای ژومار، طرح‌های خودش، مجموعه‌های ژوفروا چگونه به فرانسه باز می‌گشتند؟ علم با همان کشتی‌هایی سفر می‌کرد که جنگ.

آن شب، پس از شورای جنگ، دانشمندان در حیاط اندرونی کاخ گرد آمدند. کسی پیشنهاد نکرده بود که آن‌جا جمع شوند. یکی پس از دیگری آن‌جا بودند، کشیده شده از همان نیاز به تنها نماندن با این خبر.

برتوله چند دقیقه بعد با برگه محاسبه‌ای در دست رسید. نشست، برگه را روی زانوانش گذاشت و بی‌مقدمه به مونژ گفت:

— آذوقه موجود را برآورد کرده‌ام. آرد، روغن، برنج، گوشت خشک. با جیره‌بندی درست، ارتش می‌تواند شانزده ماه بی‌آذوقه‌رسانی از بیرون دوام بیاورد. از گرسنگی نخواهیم مرد.

— گرسنگی نیست که نگرانم می‌کند، مونژ گفت.

— می‌دانم. اما این چیزی است که می‌توانم حساب کنم.

فوریه کناری، زیر رواق، نشسته بود. یک کلمه هم نگفته بود. دیگران آموخته بودند این خاموشی را بی‌اعتنایی تعبیر نکنند. فوریه به گونه‌ای دیگر از آنان می‌اندیشید. برای پرداختن به آنچه واژه‌ها نمی‌توانستند در خود جای دهند به ریاضیات نیاز داشت. از دست دادن ناوگان مسئله‌ای چندمتغیره بود: آذوقه، نیروهای کمکی، راه‌های ممکن عقب‌نشینی. نوشتن معادله‌هایی که این‌ها را به هم پیوند دهد از دستش بر نمی‌آمد. این سردی نبود. شیوه او برای ترسیدن بود.

— مجموعه‌هایمان. چگونه باز می‌گردند؟

کسی بی‌درنگ پاسخ نداد. این پرسشی بود که همه از خود کرده بودند و هیچ‌کس نخواست به نخستین کسی باشد که بر زبانش می‌آورد.

— دفترها در جیب‌هایمان باز می‌گردند، ژومار افزود، اندازم‌گیری‌ها، یادداشت‌ها، طرح‌ها. آنچه برای هر نفر در چند کیلو جا می‌گیرد از هر چیزی می‌تواند بگذرد.

— و صندوق‌ها؟ دنون گفت، نمونه‌های ژوفروا. مومیایی‌های برتوله. سفالینه‌ها، پاپیروس‌ها، پیکرک‌ها. آنچه سنگین است.

برتوله برگه محاسباتش را کنار گذاشت.

— آنچه سنگین است آسیب‌پذیر است. باید پذیرفت. اگر انگلیسی‌ها مهار مدیترانه شرقی را به دست بگیرند، هر آنچه بخواهیم بار کشتی کنیم ممکن است به چنگشان بیفتد.

گره‌ای از روی سنگفرش گذشت و زیر رواق ناپدید شد. جایی در شهر، مؤذن اذان شب را آغاز کرد. صدایی کشیده و پیچان، با فراز و فرودهایی بر پایه نغمه‌ای که او از اول ژوئیه هر شب شنیده بود و همچنان در گوشش بیگانه می‌نمود.

— بنایارت گفت اگر نتوانیم از راه دریا بازگردیم، از راه سوریه باز می‌گردیم، مونژ گفت.

— بنایارت چیزهای بسیاری می‌گوید، برتوله پاسخ داد، امشب حق دارد که بگوید. ارتش نیاز دارد باورش کند.

یک ساعت در حیاط ماندند، بی‌نقشه، بی‌تصمیم، تنها در کنار هم.

جدا جدا برخاستند و هر یک به اتاقش بازگشت. کار دیگری نداشتند.

دنون پشت میز کارش نشست و نوشت.

«ما سیزده شب پیش ناوگان را از دست دادیم، بی‌آنکه بدانیم. می‌گویم “ما” چون واژه درست همین است. این فقدان همگانی است، حتی اگر من در ابوقیر نبودم، حتی اگر ملوان نیستم. آنچه با ناوگان از دست دادم، این یقین است که آنچه این‌جا دیده‌ام به فرانسه باز نخواهد گشت، یا دست‌کم نه به صورتی که خود برگزیده باشم. دفترهایم، طرح‌هایم، دویست و چهل پیکرک و تعویذی که از بازارهای سقاره و ممفیس خریده‌ام. همه این‌ها اکنون گروگان وضعی نظامی‌اند که هیچ تسلطی بر آن ندارم.»

دست نگه داشت. دوباره خواند. جمله آخر را خط زد. بیش از اندازه گلایه‌آمیز بود. دنون از نو آغاز کرد.

«آنچه امشب ذهنم را مشغول می‌کند ترس نیست. گمان نمی‌کنم این‌جا بمیریم. بنایارت راهی خواهد یافت، او همیشه راهی می‌یابد. آنچه ذهنم را مشغول می‌کند پرسشی انتزاعی‌تر است: گواهی به چه کار می‌آید اگر گواه نتواند بازگردد؟ طرح‌هایی که از اهرام، از ابوالهول، از نقش‌برجسته‌های سقاره کشیده‌ام، اگر کسی ببیندشان ارزش دارند. محبوس در صندوقی در قاهره، ارزششان بیش از سنگی نیست که نشانش می‌دهند.»

قلمش را زمین گذاشت.

دفترهای طراحی‌اش روی هم رفته حدود دوازده کیلوگرم وزن داشتند. پیکرک‌ها و تعویذها در صندوق‌های چوبی‌شان، حدود چهل کیلوگرم. یک مرد می‌توانست دوازده کیلوگرم را در راهپیمایی‌ای طولانی بر پشت حمل کند. چهل کیلوگرم اسب یا استری می‌خواست. اسب‌ها و استرهای ارتش برای مجموعه‌های شخصی یک طراح غیرنظامی در دسترس نبودند.

فهرست چیزهایی را که اگر وضع ایجاب می‌کرد خود می‌توانست حمل کند تهیه کرد. دفترها، در اولویت مطلق. ابزارهای طراحی‌اش — قلم‌ها، زغال‌ها، مرکب‌ها — چند کیلوگرم. از میان اشیای خریده‌شده، کوچکترین و گران‌بهارترین‌ها: جعل‌های سفالین لعبی و سنگ صابونی، طلسم‌های لاجوردی و عقیق جگری، و *شاورآبتی* چوبی رنگ‌شده با بازوان ضربدری. آنچه در یک خورجین چرمی جا می‌گرفت.

باقی — سفالینه‌ها، پاره‌های نقش‌برجسته‌ها، کوزه‌های کانوپی از سنگ مرمر سفید — می‌ماند. اگر پیاده از راه سوریه می‌رفتند، چنان‌که بناپارت از آن سخن می‌گفت، نمی‌شد سفالینه‌ها را بر پشت مردی بار کرد که در بیابان راه می‌سپرد. این گزینش ناگزیر چیزی به او می‌آموخت که پیش‌بینی‌اش نکرده بود. از آغاز سفر گمان می‌کرد مصر را مستند می‌کند تا آن را به فرانسه بازگرداند. اکنون واقعیت خود را تحمیل می‌کرد. آنچه با خود بازمی‌گرداند کمتر به انتخاب او بستگی داشت و بیشتر به آنچه از نظر مادی امکان سفر داشت. تاریخی که از یک سرزمین روایت می‌شود تاریخ چیزهایی است که توانسته‌اند بازگردند. باقی به حساب نمی‌آید.

سطری و اِپسین نوشت:

«اگر این دفترها به دستت رسید و من نرسیدم، یعنی تنها سفر کرده‌اند. احتمالاً این بهترین شیوه سفر است. اشیا از آدم‌ها سبک‌ترند.»

برگه را تا کرد و در نخستین دفتر، میان صفحه‌های تولون، لغزاند. سپس چراغ را فوت کرد و چشم به راه روز ماند.

۵ - مؤسسه مصر

سه هفته پس از ابوقیر، هنگامی که ارتش هنوز فاجعه دریایی را هضم می‌کرد، بناپارت در ۲۲ اوت ۱۷۹۸، بیست‌ونه روز پس از تصرف قاهره، با فرمانی مؤسسه مصر را بنیاد نهاد.

مأموریت رسمی مؤسسه بررسی کشور در همه ابعادش بود — طبیعی، تاریخی، اقتصادی — و پاسخ به پرسش‌هایی که دستگاه اداره نظامی به‌تنهایی از حلشان برنمی‌آمد. مؤسسه در کاخ حسن کاشف مستقر بود. بناپارت نایب‌رئیس آن بود و مونژ رئیس. هر پنج روز یک بار دانشمندان در تالار بزرگ گرد می‌آمدند و کارهایشان را از سر می‌گرفتند.

مونژ ریاست نخستین نشست را بر عهده گرفت.

او هندسه ترسیمی را به پسران پیشه‌ورانی آموخته بود که هم‌زمان با مقاطع مخروطی خواندن می‌آموختند. مدرسه پلی‌تکنیک بنیاد نهاده شده بود تا شایستگی جای تبار را بگیرد. برای او مصر یک کشورگشایی نبود. گواهی بود بر اینکه فرانسه انقلابی می‌تواند چیزی پدید آورد که پادشاهی‌ها هرگز پدید نمی‌آوردند: هیئتی علمی در دل یک لشکرکشی نظامی.

با چند کلمه بحث‌ها را گشود:

— ما برای فهمیدن اینجا، نه برای فتح کردن. از شما می‌خواهم هرگز این را فراموش نکنید.

دنون، که در ردیف آخر نشسته بود، این جمله را یادداشت کرد.

بناپارت اغلب می‌آمد. دانشمندان خوش داشتند کسی که قدرت در دست او بود به سخنانشان گوش بسپارد.

— آقایان، مصر متمدن‌ترین سرزمین جهان بود. سه هزاره تاریخ در خاک مدفون است. شما آن را از خاک بیرون خواهید آورد. اندازه بگیرید، طراحی کنید، گرد آورید. و مصر امروز را نیز مطالعه کنید. دانش باید به کار زندگان هم بیاید.

چند هفته بعد، دنون چند روز را به طراحی اهرام از همه زاویه‌ها گذراند. ژومار ناقله هرم بزرگ بالا رفت. سه ساعت صعود از تخته‌سنگ‌ها. منظره از آن بالا: بیابان در غرب، دره نیل در شرق، قاهره در شمال شرقی.

— چه منظره‌ای! به بالزاک معمار زمزمه کرد. همه مصر در یک نگاه.

— آری. و از آن بالا می‌توانم نشان‌رویی‌هایم را بر چهار وجه تنظیم کنم.

بقایای معبد پتاح، خدای آفریننده ممفیس، را اندازه گرفتند. در میان غبار، پاره‌های تندبسی غول‌پیکر از گرانیت صورتی افتاده بود که بعدها آن را به رامسس دوم نسبت می‌دادند.

کار طاقت فرسا و بی‌پاداش بود. تندیس به چند پاره شکسته بود که در میان علف‌ها پراکنده بودند. بازسازی اندازه‌ها جز با افزودن پاره‌ها به یکدیگر ممکن نبود: باید کاستی‌ها را جبران می‌کردند و بخش‌های گمشده را تخمین می‌زدند. نزدیک ظهر، ژومار در سایه سر نشست. نزدیک به دو متر بلندی.

چهره را واریسی کرد. دهان اندکی لبخند داشت. همان لبخند ویژه تندیس‌های غول‌پیکر پادشاهی نو، نه مهربان و نه تهدیدآمیز، فقط حاضر از سیزده سده پیش از میلاد. بینی شکسته بود، احتمالاً به دست سربازان سده‌های میانه که گمان می‌کردند با نابود کردن چهره قدرتی را نابود می‌کنند. اورئوس — کبرای شاهانه بر پیشانی، نشانه فرمانروایی ایزدی — کنده شده بود و جز ردش چیزی نمانده بود. نمس دست‌نخورده بود و نوارهای موازی‌اش زیر غبار خوانا.

بر کمر بند — در ارتفاع لگن، آنجا که پاهای شکسته باقی را با خود برده بودند — ژومار کارتوشی یافت. دو بیضی کشیده، با خطی پیوسته در میان گرفته: نام‌های شاهانه، که هنوز کسی خواندنشان را نمی‌دانست.

سر را نمی‌شد برد. چند تن وزن داشت. از یک تخته‌سنگ یکپارچه گرانبه صورتی تراشیده شده بود که از معدن‌های اسوان استخراج شده بود.

پیرمردی که در سایه سر غول‌پیکر چمباتمه زده بود مدتی بود ژومار را می‌نگریست. شاید نگهبانی بود، یا فقط کسی که پیش از او آنجا نشسته بود و از جایش تکان نخورده بود. ژومار دفترش را، طرح محاسبات را، به او نشان داد. پیرمرد چیزی گفت، اما ژومار نفهمید. سپس ترکه‌ای برداشت و در غبار، کنار پای تندیس، دو خط موازی کشید و سه خط مورب از عرضشان. یک طرح متفاوت با طرح او، اما بازشناختنی: باری در حال حرکت بر سطحی شیب‌دار. مدتی همچنان ماندند، دو مرد و دو طرح در غبار. یکی ابزار داشت. دیگری حافظه. حساب ذهنی. تخته‌سنگی هشتادتنی. بر یک قایق. قایق‌های نیل شناخته‌شده بودند. شناورهایی تخت و سبک که دست‌بالا بیست تن بار می‌کشیدند. هشتاد تن را چگونه بر آب می‌بردند؟

پاسخ آشکار این بود: نه بر یک قایق. بر چندین قایق که به هم بسته شوند و کلکی شناور بسازند، و تندیس بر الوارهایی نهاده شود که آن را به همه شناورها ببیوندند. حساب نشان می‌داد که دست‌کم ده قایق با اندازه معمول لازم می‌بود که در آرایشی فشرده به هم بسته شوند.

ده قایق. صدها متر طناب. صدها مرد. برای رساندن یک تندیس به یک معبد. آنچه او را شگفت‌زده می‌کرد شاهکار فنی نبود، که دشوار اما شدنی بود. نه، تصمیم به انجام آن بود. تصمیم به بردن هشتاد تن بر نهصد کیلومتر آب یقینی را

پیش‌فرض داشت. یقین به اینکه نتیجه به رنجش می‌ارزد، که تندیس هزار سال دیگر همچنان آنجا خواهد بود، که امپراتوری‌ای که فرعون در پی بزرگداشتش بود پایدار خواهد ماند.

فرعون‌ها اشتباه کرده بودند. امپراتوری‌ها پایدار نمی‌مانند. اما تندیس‌ها، چرا. این یکی در غبار افتاده بود، شکسته اما آنجا، دیدنی، اندازه‌پذیر، واقعی.

عظمت مصر باستان شاید کمتر در آن چیزی بود که انجام داده بود و بیشتر در آنچه قصد کرده بود بر جای گذارد. این بناها برای هم‌روزگاران‌شان ساخته نشده بودند. برای ما ساخته شده بودند.

دنون با دفتر طرح‌هایش می‌گذشت و با دیدن ژومار که در سایه سر تندیس گول‌پیکر نشسته بود ایستاد.

— در اندیشه‌اید؟

— اندازه می‌گیرم. که همان است.

در دسامبر، برتوله آنچه را از ژوئیه انجام شده بود برشمرد. صدها دفتر پر شده، هزاران نمونه، رساله‌هایی درباره زمین‌شناسی، آبیاری، مومیایی‌کردن، کشاورزی، زبان‌ها. پنج ماه کار. دفتر ثبت بسته شد. این سرزمین رازهایش را جز به کسانی که بسیار دراز می‌ماندند نمی‌سپرد.

دسه از تابستان مراد بیک را در مصر علیا دنبال می‌کرد. بنایارت تصمیم گرفت هیئتی از دانشمندان را در پی او بفرستد که در نیمه دسامبر ۱۷۹۸ برای مطالعه بناهای طیبه راه بیفتند. دنون داوطلب شد.

مسئله مجموعه‌ها از همان زمان دشواری‌هایی پیش می‌آورد که هیچ‌کس نمی‌خواست به‌روشنی حلشان کند. دانشمندان نمونه‌های طبیعی — کانی‌ها، جانوران پوست‌آکنده، گیاهان خشک‌شده — را با موافقت ضمنی بنایارت گرد می‌آوردند، که در آن‌ها شالوده موزه مصری آینده‌ای در پاریس را می‌دید. اما اشیای باستانی در رده دیگری جای داشتند که از نظر اخلاقی مبهم‌تر بود. ژوفروا سن‌ایلر از بازار ماهی امبابه با هشت گونه باز می‌گشت که پیش‌تر هرگز ندیده بود.

کالبدشکافی ماهی‌ای ناشناخته برای او گفت‌وگویی بود. برش‌ها، مشاهده‌ها، یادداشت‌ها، مقایسه با خاطراتش از کالبدشناسی گونه‌های اروپایی. سازمان درونی ماهی‌ها از گونه‌ای به گونه دیگر به‌طرزی چشمگیر ثابت بود. همان اندام‌ها در همان جاها، با تفاوت‌هایی که شیوه‌های زیستی گوناگون را

بازمی‌تاباند. ماهی کفزی چشم‌هایی داشت که جایشان با ماهی آب‌های آزاد فرق می‌کرد. اما طرح زیرین همانند بود.

این ثبات طرح کالبدی در میان گوناگونی گونه‌ها همان بود که داشت از دور می‌دید، بی‌آنکه هنوز بتواند بیانش کند. اگر گونه‌ها جداگانه آفریده شده بودند، چنان‌که آموزهٔ چیره می‌گفت، چرا در طرحی چنین دقیق شریک بودند؟ پاسخ — اینکه از نیایی مشترک برآمده بودند — اندیشه‌ای خطرناک بود. کوویه، استاد موزه تاریخ طبیعی، آن را رد می‌کرد. آکادمی با بدگمانی به آن می‌نگریست.

ماهی چهارم زیر تیغ کالبدشکافی بود که دنون وارد شد و در برابر بو ایستاد.

— هنوز کار می‌کنید.

— آری. این‌ها ماهی‌های فیل‌اند. بومی نیل و کنگو. ماهی‌های آمازون نیز اندام‌هایی همانند این اندام‌های برقی زیر دم دارند، که در ده هزار کیلومتر فاصله و بی هیچ تماسی پدید آمده‌اند. این تصادف نیست. یک الزام کالبدی است.

از میان هشت گونه‌ای که آن صبح آورده بود، یکی او را میخکوب کرد. آن را از ماهیگیری خریده بود که نمی‌فهمید چرا این فرانسوی به این ماهی پیش‌پاافتاده علاقه دارد.

ماهی را در حوضچهٔ مشاهده‌اش نهادند، تشنی سفالین پر از آب نیل. ماهی حدود شصت سانتی‌متر درازا داشت، قهوه‌ای طلایی، پوشیده از فلس‌هایی سبتر چون سپرهای مفصل‌دار. شنایی آهسته، با وقاری خزنده‌وار.

آنچه ژوفروا را میخکوب کرد باله‌های سینه‌ای بود.

نه باله‌هایی تخت و شعاعی، چنان‌که در همهٔ ماهی‌هایی بود که از بیست‌سالگی کالبدشکافی کرده بود. زائده‌هایی گوشتی و لوب‌دار که ساختاری درونی همانند یک اندام آن‌ها را نگه می‌داشت.

شب را به بررسی ماهی زنده و سپس به کالبدشکافی‌اش گذراند. ساختار درونی باله چیزی در خود داشت که به استخوان بازو می‌مانست، استخوانی دراز و مرکزی که شعاع‌هایی از آن جدا می‌شد. این ماهی، که بعدها نامش را *Polypterus bichir* می‌گذاشت، هیچ پیوندی با قاره‌های آمریکا نداشت. با این همه، باله‌هایش در همان طرح کالبدی بنیادین شریک بودند.

ژوفروا همان شب به کوویه نامه نوشت. کوویه در پاریس بود. سوار شدن به کشتی برای مصر را نپذیرفته بود، که بسیار پرخطر و بسیار نامطمئن بود. نامه‌هایشان با ماه‌ها تأخیر بر دریاها از کنار هم می‌گذشتند.

«دوست عزیزم»، ژوفروا نوشت، «اینجا چیزی یافته‌ام که به‌تنتهایی می‌تواند سفرمان را توجیه کند. ماهی‌ای که گویی بازو دارد. البته نه بازو، باله. اما طرحی درونی که به طرح یک اندام می‌ماند، و همان است، درست همان، در گونه‌هایی که هرگز نتوانسته‌اند با هم درآمیزند. هنوز نمی‌دانم چه باید درباره آن ببیندیشم. اما این نمی‌تواند تصادف باشد.»

کووبه تا چند ماه در این باره پاسخی نداد. وقتی پاسخ داد، برای آن بود که بگوید همانندی‌ها به معنای خاستگاهی مشترک نیستند. که خدا به‌خوبی می‌توانست همان طرح را در شرایطی گوناگون به کار برده باشد.

۶ - شورش قاهره

ژومار نگارش دفتری روزانه از شهر را آغاز کرده بود. نه یادداشت‌های خصوصی — چنین خلق‌وخویی نداشت — بلکه فهرستی از برداشت‌ها: جمعیت تخمینی هر محله، تراکم ساختمان‌ها، پهنای کوچه‌ها، بلندی نماها، مساحت بازارها. مشاهده‌هایی نیز بر آن افزوده می‌شد درباره جریان آمدوشد، ساعت‌های گشایش بازارها، جغرافیای آب، چشمه‌ها و حوض‌هایشان.

آن شب، شب پیش از آنچه هنوز نمی‌دانست شورش خواهد بود، با فانوسش بیرون رفته بود تا میدان ازبکیه را اندازه بگیرد. میدان کانون حضور فرانسوی‌ها در شهر بود. بنایپارت ستاد فرماندهی‌اش را آنجا برپا کرده بود، و بازارها، جشن‌های رسمی و گردهمایی‌های نظامی آنجا برگزار می‌شد. بیشتر مردم قاهره بی‌آنکه در آن درنگ کنند از آن می‌گذشتند، نگاه‌ها نیمه‌افراشته، گام‌ها شتابان.

زاویه‌های میدان را اندازه می‌گرفت و فاصله‌ها را با طنابی درجه‌بندی‌شده یادداشت می‌کرد که دید گروهی از مردان نشسته کنار چشمه‌ای کار کردنش را تماشای می‌کنند.

یکی از آنان برخاست و نزدیک شد. چند کلمه به عربی گفت که ژومار نفهمید. سپس به طناب انداز دیگری اشاره کرد و جمله دیگری گفت. ژومار آن را پرسشی درباره کاری که می‌کرد تعبیر کرد.

نقشه ناتمامی را که از میدان کشیده بود به او نشان داد. مرد با دقت آن را واریسی کرد، دفتر را برگرداند، آن را در فاصله دست دراز کرده نگه داشت. سپس جمله‌ای به همراهانش گفت. خندیدند. خنده‌ای که تمسخرآمیز نبود، بیشتر شگفت‌زده بود.

ژومار هرگز ندانست چه گفته بودند. به گمانش، میدانشان را در طرح بازشناخته بودند. احتمالاً نخستین بار بود که کسی شهر خودشان را از بالا به آنان نشان

می‌داد. یا شاید می‌خندیدند چون این فرانسوی جوان با طنابش می‌کوشید چیزی را اندازه بگیرد که نیازی به اندازه‌گیری نداشت. دانستش ناممکن بود.

در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۸، خصومت نهفته مردم قاهره منفجر شد. جرقه ناچیز بود. نزاعی میان یک سرباز فرانسوی و یک بازرگان.

در سپیده‌دم ۲۱ اکتبر، هزاران شورشی مسلح به شمشیر و نیزه و چماق به خیابان‌های قاهره هجوم آوردند. سربازان تک‌افتاده قتل‌عام شدند، سر بریده شدند. محله‌های شورشی پشت سنگرها پناه گرفتند. شورش سه هفته طول کشیده بود تا پخته شود. در یک صبح فوران کرد.

بناپارت با صدای تیراندازی از خواب بیدار شد. به همه نیروهای در دسترس فرمان داد شهر را محله به محله بازپس گیرند.

— این شورش باید بی‌درنگ سرکوب شود، بر سر ژنرال‌هایش فریاد زد. اگر کمترین ضعیفی نشان دهیم، پیش از امشب تار و مار می‌شویم. به هر اجتماع خصمانه‌ای بی‌اخطار آتش بگشایید.

توپخانه محله‌های شورشی را گلوله‌باران کرد. خانه‌های خشتی در ابرهایی از غبار فرومی‌ریختند. پیاده‌نظام خیابان‌ها را جاروب می‌کرد. به مسجد الازهر یورش بردند. هتک حرمتی که همه مسلمانان مصر را به وحشت انداخت.

سرکوب سه روز به درازا کشید. بناپارت فرمان اعدام همه سرکردگان شورش را که زنده دستگیر شده بودند صادر کرد. چند شب پیاپی در قلعه گردنشان را زدند و پیکرهایشان را به نیل افکندند.

دنون برای بیرون رفتن منتظر پایان سرکوب نمانده بود. خدمتکار مصری‌اش، هراسان، به او توصیه کرد به خانه برگردد. او اعتنایی نکرد.

آنچه در گذرگاه‌های محله محل اقامتش دید در حافظه‌اش نقش‌بسته می‌ماند. گروه‌هایی از مردان مسلح. دکان‌هایی که می‌سوختند. بوی دود و چیزی دیگر زیر آن، که باز شناخت و نامش را بر زبان نیاورد. سربازی فرانسوی در کوچه‌ای افتاده بود. مرده. زنان از پنجره‌ها فریاد می‌زدند. کودکی می‌دوید. ارتش فرانسه، غافلگیر شده، در سامان دادن پاسخش کند بود.

— تو را به خدا برگردید، افسری با دیدن او و دفتر طرح‌هایش بانگ زد. حالا وقت طراحی نیست.

— برعکس، درست همین حالا وقتش است. پنجاه سال دیگر اگر کسی تپتش نکند، هیچ‌کس نخواهد دانست اینجا چه گذشت.

سرانجام پس از یک ساعت بازگشت و دنباله رویدادها را از پنجره طبقه اولش تماشا کرد. سربازان فرانسوی گروهی از شورشیان را در کوچه‌ای محاصره می‌کردند. مسجدی در هایش را گشود تا گریختگان را پناه دهد.

دئون پنجره را بست. در خیابان‌ها تیراندازی ادامه داشت. در مؤسسه، چند صد متر آن‌سوتر، دیگر دانشمندان همان شب را به گونه‌ای دیگر می‌گذراندند.

دانشمندان محصور بودند. نه به تصمیمی نظامی. بنیاد در شتاب نبوده‌ها پروای رفت‌وآمدشان را نکرده بود. از سر ناچاری محصور مانده بودند: سربازان فرانسوی که دوپست متر آن‌سوتر قتل‌عام شده بودند، شورشیان مسلح در همه محله‌ها، تیراندازی بی‌وقفه از سپیده‌دم.

فوری به با دفتر هایش در تالار بزرگ مؤسسه نشست و بر معادله‌هایش کار کرد. بی‌آنکه نظریه‌ای از آن ساخته باشد، به شیوه انتشار گرما در اجسام می‌اندیشید. گرما بر پایه قوانینی دقیق و تغییرناپذیر منتشر می‌شود. شورش‌ها بر پایه این قاعده‌ها گسترش نمی‌یابند. این دلیلی دیگر بود برای ترجیح فیزیک.

نزدیک نیمه‌شب، ژومار با فانوسی به او پیوست.

برتوله نزدیک ساعت سه بامداد، بی‌خبر، وارد شد. نشست و مدتی کار کردن آن دو را تماشا کرد.

— چه حساب می‌کنید؟ به فوریه گفت.

— شیوه انتشار گرما در محیطی ناهمگن. هنوز معادله‌ها را ندارم.

— سودمند است. ساختمان سمت چپ از صبح می‌سوزد. با کمی بخت، اندیشه‌هایتان پیش‌بینی خواهد کرد که آیا ساختمان ما پیش از سپیده‌دم گرفتار می‌شود یا نه.

— به کارتان ادامه دهید، هنگام بیرون رفتن افزود. این تنها چیزی است که حضور ما در اینجا را از یک اشغال معمولی جدا می‌کند.

تا سپیده‌دم در خاموشی کار کردند، هر یک بر سر محاسبات خود، در حالی که شهر بیرون می‌سوخت.

مونژ اما نامه‌ای به همسرش نوشت. از ابوقیر به این سو دیگر پست منظمی نبود. با این همه نوشتنش. آنچه در آن نامه نوشت، دنون هرگز نمی‌دانست. آنچه می‌دانستند این بود که آن را به‌دقت مهر و موم کرد و سپس تا هنگام ترک مصر، یک سال بعد، در جیب نیم‌تنه‌اش نگه داشت.

در ۲۵ اکتبر، دانشمندان با احتیاط از مؤسسه بیرون آمدند. سه روز بود که پشت سنگرها مانده و به صدای تیراندازی گوش سپرده بودند. محله‌هایی کامل جز ویرانه‌هایی دودآلود نبودند.

دنون به خیابان‌های ویران بیرون رفت و طراحی کرد.

دست‌کم کوشید. پیش رویش خانه‌ای فرو ریخته بود، نمای آن را گلوله‌ای توپ از جا کنده، تیرهای چوبی سوخته در عرض خیابان، کفش کودکی در غبار. خط بام آنچه را هنوز برپا مانده بود کشید. در جیزه، اهرام را با مردگانی در پیش‌زمینه کشیده بود. در مالت، آثاری را که می‌بردند و آن‌هایی را که وامی‌گذاشتند کشیده بود. دنون همواره بر این باور بود که طراحی کردن شهادت دادن است، و شهادت دادن بی‌طرف است. مداد جانب هیچ‌کس را نمی‌گرفت. آنچه وجود داشته بود ثبت می‌شد. همین و بس.

اما این خانه را سربازان فرانسوی ویران کرده بودند. توپخانه همان ارتشی که با آن سفر می‌کرد. ارتشی که برای خوردن، جابه‌جا شدن و کار کردن به آن وابسته بود. سندی که با طراحی این ویرانه‌ها پدید می‌آورد سند سرکوبی می‌بود که حضور او در اینجا، به نوعی، بر آن صحنه می‌گذاشت. این با طراحی اهرام یکی نبود.

دنون با این همه طراحی کرد. نه از سر اعتقاد. از سر واکنشی غریزی. صفحه پر شد. وقتی دفتر را بست، هنوز نمی‌دانست چه کرده است. کاری ضروری، یا کاری ناشایست. شاید هر دو با هم.

دورتر در کوچه، دری چوبی و منبت‌کاری‌شده از پاشنه کنده شده و بر زمین افتاده بود. دکانی از بازار شکافته شده بود، قفسه‌ها واژگون، صندوقی مسی گشوده و تهی. در کوچه‌پس‌کوچه‌های این محله ویران، همان حرکت بنیادینی به چشم می‌خورد که در کاخ حسن کاشف، آن‌گاه که کمیسرها فهرست‌هایشان را پر می‌کردند، دیده می‌شد. فقط بی‌معیار، بی‌تمییز. ارتش غارت می‌کرد همان‌گونه که مؤسسه گردآوری می‌کرد. واژه فرق داشت. حرکت خویشاوند بود.

آن روز صبح، هنگامی که دنون در خیابان‌های ویران‌شده می‌گشت، حسن پیشاپیش او می‌رفت تا راه را بگشاید. نزدیک مسجد ابن طولون، دو سرباز فرانسوی را یافتند که سرگرم خالی کردن دکان بافندگان بودند. پارچه‌ها بسته‌بسته از در بیرون می‌آمدند و روی فرغونی چوبی روی هم انباشته می‌شدند. ابریشمینه‌ها، پنبه‌های رنگ‌شده، کتان سپیدی که برای روزهای بزرگ نگاه داشته شده بود. یکی از سربازان دستگاه بافندگی‌ای را از پایه دیواری‌اش جدا می‌کرد.

صاحب دکان، زنی سیاهپوش، در چارچوب در پشتی ایستاده بود. بی‌آنکه سخنی بگوید نگاه می‌کرد. نه التماسی، نه فریادی. فقط چشمانی که هر بسته را دنبال می‌کرد. سرباز با فرغون از کنارش گذشت و او درست یک گام عقب رفت، نه بیشتر و نه کمتر.

حسن در خیابان ماند. هیچ ترجمه‌ای. چیزی برای ترجمه نبود. اما دنون لحظه‌ای به او نگریست، به حسن که زنی را می‌نگریست که سربازان را می‌پایید، و دریافت که میانجی نیز می‌بیند. و اینکه دیدن بی‌آنکه بتوان کاری کرد رنگ خاصی بر چهره دارد. هیچ یادداشتی. برخی چهره‌ها در دفترچه‌ها نوشته نمی‌شوند.

شامگاه همان روز، حسن به خانه‌اش بازگشت، در محله قبطی که ارتش اتاقی در آنجا برایش اجاره کرده بود. نه در سوی سربازان و نه در سوی شورشیان. در سوی زبان. مترجمی در دو سوی خطی که نمی‌توانست از آن بگذرد. فرمان‌های فرانسوی، ترجمه‌شده. التماس‌های عربی، ترجمه‌شده. برخی روزها دیگر نمی‌دانست به کدام زبان می‌اندیشد. آن شب به هیچ زبانی نیندیشید.

دنون دکان تهی‌شده را کشید. میخ‌های دیوار که پارچه‌ها از آن‌ها آویخته بودند، نشان تیره‌تر بر زمین که دستگاه بافندگی سال‌ها بر آن آرمیده بود، چارچوب در با زن سیاهپوشی که نگاه می‌کرد. کاری شتابزده، بی‌شرح، بی‌تاریخ. وقتی کارش تمام شد، سربازان با فرغون رفته بودند. زن به دکان بازگشت و در درونی را بست.

پس از پایان سرکوب، بناپارت بزرگان بازمانده و علمایی را که فعالانه در شورش شرکت نکرده بودند فراخواند تا پیامدهای هولناک هر کوشش آینده برای شورش را به روشنی برایشان بازگوید.

— دیدید چه پیش می‌آید. محله‌هایتان ویران شد. سران‌تان اعدام شدند. الازهر بمباران شد. اگر بار دیگر سر به شورش بردارید، سراسر شهر را با خاک یکسان می‌کنم.

— این شورش ناممکن بودن بنیادین وضع ما را آشکار می‌کند، مونژ در شورایی که پس از سرکوب برپا شد به بناپارت گفت. ما نمی‌توانیم این کشور را تا ابد تنها با نیروی نظامی اداره کنیم. مردم با ما دشمن‌اند و تا زمانی که در اینجا اشغالگرانی بیگانه باشیم دشمن خواهند ماند.

آن شورا دیروقت به پایان رسید. بنایارت صبح فردا مونژ را فراخواند. نه به کاخ، بلکه به حیاط اندرونی خانه‌ای صادره‌شده نزدیک میدان ازبکیه، دور از افسران. قهوه بود و دو چهارپایه. بنایارت ایستاده بود.

— گفتید که نمی‌توانیم تنها با زور حکومت کنیم. حق با شماست. چه پیشنهاد می‌کنید؟

مونژ انتظار نداشت در این باره از او نظر بخواهند. با این همه آنچه می‌اندیشید گفت.

— نهادها. نه بیانیه‌ها. نهادهای واقعی. دادگاه‌هایی که بر پایه قواعدی شناخته‌شده کار کنند. مدرسه‌ها. نظامی برای مالکیت زمین که فلاحان را در برابر خودکامگی پاس دارد. آنچه انقلاب در فرانسه کرد، اما اینجا.

— در چه مدت؟

— دست‌کم یک نسل.

— ما یک نسل فرصت نداریم. شاید دو سال داشته باشیم.

— پس نمی‌توانید بر این کشور حکومت کنید. نه به‌راستی. می‌توانید اشغالش کنید. این فرق دارد.

بنایارت مدتی دراز به او نگریست.

— اشغال بس خواهد بود. برای آنچه می‌خواهم بکنم.

مونژ نپرسید که بنایارت چه می‌خواهد بکند.

آن شب، مونژ در دفتر خاطراتش نوشت: «بنایارت می‌داند که حکومت نمی‌کند. اشغال اداره می‌شود. این تمایز برای او اهمیت چندانی ندارد. برای من بسیار اهمیت دارد. هنوز نمی‌دانم که آیا برای مصری‌ها اهمیتی دارد یا نه.»

در هفته‌هایی که از پی سرکوب آمد، گونه‌ای عادی‌بودگی شکننده دوباره برقرار شد. بازارها باز شدند. مسجدها بار دیگر نمازگزاران خود را پذیرفتند، جز الازهر که بسته ماند. سربازان فرانسوی گشت‌هایشان را از سر گرفتند. دانشمندان بار دیگر با دفترچه‌ها و ابزارهایشان به گشت‌وگذار در شهر پرداختند. دانشمندان، پس از شورش، حضورشان در قاهره را به گونه‌ای دیگر زیستند. پندار همزیستی مسالمت‌آمیز با مردم در هم شکسته بود. همچنان کار می‌کردند، به بازارها سر می‌زدند، با برخی از بزرگان قاهره‌ای پیوند داشتند. اما خشونتی نهفته هر آن ممکن بود دوباره سر برآورد.

نون در چشم قاهره‌ای‌ها همان بود که همیشه در چشم دیگران بود. فرانسوی‌ای، پس اشغالگری، پس دشمنی بالقوه.

بیشتر دکان‌ها دوباره باز شده بودند. پیشه‌وران کار می‌کردند. زندگی از سر گرفته شده بود.

در کوچه‌ای پشت الازهر، دنون مکتب‌خانه‌ای قرآنی یافت که شاگردانش درس‌هایشان را از سر گرفته بودند. کودکانی حلقه‌وار گرد استادی پیر نشسته بودند که بلند می‌خواند و آنان را به تکرار وامی‌داشت. استاد هنگامی که دنون گذشت سر برداشت، به او نگریست، سپس بی‌آنکه حالت چهره‌اش دگرگون شود به خواندن ادامه داد.

صدای کودکان متنی را از بر می‌خواند که بی‌گمان هنوز آن را نمی‌فهمیدند، به زبانی که پدر و مادرشان شاید دیگر نمی‌توانستند بخوانند. و نتور دو پارادی، خاورشناسی که دیرزمانی در بندرهای شرق مدیترانه و بربری کار کرده بود، به او گفته بود که انتقال بر فهم پیشی می‌گیرد. واژه‌ها نخست به تن راه می‌یابند و معنا پس از آن می‌آید. حرکت فهمیده می‌شد: انتقال دادن، ادامه دادن، نگذاشتن که وقفه به گسست بدل شود.

شهر زخم خورده بود. به شیوه خود التیام می‌یافت، با ضرباهنگی که فرانسوی‌ها بر آن چیره نبودند و به‌مقامی در نمی‌یافتند. این تاب‌آوری به معنای قهرمانانه نبود. تنها توانایی موجودی زنده بود برای ادامه کارکردهای اساسی‌اش به‌رغم وقفه‌ها. بازارها باز می‌شدند چون مردم گرسنه بودند. مسجدها نمازگزاران خود را می‌پذیرفتند چون نماز قطع نمی‌شد. کودکان درس‌هایشان را از بر می‌خواندند چون انتقال منتظر نمی‌ماند تا اشغالگران جنگیدنشان را به پایان برسانند.

۷ - ابوالهول و گورستان‌ها

در نوامبر، دنون سفری به سوی ابوالهول ترتیب داد. پیش از سپیده راه افتادند تا با نور مایل بامدادی برسند. تنها نوری که جزئیات سنگ را برجسته می‌کرد.

ابوالهول نخست چون توده‌ای پدیدار شد. چیزی تیرمتر از شن و فشرده‌تر از شب. سپس نور از خاور رسید و سر بیرون آمد، بی‌بینی، با چشمانی گود که درست به جایی می‌نگریستند که خورشید از آن برمی‌آمد. این بنا، به درازای هفتاد و سه متر و بلندای بیست متر، تا شانه‌ها مدفون مانده بود. سطح سنگ آهک با سایه‌روشن‌هایش نمایان شد. خاکستری‌بژ آنجا که باد سنگ را صیقل داده بود، تیرمتر در فرورفتگی‌هایی که شن در آن‌ها به لایه‌های نازک انباشته شده بود. شکاف‌هایی پیشانی را می‌پیمودند و از فرق سر به سوی شقیقه‌ها پایین می‌آمدند، برخی به پهنای چند انگشت، برخی دیگر به زحمت پیدا. سنگ یکدست نبود. رگه‌هایی از سنگ آهک نرم‌تر با لایه‌هایی سخت‌تر یک در میان می‌آمدند و

خطوطی افقی پدید می‌آوردند که چهره را، بنا بر زمین‌شناسی طبیعی صخره‌ای که بنا از آن تراشیده شده بود، شباهت می‌انداختند. نشان ابزارها هنوز بر گونه‌ها پیدا بود، ضربه‌های پیایی قلم که انحناها را شکل داده بودند و رویه‌هایی منظم بر جای نهاده بودند که فرسایش هنوز پاکشان نکرده بود. شن تا سینه بالا می‌آمد و شیبی نرم می‌ساخت که باد پیوسته، دانه به دانه، از نو شکلش می‌داد.

چشم راست دیرزمانی توجه دنون را به خود گرفت. سنگ آهک به‌صورت گود کار شده بود، کره‌اش خالی شده تا نگاهی را بکاوید که دیگر وجود نداشت، پلک بالایی در زیر فرسایش خواندنی بود. کسی خواسته بود که این چیز نگاهی داشته باشد. نه حضوری تزیینی. نگاهی جهت‌دار، رو به چیزی مشخص.

سر رو به خاور. چهره درست به آنجا می‌نگریست، به سوی خورشید هنگام برآمدن.

— این تندیس نیست، دنون آهسته گفت. ابزار است. آنان ابزاری برای سنجش نجومی به اندازه یک تپه تراشیده‌اند. ساعتی آفتابی و غول‌آسا که چهره‌اش شاخص آن است. این نگاه که در اعتدال به خاور خیره است، از سر پرستش نیست. هندسه است. ولنی می‌گفت که این چهره بینی پهن و لب‌های گوش‌تالو دارد. من داوری نمی‌کنم. اما آن‌که این چهره را تراشید سنجیدن می‌دانست.

پس از پایان مستندسازی محل، گروه به سوی سقاره رهسپار شد. گورستان چند کیلومتر در بیابان گسترده بود، گورستان پادشاهی کهن، جایی که هرم پلکانی جوسر، کهن‌ترین هرمی که تاکنون ساخته شده، شش پله خود را تا شصت و دو متر برمی‌افراشت. چند روز آنجا ماندند. دنون طراحی کرد. ژومار اندازه گرفت. ژوفرو نقش برجسته‌ها را می‌کاوید تا آنچه را متن‌ها نمی‌گفتند در آن‌ها بخواند. دیواره‌های مصطبه‌ها جای‌جای رنگ‌آمیزی خود را نگاه داشته بودند. آبی مصری — رنگدانه‌ای از مس و کلسیم که صنعتگران با گداختن فراهم می‌کردند — در فرورفتگی‌های دور از نور پایدار مانده بود. اخرای سرخ پیکرهای مردانه، زرد پیکرهای زنانه، قراردادهای تصویری که بر کیلومترها دیوار تدفینی تکرار شده بودند. هیروگلیف‌ها نخست به‌صورت گود کنده و سپس رنگ شده بودند، هر نشانه چند میلی‌متر در سنگ فرو رفته بود پیش از آنکه رنگ بخورد. کاتبان بر این ستون‌های عمودی از راست به چپ کار کرده بودند و خط‌هایشان گاه آنجا پیدا بود که نشانه‌ای پاک شده و سپس اندکی جابه‌جا تر دوباره کنده شده بود. صحنه‌های زندگی روزانه در ردیف‌هایی روی هم گسترده بودند: در بالا، کارهای اشرافی، بارعام‌ها، آیین‌ها، پیشکش‌ها؛ در پایین، کار کشتزار، قصابی، نانوایی. سلسله‌مراتبی اجتماعی که در عمودی بودن دیوار نگاشته شده بود. ژوفرو در برابر صفحه‌ای که ماهیگیرانی را در حال کشیدن تور نشان

می‌داد چمباتمه زده بود. ماهی‌ها را می‌شد بر پایه‌ی گونه باز شناخت: سوف نیل، تیلایپا، کفال.

ژوفروا که همواره شیفته‌ی پرسش‌های تاریخ طبیعی بود، بر نقش جانوران در این نقش‌برجسته‌های باستانی تمرکز می‌کرد.

— ایبیس‌ها، تمساح‌ها، اسب‌های آبی، شیرها، شترمرغ‌ها. برخی از این گونه‌ها دیگر در مصر وجود ندارند. در روزگار فرعونیان هنوز وجود داشتند. یا اقلیم دگرگون شده، یا شکار.

با مشعل‌ها به چاه‌ها فرود آمدند. بیست متر، سی متر زیر بیابان. فرود از پله‌هایی انجام می‌شد که در صخره تراشیده شده بودند، ناهموار، صیقل‌خورده از هزاره‌ها رفت‌وآمد. دیواره‌های چاه هرچه پایین‌تر می‌رفتند به هم نزدیک‌تر می‌شدند و دایره‌ی روشنایی روز بالای سرشان کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا جز نقطه‌ای سپید در تاریکی نماند. هوا غلیظ می‌شد. شعله‌ی مشعل‌ها در جریان‌های ضعیف هوا که هنوز میان سطح زمین و این اتاق‌های ژرف در گردش بود می‌لرزید. بو ویژه بود: شوره، غبار کانی، و چیزی جانوری نیز، که تعریف دقیقش ناممکن بود. دیواره‌های چاه نشان‌های کندن را نگاه داشته بودند، ضربه‌هایی عمودی که در نوارهایی موازی پایین می‌رفتند. کندن این چاه‌ها ماه‌ها، شاید سال‌ها، زمان برده بود. گروه‌هایی از کارگران که در تاریکی کار می‌کردند و آوار را سبد به سبد بالا می‌بردند. اتاق‌های تدفین بزرگ نبودند، دست‌بالا سه متر در چهار متر، درست به اندازه‌ی تابوت سنگی و پیشکش‌ها. سقف کوتاه و ادارشان می‌کرد سر خم کنند. تکه‌های سفال بر زمین پراکنده بود، پسماندهایی که غارتگران بر جای نهاده بودند. در ته، اتاق‌های تدفین، هیروگلیف‌ها، نقاشی‌های دیواری، سفر در گذشته که بر صخره نقش شده بود.

در فاصله‌ی کاوش‌های سقاره، دنون به قاهره بازمی‌گشت. در محله‌ی قبطی کارگاه‌های بافندگی‌ای می‌شناخت که پیوسته به آن‌ها سر می‌زد.

فن ساده و کهن بود. دستگاهی دستی، دو ورد که یک در میان بالا و پایین می‌رفتند، ماکو که از میان تارها گذر داده می‌شد. صدای دستگاه کارگاه را پر می‌کرد، تق‌تق منظم دفتین که پودها را می‌کوبید، غژغژ وردها هنگامی که بافنده پدال‌ها را می‌فشرد. پشم حتی پس از شستن بوی چربی پشم می‌داد، بویی جانوری آمیخته با رنگ‌های گیاهی که در خمره‌های ردیف‌شده کنار دیوار خشک می‌شدند. کلاف‌ها از تیرهای سقف آویخته بودند، دسته‌بندی‌شده بر پایه‌ی رنگ: آبی‌های ژرف نیل، سرخ‌های لاکی روناس، زردهای سبزمقام سنا. در گوشه‌ای، شاگردی حمام دندان‌آماده می‌کرد و زاج سفید را در آب گرم حل می‌کرد تا رنگ‌ها را برالیاف پایدار کند. روند دگرگون نشده بود: خیساندن در دندان‌ه، فشردن، خیساندن

در رنگ، آبکشی در رود نیل. همان حرکت‌های روزگار فرعونیان، که در گذر سده‌ها از پدر به پسر رسیده بود. پشم و کتان بافته‌شده با نقش‌های هندسی، لوزی‌ها، جناغی‌ها، صلیب‌های عساصر، نقش‌های گل و گیاهی شیوه‌پرداز شده. دنون پارچه‌ای قبطی از روزگار خود را با برداشت‌هایی از نقاشی‌های دیواری بنی‌حسن که به او نشان داده بودند، آرامگاه‌های فرمانروایان مصر وسطی، سنجیده بود. نقش لوزی محاط در دایره یکسان بود، همچنان که ترکیب پشم و کتان و پهنای پارچه، نزدیک به شصت سانتی‌متر.

چهار هزار سال پیوستگی در حرکت یک بافته.

چند تکه خرید. پاره‌هایی از پارچه قبطی، برخی هنوز با نقش‌های شکار یا ماهیگیری بر حاشیه. پیکره‌هایی خشک، نیم‌رخ‌هایی دقیق، سبک آیینی هنر مردمی مصر که از مسیحیت و فتح عرب گذشته بود بی‌آنکه به‌بنیاد دگرگون شود.

سفالینه‌ها نیز. کوزه‌های دودسته، خمره‌های گردن‌باریک، جام‌های پایدار، که از همان گل نیل ساخته و در همان کوره‌ها پخته شده بودند. صنعتگران شکل‌هایی را بازمی‌ساختند که پدرانشان به آنان آموخته بودند، و پدرانشان نیز آن‌ها را از پدران خود داشتند. زنجیره نگسسته بود.

برتوله چهار مومیایی انسانی از سقاره به دست آورده بود.

آنچه او را به خود می‌کشید پیکرها نبود، که پزشکی بررسی‌شان خواهد کرد. آنچه او را به خود می‌کشید شیمی صمغ‌های مومیایی‌کردن بود. این مواد سیاه و درخشان که نوارهای کتانی را آغشته بودند، آمیزه‌ای از مواد آلی بودند که او می‌خواست اجزایشان را بشناسد.

نمونه‌هایی تراشیده را در الکل حل کرد، بخارها را واکاuid، دمای ذوب را یادداشت کرد. بر میز کارش ابزارها ردیف بودند: انبیهی از شیشه و نیز، دماسنج‌های جیوه‌ای، ترازوهای دقیق که زیر سرپوش شیشه‌ای محفوظ بودند. در روشنایی چهار شمع که به شکل مربع چیده شده بودند کار می‌کرد، نوری پایدار که هنگام اندازه‌گیری نمی‌لرزید. نمونه‌های صمغ بر پایه مومیایی دسته‌بندی شده، به لاتین برچسب خورده و در شیشه‌هایی با درپوش موم نگاه داشته می‌شدند. برخی رنگی سیاه و ژرف داشتند، برخی قهوه‌ای ملایم به سرخ، و برخی دیگر کمابیش شفاف. با کاردکی تکه‌ای از آن برمی‌داشت، در بوته‌ای می‌نهاد، آهسته گرمش می‌کرد و یادداشت می‌کرد که ماده در چه دمایی حالتش دگرگون می‌شود. صمغ نخست نرم می‌شد، سپس ذوب می‌شد، سپس دود می‌کرد و بویی تند از چوب سوخته آمیخته با چیزی صمغی می‌پراکند. بخارها در لوله‌ای

سرد شده گرد می‌آمدند و در آن به قطره‌هایی روغنی میعان می‌یافتند. صمغ بنه، چربی جانوری، موم زنبور عسل، نظرون، قیر یهودیه. ترکیب از مومیایی‌ای به مومیایی دیگر فرق می‌کرد، اما منطق ثابت بود: پدید آوردن محیطی ناسازگار با تجزیه باکتریایی.

ساعت سه بامداد، قلمش را زمین گذاشت و به چهار پیکری نگریست که بر میز هایش دراز کشیده بودند.

این مردمان هزاران سال پیش مرده بودند. نام‌هایشان شاید بر نوشته‌های تابوت‌هایشان بود. آنچه مانده بود، پیکرهای نگاه‌داشته‌شده‌شان بود.

در این ماندگاری چیزی بود که آشفته‌اش می‌کرد. نه به گونه‌ای مابعدالطبیعی، برتوله ماده‌گرا بود. بلکه به گونه‌ای علمی. این مومیایی‌گران مسئله‌ای از شیمی آلی را حل کرده بودند. با مشاهده، با آزمودن، با انتقال فنون در طول نسل‌ها. عمل دو هزار و پانصد سال بر نظریه پیشی گرفته بود.

در گزارشش نوشت: «فنون مومیایی‌کردن مصری مجموعه‌ای از دانش‌های شیمیایی تجربی با پیچیدگی‌ای چشمگیر را تشکیل می‌دهند که بررسی نظام‌مند آن‌ها می‌تواند آگاهی‌هایی درباره‌ی خواص نگهدارنده‌ای به دست دهد که هنوز به‌قدر کافی شناخته نشده‌اند.»

در سقاره، ژوفروا سن‌ایلر همراه دنون پیرامون گورستان جانوران مقدس را کاویده بود، جایی که می‌گفتند گاوهای آپیس پتاح در آن آرمیده‌اند. تکه‌هایی از گرانیت در میان آوار پیدا بود. در برابر پاره‌ای از گرانیت سیاه ایستادند.

دنون نوشت: «غارتگران کهن این تخته‌سنگ‌ها را بر جای نهاده‌اند. این تنها شباهت است. آنان آنچه را گنج می‌پنداشتند برمی‌داشتند. ما آنچه را دانش می‌پنداریم برمی‌داریم. دو هزار سال دیگر، اگر کسی با فانوسی به اینجا فرود آید، درپوش‌ها را همچنان شکسته خواهد دید. و از خود خواهد پرسید، همان‌گونه که من اکنون از خود می‌پرسم، که در دالانی تاریک چه فرقی میان یک غارتگر و یک دانشمند هست.»

پیش پایش، در میان تکه‌های پراکنده در غبار، پاره‌ای هنوز دو نشانه‌ی هیروگلیف کنده‌شده به‌صورت گود داشت، پرنده‌ای، خطی شکسته. برداشتن. لغزاندن در جیب. حرکت خودکار بود، بی‌تصمیم، پیش از آنکه پرشی که هم‌اکنون نوشته بود فرصت یابد به دستش برسد.

آن شب، پیش از آنکه دنون به اردوگاه بازگردد، بازار سقاره در تاریکی ادامه داشت. تنها دو فانوس، نهاده بر شن میان بساط‌ها. فلاحان روستاهای همسایه پشت حصیر‌هایشان چمباتمه زده و منتظر بودند. سربازان دو سه نفری می‌آمدند،

بی‌سلاح، دست در جیب. سبک‌سنگین می‌کردند، راه می‌رفتند، و با چیزی پیچیده در نیم‌تنه‌شان باز می‌گشتند. هوای شب پس از گرمای روز خنک بود. شن هنوز اندکی گرما در خود داشت اما باد بیابان دیگر سرمای ساعت‌های ژرف شب را با خود می‌آورد. گفت‌وگوها آهسته انجام می‌شد، چانه‌زنی‌هایی به عربی شکسته یا با اشاره. سربازی جعلی را در دست سبک‌سنگین می‌کرد و آن را نزدیک فانوس می‌گرفت تا هیر و گلیف‌های کنده‌شده بر زیرش را واریسی کند. دیگری بر سر بهای تعویذی از فاینس چانه می‌زد، پیکرکی کوچک و فیروزه‌ای از آنوبیس شغال‌سر.

برتوله نیز آنجا بود، نشسته بر صندلی تاشویی که از اسکندریه می‌داد همراهش بیاورند. پیش رویش میز سفری کوچکی پوشیده از فرم‌های کمپسیون بود، و حسن تکه‌ها را یکی‌یکی با چراغ به او نشان می‌داد. برتوله واریسی می‌کرد و در دفترش شماره، توصیف به لاتین، جای آن در بنا و وضع نگهداری را یادداشت می‌کرد. شش تکه در آن شب: سه جعل شاهی، یک تخته کاتب از چوب انجیر مصری، یک پیکرک گرانیتی، یک ظرف کانوپی از سنگ مرمر سفید با درپوشش. یادداشت کرد: «نشان‌های صمغ سیاه بر گردن.» سپس دست نگه داشت و سر به سوی حسن برداشت.

— آن کوزه دیگر، همان که درپوشش سر شغال دارد، چه چیزی در خود دارد؟ — معده، حسن گفت.

— آه. این را هم یادداشت می‌کنم.

برتوله از سقاره مومیایی جانوران خواسته بود. فلاحان شش مومیایی برایش آوردند. دو ایبیس مقدس، دو گربه، یک تمساح نابالغ، یک زبانه. آن‌ها را در تالار بزرگی که مؤسسه به‌عنوان آزمایشگاه در اختیارش گذاشته بود جای داد.

نوارهای کفن را تجزیه کرد. کتان، آغشته به ماده قهوه‌ای‌رنگی که آن را فیر آمیخته با صمغ‌های گیاهی تشخیص داد. از ماده پرکننده حفره‌های بدن نمونه‌هایی برداشته بودند: نظرون، نمک سنگ، گردهای معدنی. بیش از همه نظرون ذهنش را مشغول می‌کرد. کربنات سدیم آبدار، که به‌طور طبیعی در دریاچه‌های بیابان غرب قاهره یافت می‌شد. چندی پیش‌تر همراه دیگر اعضای مؤسسه به آنجا سفری کرده بود. دریاچه‌های وادی نظرون. گستره‌هایی سپید که بر کرانه‌شان این گرد قلیایی به‌طور طبیعی متبلور می‌شد، گردی که مصری‌ها برای مومیایی کردن مردگان‌شان برمی‌چیدند.

هنگام بررسی انحلال نظرون در آب‌های شور دریاچه، به چیزی غیرمنتظره برخورداده بود: واکنش میان نمک دریا و کربنات کلسیم بسته به دما و غلظت

می‌توانست وارونه شود. شیمی‌دانان روزگار او گمان می‌کردند واکنش‌ها همواره در یک جهت پیش می‌روند و اسید قوی‌تر اسید ضعیف‌تر را بیرون می‌راند. برتوله کم‌کم درمی‌یافت که این نادرست است. که سخن از تعادل‌هاست.

پاریس این یادداشت‌ها را دریافت می‌کرد. چهار سال اندیشه لازم می‌شد تا نظریه کامل را صورت‌بندی کند. رساله در *انستای‌شناسی شیمیایی* سال ۱۸۰۳ ثمره آن می‌شد. اما بذر همین‌جا بود، در دریاچه‌های سپید بیابان مصر، در تأمل بر واکنشی شیمیایی و طبیعی که طبیعت مصر هزاران سال بود که تکرارش می‌کرد.

اما مومیایی‌های جانوران پرشش دیگری پیش روی برتوله می‌نهادند.

— این ایبیس‌های مومیایی‌شده به ایبیس‌های امروزی شبیه‌اند، ژوفروا گفت. یادتان هست کنار نیل چه می‌گفتیم؟ که مصری‌ها آن‌ها را می‌پرستیدند چون طبیعت را مشاهده می‌کردند؟ این هم گواش: در سه هزار سال هیچ تغییری نکرده‌اند.

— یکسان‌اند، برتوله اصلاح کرد.

— کوویه هم همین را می‌گوید. گونه‌ها از هنگام آفرینش ثابت مانده‌اند. مومیایی‌ها گواه آن‌اند: هیچ دگرگونی‌ای در کار نیست.

— و لامارک؟

— لامارک می‌گوید سه هزار سال کوتاه‌تر از آن است که بتوان دگرگونی‌ای دید. که زمانی بی‌کران لازم است.

برتوله یکی از مومیایی‌های ایبیس را در دست گرفت. جانور خشک و سفت بود، به‌کمال سالم مانده، و پرهایش هنوز از لای نوارها پیدا بود.

— هیچ‌کدام از آن دو هرگز نمی‌توانند ثابتش کنند، برتوله خاطر نشان کرد. آن‌قدر عمر نمی‌کنیم. مومیایی ایبیس را سر جایش گذاشت.

دو شب تمام را در سقاره گذراندند و در ویرانه‌های یک مصطبه خوابیدند تا سپیده‌دم همان‌جا باشند. شهر مردگان چندین کیلومتر در بیابان گسترده بود، گورستانی پهناور از دوران پادشاهی کهن که شاهان و بزرگان آرامگاه‌هایشان را در آن ساخته بودند. هرم پلکانی جوسر در میانه این چشم‌انداز سوگوار سر برافراشته بود.

— این هرم یک سده پیش از اهرام جیزه ساخته شده، ژومار افزود؛ او تاریخ‌های تقریبی را از روی آگاهی‌های پراکنده‌ای که دانشمندان از گاه‌شماری شاهان مصر داشتند حساب کرده بود. این هرم نماینده لحظه‌ای از تاریخ معماری است که

مصری‌ها در آن هنوز با شکل‌ها آزمایش می‌کردند. اهرام صاف جیزه سرانجام فرایندی‌اند که از همین‌جا آغاز شد.

پلکان‌های روی هم انباشته چیزی از زیگورات‌های بین‌النهرین داشتند، گویی دو تمدن هر یک جداگانه به یک شهود معمارانه رسیده بودند: روی هم چیدن تا به آسمان بالا رفتن.

برتوله شب دوم را به رونویسی کتیبه‌های مصطبه یکی از کارگزاران بلندپایه گذراند. این نقش‌برجسته‌ها کارهای زندگی روزمره را نشان می‌دادند: ماهیگیری، شکار، کشاورزی، قصابی، آبجوسازی، با دقتی مستندگونه که طبیعی‌دانان کمیسیون را به همان اندازه شادمان می‌کرد که هنرمندان را مسحور.

دنون در بازگشت از سقاره به قاهره، هنگام غروب از کرانه‌های نیل راهش را کج کرد. نور در این ساعت دیگرگون بود. نارنجی و غلیظ، گویی خورشید می‌خواست پیش از ناپدید شدن در سنگ رخنه کند. بر تخته‌سنگی آهکی کنار آب نشست و کوشید رود را در برابر نور بکشد. کار دشواری بود. نور بیش از اندازه تند جابه‌جا می‌شد.

ژومار کنارش نشست و ماند تا کارش تمام شود. وقتی دیگری طراحی می‌کرد، نباید حرف زد.

— امروز صبح چیزی را حساب کردم، ژومار افزود، آنگاه که او دفترش را بست. آرامگاه جوسر به حدود دو هزار و ششصد سال پیش از میلاد برمی‌گردد. هرم خوفو به حدود دو هزار و پانصد سال. میان این دو بنا فقط یک سده فاصله است. اما یکی آزمونی معمارانه است و دیگری کمال. چطور می‌توان این‌قدر تند پیش رفت؟

— مطمئن نیستم مسئله سرعت باشد. گمان می‌کنم مصری‌ها زمان را جور دیگری می‌اندیشیدند. برای ما یک سده دراز است. برای آن‌ها شاید فقط زمانی بود که برای آموختن لازم است.

در تاریکی به قاهره بازگشتند و روشنایی مناره‌ها راهنمایشان بود. سگ‌های بیابان از دور پارس می‌کردند. جایی در کوچه‌های محله قبطی‌ها، ناقوس کلیسایی ساعت را نواخت.

۸ - مناظره‌های علمی

در نشست ۱۵ دسامبر، مونژ و فوریه رو در روی هم ایستادند. اندازه در برابر معنا. مونژ حجم‌ها و زاویه‌ها را می‌خواست. فوریه بافت‌ها و معناها را. بناپارت ریاست نشست را بر عهده داشت و داوری کرد: هر دو، بی‌آنکه یکی را برگزیند.

— علم راستین یعنی اندازه‌گیری، مونژ در آغاز مناظره گفت. ابعاد یک هرم. حجمش. تناسب‌هایش. نه افسانه‌هایی که پیرامونش را گرفته‌اند. توصیف و معنا دو رشته جداگانه‌اند. ما برای اولی اینجاییم.

— اهرام صرفاً حجم‌هایی برای محاسبه نیستند، مونژ، فوریه پاسخ داد. آرامگاه‌های شاهانه‌اند، کردارهایی از سر ایمان به جاودانگی. اگر فقط ابعادشان را ننگه دارید، صندوق را توصیف کرده‌اید و نه آنچه را در آن است. و بدتر اینکه: ممکن است گمان کنید فهمیده‌اید چون شمرده‌اید.

بنایارت که در نشست حاضر بود و مناظره را دنبال می‌کرد، میان سخن آمد تا بکوشد این دو رویکرد به‌ظاهر متناقض را آشتی دهد.

— هر دو در یک نکته حق دارید، بنایارت گفت و به نوبت به مونژ و فوریه نگریست. «توصیف» هر دو را در بر خواهد داشت: اندازه‌های مونژ و معنایی که فوریه در آن‌ها خواهد یافت. یکی بی‌دیگری ناقص می‌ماند.

همین نشست با ارائه رساله‌ای از برتوله درباره شیمی دریاچه‌های نظرون بیابان مصر نیز رقم خورد. برتوله نمونه‌هایی را که از چند دریاچه برداشته شده بود به روش شیمیایی تجزیه کرده و ترکیب دقیقشان را تعیین کرده بود.

— نظرون آمیزه‌ای از نمک‌هاست: کربنات، بی‌کربنات، کلرید سدیم. هفتاد روز در این آمیزه گرماتند، و رطوبت جذب می‌شود. پیکر بی‌آنکه بپوسد خشک می‌شود. بسیار ساده، بسیار کارآمد.

سپس ژوفروا سن‌ایلر مشاهداتش را درباره ایبیس‌های مومیایی‌شده عرضه کرد که هزار هزار در گورستان‌های جانوران مقدس نزدیک سقاره یافته شده بودند.

— دو گونه ایبیس. ایبیس مقدس سیاه و سپید که می‌شناسیم، و گونه‌ای کوچک‌تر و قهوه‌ای که گویا از میان رفته است. اگر در دوران فراغه هنوز وجود داشته و دیگر وجود ندارد، چیزی تغییر کرده است. نمی‌دانم چه چیز.

نشست با ارائه ژان-ژوزف مارسل، خاورشناس و مدیر چاپخانه ملی مستقر در قاهره، درباره پیشرفت چاپ با حروف عربی به پایان رسید. «پیک مصر» اکنون به فرانسه چاپ می‌شد و تنها اعلامیه‌ها به عربی چاپ می‌شدند.

— توانایی آن را داریم که به عربی فصیح با کیفیت حروف‌نگاری رضایت‌بخشی چاپ کنیم، اعلام کرد. اعلامیه‌ها، فرمان‌ها، آگهی‌ها. مردم می‌توانند ما را به زبان خودشان بخوانند.

فوریه در آن شب پژوهشی درباره پراکنش دما در بیابان مصر ارائه کرد، موضوعی که مشاهداتش در رامپیمایی‌های نظامی به ذهنش آورده بود. تحلیل او از شارهای گرما در محیطی ناهمگن، پژوهش‌هایی را درباره گرما که بعدها در

فرانسه انجام می‌داد پیشاپیش نشان می‌داد. دانشمندان حاضر با دقتی گوش سپردند که سزاوار گزارشی روشن دربارهٔ پدیده‌ای بود که همگی با تن خود چشیده بودند.

— گرمای بیابان مسئلهٔ دمای هوای پیرامون نیست، فوریه توضیح داد. پدیده‌ای است از شار و داد و ستد میان خاک، هوا و پیکره‌هایی که در معرض آن‌اند. هنوز معادله‌هایش را ندارم، اما گمان می‌کنم روزی بتوان پیش‌بینی کرد که این گرما چگونه در زمان و مکان می‌پراکند.

آنچه در این مؤسسهٔ مصر بیشتر نظر بناپارت را جلب می‌کرد، این بود که مردانی با آموزش‌هایی یکسره متفاوت — ریاضی‌دانان، شیمی‌دانان، طبیعی‌دانان، هنرمندان، مهندسان — چگونه موفق می‌شدند پیرامون موضوعی که همه در آن سهیم بودند، یعنی مصر، گفت‌وگویی علمی و مشترک پدید آورند. — این به ما دربارهٔ مصریان باستان چه می‌آموزد؟ پرسید.

— مستقیماً هیچ، فوریه اذعان کرد. اما به ما می‌آموزد که محیطشان چگونه کار می‌کرد. برای فهم اینکه چرا خانه‌هایشان را به شیوه‌ای خاص می‌ساختند، معابدشان را در راستای محورهای معین می‌نهادند، آرامگاه‌هایشان را در ژرفاهایی معین می‌کنند، باید قندهای گرمایی‌ای را که تحمل می‌کردند فهمید. فیزیک جهانشان کلید معماری‌شان است.

بناپارت در پایان نشست همهٔ سخنرانان را به‌گرمی ستود و آنان را به پژوهش هرچه بیشتر برانگیخت.

— کارهایتان عالی است، بناپارت رو به جمع ادامه داد. به‌زودی، مصر علیا. معابد طیبه. دنون راه را خواهد گشود.

فوریه دنون را در راهروی کاخ حسن کاشف نگه داشت. زیر بغلش دسته‌ای از نقشه‌برداری‌هایی بود که کمیسئون از هنگام رسیدن به قاهره فراهم آورده بود. اندازه‌گیری هرم بزرگ، نقشه‌های ابوالهول، برش‌های آرامگاه‌های سقاره. هشتاد و سه برگ.

— این نقشه‌برداری‌ها، فوریه گفت. با خودتان می‌برید؟

— هدف سفر همین است، دنون گفت. «توصیف» اینجا فراهم نخواهد شد.

— منظورم اشیاست. تندیسک‌هایی که از بازار سقاره می‌خرید. طلسم‌هایی که در بارهایتان است. ما اینجایم تا مصر را بفهمیم، نه تا آن را از بازمانده‌هایش تهی کنیم.

دنون به دستهٔ نقشه‌برداری‌ها در دستان فوریه نگریست. اندازه‌ها. نقشه‌ها. زاویه‌ها. همهٔ این‌ها همین‌جا، در سنگ‌ها، می‌ماند و در دسترس هر کسی بود که پس از آنان برای اندازه‌گیری می‌آمد. اما آن تندیسک چوبی رنگ‌شده که از همان

تابستان خریده بود، همان که دست‌هایش را به شیوه اوزیریس روی سینه چلیپا کرده بود، کسی سی سال دیگر آن را آنجا نمی‌یافت. در پاریس می‌بود، یا گم شده بود.

— فرق من و شما، فوریه، این است که شما گمان می‌کنید فهمیدن بس است. من می‌اندیشم بعضی چیزها را باید دید تا فهمید. و برای دیده شدن، باید سفر کنند.

فوریه دسته کاغذهایش را برگرفت و به اتاقش بازگشت، دو در آن‌سوتر در راهروی طبقه اول. دنون در آن راهروی خالی ماند. دیر به بستر رفت. بامداد فردا، روی میز کارش *شاوربیتی* چوبی رنگ‌شده را یافت که گمان می‌کرد در بارهایش جا داده است؛ ایستاده، آشکار در برابر چشم، با چهره‌ای رو به او. لایب فوریه شبانه به درون آمده بود. عادت داشت وقتی معادله‌هایش راه نمی‌آمدند، در ساعت‌های نامعمول در کاخ پرسه بزند. اما روی زمین، درست جلوی میز، دانه‌ای شن بود. فقط یکی، کاملاً پیدا روی کاشی صیقلی. گویی فوریه خواسته بود به او بگوید: «این شن از جایی آمده است.»

یا گویی فقط یک دانه شن بود. با فوریه هیچ‌گاه نمی‌شد دانست که نیت پیش از کردار است یا وارونه. *شاوربیتی* تمام روز روی میزش ماند.

همین نشست دسامبر ۱۷۹۸، در حاشیه برنامه رسمی، ارائه‌ای غیررسمی از ونتور دو پارادی را نیز در خود جای داده بود؛ مترجم اصلی لشکرکشی، که عربی، ترکی، فارسی و عبری را با روانی زبان مادری سخن می‌گفت و روزهایش را به ترجمه برای بناپارت می‌گذراند و شب‌هایش را به نوشتن فرهنگی عربی-فرانسوی که هرگز به پایانش نمی‌رساند.

او در پایان نشست رشته سخن را به دست گرفت.

— می‌خواهم مشاهده‌ای را به مؤسسه عرضه کنم. در این پنج ماهی که در مصریم، به نکته‌ای پی برده‌ام که به گمانم برای شناخت این سرزمین مهم است. عربی‌ای که مصریان امروز بدان سخن می‌گویند و عربی فصیح قرآن دو زبان متفاوت‌اند. نه دو گویش. دو دستگاه جداگانه، به همان اندازه دور از هم که لاتین سیسرون از فرانسه مولیر. فلاحی از دلتا متن قرآنی‌ای را که از بر می‌خواند نمی‌فهمد. آن را آوایی می‌خواند، بی‌آنکه معنایش را دریابد.

— یعنی چه؟ مونژ پرسید.

— یعنی اسلام در مصر تا اندازه‌ای دینی است که مؤمنانش متون مقدس را به صورت اصلی‌شان نمی‌فهمند. ایمان از راه مرجعیت علماء، سنت شفاهی و آیین منتقل می‌شود. نه از راه خواندن مستقیم متن. این چندان متفاوت از لاتین در کلیسای کاتولیک پیش از لوتر نیست.

بنایپارت که بی‌مداخله گوش داده بود، پرسشی کرد.

— و خود علما، متن کلاسیک را می‌فهمند؟

— دانشورترینشان، آری. دیگران هم از بر می‌خوانند. زنجیره انتقالی است که در آن هر حلقه آنچه را دریافت کرده منتقل می‌کند، نه لزوماً آنچه را می‌فهمد.

دنون این مشاهده را در دفترش یادداشت کرد. با چیزی هم‌خوان بود که پس از شورش در کوچهٔ مکتب‌خانهٔ قرآنی دیده بود. کودکانی که جمله‌هایی را از بر می‌خواندند که لابد هنوز معنایشان را نمی‌دانستند، اما آوا و آهنگشان پیشاپیش، در درونشان، گونه‌ای دانش بود. به طراحی‌های خودش اندیشید. اهرامی که پیش از فهمیدنشان کشیده شده بودند. ابوالهولی که هنگام غروب، پیش از دانستن جهت‌گیری نجومی‌اش، طراحی شده بود. شاید او خود چنین کار می‌کرد: نخست خط، سپس معنا.

— آنچه شما وصف می‌کنید، فوریه رو به ونتور دو پارادی گفت، دستگاهی است که در آن انتقال بر فهم پیشی می‌گیرد. نخست متن را از بر می‌کنند، معنا پس از آن می‌آید. یا نمی‌آید. آیا این به کاری که ما با هیروگلیف‌ها می‌کنیم نمی‌ماند؟ نشانه‌هایی را رونویسی می‌کنیم که نمی‌فهمیم. جانشینان ما شاید معنایشان را بفهمند.

— فرق در این است، ونتور دو پارادی گفت، که هیروگلیف‌ها دیگر گویندهٔ زنده‌ای ندارند. عربی فصیح دارد. جایی میان گفتار و نوشتار، میان علما و فلاحان، میان متن و آیین، زبان زنده می‌ماند. به شیوه‌ای جز آنچه با آن پدید آمده بود زنده می‌ماند. اما زنده می‌ماند.

نشست دیر به پایان رسید. چراغ‌ها تا ته سوخته بودند. دانشمندان به حیاط مؤسسه رفتند که هوای دسامبر سرانجام در آن خنک بود. نخستین سرمای راستین از هنگام رسیدنشان به مصر. دنون دمی در حیاط ایستاد و سر برداشت. ستارگان بر فراز قاهره. همان ستارگانی که هفت ماه پیش بر فراز تولون بودند، اما بالاتر بر افق.

بنایپارت پس از نشست همراه برتوله مؤسسه را ترک کرد. مدتی بی‌سخن در باغ کاخ قدم زدند. سپس بنایپارت به سخن آمد:

— مونژ روزی به من گفت علم در پی چیزی است که راست است، فارغ از آنکه سودمند باشد یا نه. شما به این باور دارید؟

برتوله اندیشید. این پرسشی بود که در سراسر زندگی حرفه‌ای‌اش از خود کرده بود.

— گمان می‌کنم مرزش کمتر از آن روشن است که او ادعا می‌کند. کار ما اینجا راست است. اندازه‌گیری‌های ژومار، تجزیه‌های شیمیایی مومیایی‌ها، طراحی‌های دنون. اما آنچه اینجا می‌کنیم سودمند هم هست، برای فرانسه، برای شناخت اروپاییان از مصر، و برای شما از نظر سیاسی. حقیقت و سودمندی یکدیگر را نفی نمی‌کنند. با هم راه می‌سپزند، به‌ندرت در یک جهت، اما با هم. درنگی کرد، سپس افزود:

— تنها چیزی که حاضر نیستم بگویم این است که کار ما بی‌آزار است. راست نیست. و مونژ هم این را به همان خوبی می‌داند که من. بناپارت سر تکان داد.

— فوریه امشب به من گفت پژوهش‌هایش دربارهٔ گرما هیچ کاربرد نظامی فوری ندارد. گویا به آن می‌بالد.

— فوریه حق دارد به آن ببالد. بیست سال دیگر پژوهش‌هایش کاربردهایی خواهد یافت که هنوز به خیالش هم نمی‌رسد. علم همین است. با فاصله‌ای که نمی‌توان از پیش اندازه‌اش گرفت، بر کاربردها پیشی می‌گیرد.

— مانند پیش‌قراولی که هنوز نمی‌داند زمین را برای کدام سپاه شناسایی می‌کند. — درست همین.

کنار حوض حیاط ایستادند. ماه در آب بی‌جنبش بازتاب داشت.

— به کارتان ادامه دهید، بناپارت گفت. هر چه اینجا پدید می‌آورد، پیش آید آنچه پیش آید، از این لشکرکشی جان به در خواهد برد. این تنها یقینی است که اکنون دارم.

برتوله به آزمایشگاهش بازگشت و تجزیه‌هایش را از سر گرفت.

آن شب، پیش از بازگشت، جمله‌ای به بناپارت گفته بود. جمله‌ای تقریباً بی‌آهنگ، همچون مشاهدهٔ یک شیمی‌دان دربارهٔ رنگ یک رسوب.

— در ایتالیا، در ۱۷۹۶، ما برمی‌گزیدیم چه چیزی به لوور برود. مونژ برمی‌گزید، من تأیید می‌کردم. وقت داشتیم، فهرست داشتیم، کمی‌س داشتیم. اینجا هیچ‌کدام از این‌ها را نداریم. وقتی برویم، با شتاب خواهد بود. هر چه هنگام رفتن در صندوق‌ها باشد، همان است که می‌رود. باقی می‌ماند. نباید چیز دیگری به خودمان بگوییم.

دنون به ایتالیا اندیشید. در ۱۷۹۶، فرانسه بود که می‌برد. اینجا، ممکن بود آن که می‌برد ما نباشیم.

ساعت سه بامداد، دنون چراغش را دوباره روشن کرد و دفترش را برگرفت.

صفحه‌ها آهسته ورق می‌خوردند، بی‌آنکه به راستی بازخوانده شوند. طراحی‌ها از پی هم می‌گذشتند. بادبان‌های ناوگان در لنگرگاه تولون، بندر والتا از عرشه ژونون، ستون پمپه در اسکندریه، پشت سربازان در بیابان، دود نبرد که از درون یک مربع پیاده‌نظام دیده می‌شد، اهرام هنگام غروب با مردگان در پیش‌زمینه.

فهرست دیگری هم داشت که ننوخته بودش. کارهایی که کرده بود بی‌آنکه یادداشت‌شان کند. بناهایی را کشیده بود که نمی‌شد با خود برد، دیده بود سربازی بی‌هیچ سخنی یک جعل را در جیبش می‌لغزاند، دیده بود فلاحی به رفتن *شاولبتی* خود می‌نگرد، و ترجیح داده بود آن جمله را یادداشت نکند. این فهرست از آن دوپست و چهل و سه طراحی درازتر بود. پایانی نداشت.

بر نخستین طرح سفر درنگ کرد.

بنایارت بود. نیم‌رخ راست، روشن در نور بامدادی بر اسکله تولون، چند دقیقه پیش از سوار شدن به کشتی. آن را شتابان کشیده بود، بی‌آنکه ژنرال متوجه شود. حدود ده ضربه زغال. نیم‌رخ باریک، پیشانی بلند، چانه‌ای رو به جلو در آن حالت کسی که به چیزی می‌نگرد که هنوز وجود ندارد.

برگی سفید برداشت و بنایارت را از حافظه کشید؛ همان‌گونه که در اوت، در شورایی که پس از رسیدن خبر ابوقیر برپا شده بود، دیده بودش. همان نیم‌رخ، همان خطوط بنیادین. اما چیزی دگرگون شده بود که نمی‌دانست با کلمات چگونه نامش را بگوید. بازغال در جست‌وجویش برآمد.

نه چین‌وچروک‌ها. هفت ماه مردی بیست‌ونهمساله را پیر نمی‌کند. نه لاغری. بنایارت همیشه لاغر بود. شاید در کشیدگی گردن بود. یا در شیوه‌ای که آرواره‌اش به هم فشرده بود. مرد تولون به چیزی می‌نگریست که هنوز وجود نداشت. مرد پس از ابوقیر به چیزی می‌نگریست که از دست داده بود.

دنون دو برگ را کنار هم روی میز کارش گذاشت.

طرح‌ها همانند بودند. ناظری شتاب‌زده تفاوت را نمی‌دید. همان نیم‌رخ، همان حالت، همان دست طراح. اما چون یکی پس از دیگری نگاهشان می‌کردی، ممکن نبود نبینی که نخستین از آن مردی بود که رهسپار می‌شد، و دومی از آن مردی که دیگر نمی‌دانست به کجا.

نخستین بار از تولون به این سو بود که بنایارت را در غیابش می‌کشید. تا آن هنگام، طرح‌هایش از ژنرال سند بودند: حالت فرماندهی، حرکت اقتدار، صحنه تاریخی‌ای که باید پیش از گذشتش ثبت می‌شد. این طرح شبانه چیز دیگری بود. چهره‌نگاره‌ای بی‌رضایت مدل، بی‌شاهد، برگرفته از حافظه و نه از واقعیت.

دو برگ را با هم، یکی پس از دیگری، در همان دفترچه جای داد. تولون، سپس ابوقیر. آنچه آغاز شده بود و آنچه از آن برآمده بود.

آیا آنچه این دفترچه‌ها در خود داشتند ارزشی داشت؟ این پرسش اکنون به نظرش کمتر از آغاز روشن می‌نمود. در تولون، هنگام سوار شدن بر ژنون، با یقین می‌دانست چرا آنجاست: برای مستندسازی لشکرکشی‌ای تاریخی، برای دیدن مصر پیش از آنکه دیگر اروپاییان ببینندش، برای آوردن تصاویری از جهانی هنوز ناشناخته به فرانسه. این برنامه ساده و روشن بود.

هفت ماه بعد، چیزها را جور دیگری می‌دید. تیره‌روزی سربازان را در بیابان دیده بود، مردم اسکندریه را دیده بود که با تن‌دردادگی کسانی که بیش از آن ارتش به خود دیده‌اند که دیگر از آن پریشان شوند به ارتش فرانسه می‌نگریستند، شورش قاهره و سرکوبش را دیده بود. همه این‌ها را با همان دقتی کشیده بود که صرف اهرام و نقش‌برجسته‌ها می‌کرد. و اکنون از خود می‌پرسید آیا طرح‌هایش، به‌رغم خواست او، به همان اندازه که بایگانی یک کشف علمی بودند، اسناد یک اشغال استعماری نیز نبودند.

آن شب این پرسش را حل نکرد. کتاب *سفر به مصر سفلی و علیا* او نیز آن را حل نمی‌کرد.

دفترچه‌اش را بست، چراغش را فوت کرد و در تاریکی دراز کشید. از پنجره، ستارگان بالای قاهره همان‌هایی بودند که هرودوت از کرانه‌های نیل دیده بود، همان‌هایی که ستاره‌شناسان فرعونی برای جهت‌دادن به بناهایشان به کار برده بودند، همان‌هایی که دریانوردان فرانسوی در گذر دریا از تولون نظاره کرده بودند. در این پایداری چیزی آرامش‌بخش بود. نه آنکه همه‌چیز هم‌ارز بود، بلکه آنکه همه‌چیز می‌پایید، دگرگون، بازنشاختنی و با این همه، برجا. آسمان مصر فرقی نمی‌گذاشت. اهرام و اردوگاه‌ها را با همان بی‌اعتنایی روشن می‌کرد. دنون چشمانش را بست. فردا باز طراحی می‌کرد.

فصل دوم: به بالادست نیل

۱ - دندره

در ۲۵ دسامبر ۱۷۹۸، لشکر دسه قاهره را به سوی جنوب ترک گفت. سه هزار سرباز برای بازپس‌گیری مصر علیا. دنون با دفترچه‌اش همراه این سفر بود.

بناپارت، که در قاهره مانده بود، شب پیش از عزیمت دسه را فراخوانده بود.

— مأموریت شما دوگانه است. نظامی: نابود کردن مراد بیک. علمی: فراهم آوردن امکان کاوش مصر علیا برای دانشمندان. با آنان چون همکار رفتار کنید. آنچه با خود خواهند آورد به اندازه پیروزی‌های شما ارزش دارد.

دسه سی ساله بود، با ذهنی عملی و بی هیچ ذوق خاصی به آثار باستانی. اما آن‌قدر هوش داشت که فرمان‌ها را دریابد.

— از این مردان چون سربازان خودم حمایت خواهم کرد. اما هشدارشان دهید: مراد بیک امان نخواهد داد. ماه‌ها، شاید تا اسوان. دانشمندان باید تابش را بیاورند.

چون دسه بیرون رفت، بناپارت دنون را لحظه‌ای نگه داشت. کشوی میز صحرایی‌اش را گشود و سندی تاخورده از آن بیرون آورد: فهرست چهارصفحه‌ای که پیش از تولون به دنون نشان داده بود و از آن پس تکمیل شده بود.

— این است آنچه باید بازگردد. آنچه فرانسه سزاوار است از این لشکرکشی با خود بیاورد.

دنون نخستین سطرها را از نظر گذراند. دسته‌ها، توصیف‌ها: ستون‌های یادبود قابل‌حمل، پاره‌های نقش‌برجسته با کیفیتی استثنایی، پاپيروس‌های مستند، جعل‌های سلطنتی، مفرغ‌های دوره متأخر، مومیایی‌های بزرگان قابل‌شناسایی. هر دسته همراه با یادداشتی از ارزش برآوردشده و مقصدی: لوور، کتابخانه ملی، مؤسسه فرانسه.

— در ایتالیا نیز همین کار را کردیم، بناپارت ادامه داد. مونژ و برتوله روش را می‌شناسند. آنچه با فرم‌هایشان می‌آورند به لوور می‌رود. آنچه سربازان در کوله‌هایشان برمی‌دارند، نمی‌توانم جلوی‌شان را بگیرم. آنچه شما با دفترچه‌هایتان مستند می‌کنید، به شکلی دیگر در فرانسه می‌ماند. سه سطح. سه مشروعیت متفاوت.

— و اگر سطح‌ها در هم بیامیزند؟

— همیشه در هم می‌آمیزند. از همین رو باید سطح نخست بی‌عیب باشد. اگر کمبسیون کارش را با دقت انجام دهد، باقی در مقایسه تحمل‌پذیر می‌شود. این منطق همهٔ تملک‌های دولتی از رنسانس به این سو است. فرانسه غارت نمی‌کند. برمی‌گزیند، مستند می‌کند و نگه می‌دارد. سربازان غارت می‌کنند. این تمایز واقعی است، حتی اگر ناخوشایند باشد.

— و اگر کسی آن را به چالش بکشد؟

— تا وقتی جنگ را می‌بریم، هیچ‌کس آن را به چالش نخواهد کشید. اگر ببازیمش، بحث به همان شکل مطرح خواهد شد.

دنون فهرست را در کیفش گذاشت. این فرمان غارت نبود. فرمان گزینش بود. این تفاوت ظریف واقعی بود. دلش می‌خواست کافی باشد. از آن مطمئن نبود. اما بناپارت پیش‌تر در دفترش را گشوده بود. و قتش اندک بود. و دنون بیرون رفت بی‌آنکه آنچه را می‌خواست بگوید به زبان آورده باشد.

بامداد ۲۵ دسامبر، لشکر بر کرانهٔ غربی نیل راه جنوب را در پیش گرفت. در آن ساعت هوا هنوز سرد بود. سرمایی خشک، بی‌مه، سرمای مصر که زود در برابر آفتاب وا می‌دهد. گردی که ستون‌ها برمی‌انگیزند از دور پیدا بود. توپخانه در حاشیهٔ کشتزارها پیش می‌رفت. اسبان سواره‌نظام، که بوی عزیمت را حس می‌کردند، شیهه می‌کشیدند. فلاحانی ایستاده بر بام‌های صاف خانه‌ها بی‌حرکت گذر ستون را تماشا می‌کردند.

دنون در کنار دسه اسب می‌راند.

— این معابدی که تنها از راه پوکاک و نوردن می‌شناسیمشان. توصیف‌هایی تقریبی، طرح‌هایی نادرست. سرانجام مستندسازی دقیقی فراهم خواهیم کرد.

— شور شما را می‌پسندم. اما هر وقت خواستید از ستون دور شوید، خبرم کنید. مراد بیک هنوز دست برنداشته است.

دنون سر تکان داد و نوعی تسلیم را پنهان نکرد.

— فهمیدم، ژنرال. طرح‌های شتابزده بهتر از بی‌خبری است.

به‌رغم ژانویه، گرما از ساعت دوم بالا می‌رفت. نوار سبز کنار رود چند صد متر پهنا داشت و سپس بیابان آغاز می‌شد، بی‌واسطه و مطلق. سربازان خاموش راه می‌پیمودند، قمقمه در دست. دنون در حال راه رفتن طراحی می‌کرد — طرح‌هایی شتابان، سایه‌نمای روستاها، یک نخل، نیم‌رخ صخره‌ای آهکی — بی‌آنکه بایستد، بی‌آنکه از گام بیفتد. ممالیک آزار می‌رساندند و ناپدید می‌شدند، بی‌آنکه هرگز تن به نبردی سرنوشت‌ساز بدهند. نزدیک بنی‌حسن، گورهایی را

کاوید که در صخره آهکی مشرف بر نیل کنده شده بودند و دیوارنگاره‌هایی از صحنه‌های کشتی، شکار و زندگی روزمره آراسته‌شان می‌کرد.

رنگ‌ها پایدار مانده بودند. سرخ‌های آخرای، آبی‌های فریت مصری، سبزهای ملاکیت، زردهای زرنیخ. بیابان هوای پیرامونشان را خشکانده بود. به نقاشی‌های پاریس اندیشید، سیاه‌شده از جلاها، خاموش‌شده از سده‌ها رطوبت.

چند تا از این صحنه‌ها را در همان چند ساعتی کشید که دسه پیش از ادامه راه به او مهلت داد. طرح‌هایش تند پیش می‌رفتند. آموخته بود جوهر کار را در ده دقیقه به چنگ آورد: آیین‌مندی صوری، سرزندگی روایی.

بدین‌سان، در حالی که ستون اردوگاهش را برپا می‌کرد، از گوردخمه‌ای به گوردخمه دیگر رفت.

دنون هرگز شکوه نکرد. در راه طراحی می‌کرد، در توقف‌ها طراحی می‌کرد، شب‌ها در چادرهای نظامی در روشنای مشعل‌ها طراحی می‌کرد. تاب‌آوری جسمانی‌اش افسرانی را که نخست حضورش را باری بر دوش می‌پنداشتند به شگفتی وامی‌داشت.

— دانشمند شما از سربازان تازه‌کار من مقاوم‌تر است. دسه روزی این را به یکی از آجودان‌هایش گفت، در حالی که دنون را نشان می‌داد که هنگام استراحت ارتش روی صخره‌ای نشسته بود.

— چون کاری برای انجام دادن دارد، آجودان پاسخ داد. مردانی که دلیلی برای نگرستن به پیرامونشان دارند، بهتر از دیگران زنده می‌مانند.

در ۲۰ ژانویه، ژومار نخستین کسی بود که دندره را دید. معبد ایزدبانو حتحور در میان کشتزارها سر برافراشته بود و پیکره‌اش در هوای خشک مصر علیا از دور پیدا بود.

— نگاه کنید، دنون که پشت سرش ایستاده بود گفت.

دسه فرمان توقف داد. ارتش در روستای همسایه، قنا، اردو زد. فلاحان از آستانه خانه‌هایشان نگاه می‌کردند و نزدیک نمی‌آمدند. پیش‌تر گذر ستون‌های دیگری را دیده بودند. این یکی مردانی با ابزار اندازه‌گیری و دفترچه با خود می‌برد. این دلگرم‌کننده‌تر نبود.

ژومار نخستین کسی بود که وارد شد. در آستانه شمرد: بیست و چهار ستون به بلندی حدود پانزده متر، با سرستون‌هایی به چهره حتحور که به چهار سو می‌نگریستند. تئودولیتش را از جعبه‌اش بیرون آورد، سپس دوباره کنار گذاشت. از کجا آغاز کند؟ در هشت ماهی که در مدرسه گذرانده بود، همیشه می‌دانست

از کجا آغاز کند. اینجا تالار منطقی داشت که از آنچه ابزارهایش با یک نگاه می‌توانستند دریابند فراتر می‌رفت. بیش از حد بزرگ. بیش از حد منسجم. باید نقطه ورودی برمی‌گزید و این گزینش ناگهان به نظرش دلبخواهی آمد، به شیوه‌ای که هرگز در برابر هرمی یا ستونی تنها حس نکرده بود. سرانجام نزدیک‌ترین ستون را نشانه گرفت. دست‌کم آغازی بود.

— خارق‌العاده است، دنون پشت سرش زمزمه کرد. ظرافت این چین‌های جامه. ژومار پنج روز اندازه گرفت. پانزده متر برای هر ستون، با درزهایی چنان باریک که تیغه‌کارد به‌زحمت از آن‌ها می‌گذشت. سقف در بلندی بیش از پانزده متر. دیوارهایی از نقش‌برجسته. ابعاد، زاویه‌ها، جهت‌ها را یادداشت می‌کرد. دنون در آن سر تالار طراحی می‌کرد و دست‌آتش، پوشیده از گرد زغال، تقریباً هیچ‌گاه از کار نمی‌ایستادند.

— چگونه این را بی ابزارهای نوین ما ساخته‌اند؟ ژومار آهسته افزود.

— با زمان، با نیروی کار و با سازمانی توانا به نگه داشتن کوششی پیوسته در طول دهه‌ها. ساختن این معبد نسل‌ها به درازا کشید. آنان طرح را چون میراثی مقدس از پدر به پسر می‌سپردند.

— مصری‌ها ستارگان را بهتر از آنچه ما هنوز هم می‌شناسیم می‌شناختند، ژومار افزود و به صورت‌های فلکی‌ای اشاره کرد که با آبی تند بر زمینه‌ی آخرای سقف نقاشی شده بودند. این طاق نقشه‌ی آسمان شبانه مصر باستان است.

روز دوم، ژومار متوجه نکته‌ای شد که یادداشتش نکرد. شب، در چادر، آن را در دفتر خاطرات شخصی‌اش نوشت.

سه سرباز از گردان پیشرو بعدازظهر را در تالارهای جانبی معبد گذرانده بودند. در حال خدمت نبودند. در بازگشت، یکی از آنان پیکری از سفال لعابی آبی در دست داشت. گربه‌ای نشسته، با گوش‌های تیز و چشمانی از شیشه‌ی سیاه مثبت‌شده. آن را به رفقاییش نشان می‌داد. می‌خندیدند.

ژومار گذرشان را نگریست. گربه‌ی سفالی دو یا سه هزار سال عمر داشت. صنعتگری که نامش بر جا نمانده بود آن را به نذر در معبد نهاده بود، برای دعایی که حتی مضمونش نیز از یاد رفته بود. سه سال دیگر در مارس می‌بود. زنجیره کوتاه بود. ردی بر جا نمی‌گذاشت. ژومار به گران‌ش اندیشید: اشیای سبک همیشه به پایین می‌افتند. اینجا، پایین شمال بود.

همان روز، در حیاط بزرگ معبد، کوستاز سرگرم کار بود.

بامداد شش قطعه را بر پایه‌ی دسته‌های فهرست بنیاد برگزیده بود. دو جعل، یک تعویذ زرین، پیکری از سخمه، همه مطابق معیارهای فهرست. اما دو

قطعه از باقی متمایز بودند. لوح کاتبی از چوب انجیر مصری با قلم‌هایش که هنوز در غلاف‌های نی‌شان بودند. از آنجا که چوب تقریباً هرگز برجا نمانده بود، قطعه‌ای بسیار کمیاب بود. و ظرفی کائوبی از مرمر سفید با درپوشی سالم به شکل سر شاهین، نمایانگر قبح‌سنوف، نگهبان روده‌ها. شش قطعه بر سنگ ردیف شده بودند، شماره‌خورده، برچسب‌خورده.

ژومار از ورودی حیاط پیش آمد. کوستاز در روشنای روز فرمش را بر می‌کرد، بی‌شتاب، بی‌آنکه پنهان شود. همه تفاوت با کار سربازان همین بود: فرم.

— همشهری کوستاز، ژومار نزدیک‌تر آمد و افزود. این قطعه‌ها استثنایی‌اند.

— همین‌طور است. لوح کاتب در اسناد شناخته‌شده لشکرکشی‌های اخیر یگانه است. قلم‌ها سالم‌اند. بسیار کمیاب. چوب انجیر مصری پایداری کرده، چون در کتانی پیچیده بود که در محفظه‌ای جانبی از طاقچه یافتیم. دو هزار و پانصد سال نگهداری در شرایط آرمانی.

بی‌آنکه سر بلند کند به نوشتن ادامه داد. خطش خط دانشمندی بود: دقیق، کوتاه‌نویس، بی‌پیرایه.

— ظرف کائوبی برای شیمی‌دانان، در تحلیل صمغ‌های مومیایی‌سازی، جالب خواهد بود، ادامه داد. پاره‌ای از لایه صمغ درونی را برداشته‌ام. شماره این نمونه را با ارجاع صد و چهارده-ب در دفتر کمیسیون خواهید یافت.

ششمین شماره را بر فرمش نوشت، امضا کرد، تمبرگ را کند و به ژومار داد.

— فهرست کمیسیون، بخش تملک‌های رسمی. اگر نسخه‌ای برای پرونده بخش خودتان می‌خواهید.

ژومار کاغذ را گرفت. نگاهش کرد. از نظر شکل بی‌عیب بود. بی‌آنکه پاسخی دهد، آن را در کیف خودش گذاشت.

مردی از روستا آمد تا ژومار را هنگام اندازه‌گیری‌هایش تماشا کند. حسن، مترجم، کناری ماند. مرد چند لحظه نگاه کرد و سپس رفت. این دیدار کوتاه بود.

فردای آن روز، مرد بازگشت، دو ساعت بی‌آنکه سخنی بگوید به ستونی تکیه داد و نشست و کار ژومار را نگریست. سپس رفت. پس‌فردا چیزی با خود آورد: کوزه کوچکی از سفال پخته پر از آب خنک. آن را کنار ابزارهای ژومار نهاد.

ژومار نوشید. آب سرد بود، اندکی کانی‌دار. به عربی تشکر کرد؛ یکی از معهود کلماتی که آموخته بود. به میانجی حسن، چند جمله‌ای میانشان رد و بدل شد.

مرد نام ستون‌ها را می‌دانست. نه نام‌های یونانی‌ای که دانشمندان به کار می‌بردند — حتحور، نوت، ایزیس — بلکه نام‌هایی عربی که نسل‌ها از پدر به پسر رسیده

بود. ستون گوشه شمال‌خاوری را در روستا «ستونی که هنگام طغیان خون میریزد» می‌نامیدند، زیرا شکافی در سنگ آهک گاه هنگام طغیان‌های نیل آبی سرخ‌فام و آهن‌دار از خود روان می‌کرد. ستون میانی را «ستون آوا» می‌نامیدند، زیرا اگر در بلندی معینی با کف دست باز بر آن می‌کوفتی، آوایی بم برمی‌آورد که در سراسر تالار می‌پیچید.

ژومار هر دو نام را ثبت کرد. می‌دانست که در «توصیف» نخواهند آمد. ارزش اندازه‌پذیری نداشتند. اما چیزی را می‌گفتند که اندازه‌های خود او نمی‌گفتند: اینکه این معبد از دیرباز حضوری پیوسته در حافظه روستا داشت. ویرانه نبود. همسایه بود.

سه روز بعد، دنون تنها، با شمعی و دفترچه‌هایش، به معبد بازگشت. می‌خواست منطقه البروج نمازخانه بالایی را بکشد.

نمازخانه اوزیریس بر بام معبد بود؛ تالاری کوچک که از پلکانی بیرونی به آن راه بود. سقف کوتاه بود. شمع روشنایی نارنجی و ناکافی می‌افکند. بر سنگ سرد دراز کشید. بالای سرش، تراشیده در ماسه‌سنگ، نقشه آسمان بود. قرصی گرد به قطر دو و نیم متر. در میانه، صورت‌های فلکی پیرامون قطبی. دب اکبر به شکل ران پیشین گاوی، ایزدبانوی اسب آبی که زوبینی برافراشته بود. بر محیط، دوازده برج منطقه البروج یونانی آمیخته با شمایل‌نگاری مصری: حمل، ثور، و نیز دلو که به هیئت حای، خدای طغیان، نمایانده شده بود که دو کوزه در دست داشت و نیل از آن‌ها روان بود.

این سقف را نمی‌شد همان‌گونه که بود برد. چندین تن ماسه‌سنگ در طاق جاسازی شده بود. اما دنون دو روز پیش‌تر مسئله را با سروان کوتل، فرمانده هوانوردان بالنی لشکرکشی، در میان گذاشته بود؛ همو که در فلوروس بالن دیده‌بانی را به پرواز درآورده بود. کوتل خلاق‌ترین مهندس ارتش بود. روز پیش با چشم یک فن‌ورز و نه یک هنرمند به دیدن منطقه البروج آمده بود.

— شدنی است، هنگام واریسی درزها گفته بود. نه با آنچه داریم. اره‌هایی با دندانه‌های فولاد آبداده لازم است، چک‌های پیچی، آهک زنده، داربستی بالابر به بلندی بیست متر. دست‌کم شش هفته کار، با بیست مرد. و کشتی‌ای که ویژه حمل این قطعه آماده شده باشد. چندین تن؛ انبارهای معمولی کفایت نمی‌کنند.

— آیا نتیجه به این زحمت می‌ارزد؟

کوتل دوباره منطقه البروج را نگرسته بود و چشمانش قرص را از صورت فلکی‌ای به صورت فلکی دیگر پیموده بود.

— کامل‌ترین نمایش آسمان باستانی است که تاکنون دیده‌ام. آری، به این زحمت می‌ارزد. اما نه اکنون. شاید سی سال دیگر، اگر کسی با ابزار و زمان بازگردد. دنون این گفت‌وگو را در یادداشتی خطاب به ستاد علمی ثبت کرده بود؛ نخستین سند رسمی که از امکان برکنندن منطقه البروج دندره سخن می‌گفت. این یادداشت به قاهره سفر می‌کرد، در صندوقی به خواب می‌رفت، در انتظار امکاناتی که ارتش نداشت.

دو ساعت، به پشت خوابیده، طراحی کرد. شمعش خاموش شد. شمع دیگری روشن کرد. چون پایین آمد، شب فرا می‌رسید و سربازان یک ساعت بود که بی‌تاب شده بودند.

— آنچه می‌خواستید به دست آوردید؟ ستوان دومی از او پرسید.

— طرحی نخستین. نادقیق. برای برداشتی جدی چند مرد لازم است.

دنون از ستاد علمی خواسته بود مهندسانی بفرستد تا کارش را تکمیل کنند. دو پلی‌تکنیسین جوان، ژولوا و دوویل، سه هفته پس از او بازمی‌گشتند تا با ابزارهای دقیقشان برداشت را به پایان برسانند.

شب دوم، ژومار باید مشکلی در مصادره جیره‌ها را حل می‌کرد. به جست‌وجوی گروهان یکم اوبر برآمد، مردی که تدارکات گردان دسه را اداره می‌کرد. او را در چادری دور از اردوگاه اصلی یافت، نشسته پشت میزی کوچک با فانوسی دفتری.

اوبر فهرستی در دست داشت که به سه ستون تقسیم شده بود: شیء، گروهان، سرباز. سطرها فشرده بود. ژومار از همان جا که ایستاده بود، بی‌آنکه به روی خود بیاورد، خواند: «پیکرک سنگ آبی، گروهان ۲، راسین. پاره‌ای از نقش برجسته، گروهان ۳، دوپلسی. جعل سفالی لعاب‌دار، گروهان ۱، مارن. کوزه گلی نقاشی‌شده، گروهان ۴، لوفور.» دست‌کم بیست سطر بود.

اوبر سر برداشت. از اینکه زیر نظر بود، شگفت‌زده به نظر نمی‌رسید.

— شهروند دانشمند. کاری از دستم برمی‌آید؟

— دنبال جیره اضافی برای گروه‌های اندازه‌گیری بودم. فوری نیست.

ژومار درباره فهرست چیزی نپرسید. از پیش می‌دانست چیست. سیاهه‌ای غیررسمی. نه کسی دستورش را داده بود و نه کسی منعش کرده بود؛ درج‌داری آن را نگه می‌داشت که دریافته بود چیزی در گردانش دست‌به‌دست می‌شود و تصمیم گرفته بود از آن باخبر باشد. فهرست وسیله بازرسی انضباطی نبود. احتیاط بود. اگر بعدها کسی پرسشی می‌کرد، اوبر پاسخی در آستین داشت. و

اگر کسی پرسشی نمی‌کرد — که محتمل‌تر بود — فهرست در دفترش می‌ماند، سندی بی‌گیرنده.

ماجرای جیره را در سه جمله فیصله داد و راه افتاد.

شب پیش از حرکت، ژومار به اندازمگیری هایش نپرداخت. دست به کار دیگری زد.

از آنچه به‌یقین می‌دانست آغاز کرد. فهرست گروهان یکم اوبر، تنها برای گروهان ۲، در دو روز بیست و سه شیء را در بر می‌گرفت. چهار گروهان در گردان دسه. دو گردان پیاده که به نوبت در محوطه مستقر می‌شدند. به‌علاوه افسران، که به شیوه‌ای دیگر برمی‌داشتند. با گزینش بیشتر، شمار کمتر، اما قطعه‌هایی گران‌بها تر. به‌علاوه خریدهای رسمی کوستاز. شش قطعه ثبت‌شده، و شاید قطعه‌هایی دیگر بی‌ثبت رسمی.

برآوردی ساخت. محافظه‌کارانه: بیست شیء برای هر گروهان در هر روز توقف. چهار گروهان. پنج روز. دو گردان. نتیجه: دست‌کم هشتصد شیء تنها از همین معبد. اگر خریده‌ها از سوداگران و آنچه افسران پنهانی گرد می‌آوردند را هم می‌افزودی، از هزار می‌گذشت.

هزار شیء که دندره را ترک می‌کرد. عدد را سنجید. سپس به معبد نگر بیست که در تاریکی، دویست متر دورتر از اردوگاه، پیدا بود. معبد عظیم بود. هزار شیء کسری از آن چیزی بود که هنوز در خود داشت. اما حساب درست این بود: چند توقف در چند معبد، ضرب در هزار.

میان دندره و اسوان دست‌کم دوازده محوطه بزرگ وجود داشت. پایین صفحه نوشت: «جمع برآوردی، کل لشکرکشی: در حدود ده هزار شیء. حد پایین. واریسی‌ناپذیر.»

سپس بر آنچه نوشته بود درنگ کرد. ده هزار. عدد انتزاعی می‌نمود. اما نبود. با ده هزار شیء برابر بود که از سده‌ها پیش در معبد یا آرامگاهی مصری جای داشتند و شش ماه بعد دیگر آنجا نمی‌بودند.

هنگام بار کردن قاطرها، با چشم به دنبال سربازی گشت که گربه سفالی را در دست داشت. در میان صدها چهره پیدایش نکرد. آن مرد وجود داشت. گربه وجود داشت. جایی در میان همین عدد ده هزار.

پیش از ترک دندره، ژومار به سراغ کوستاز رفت.

کوستاز بر میخ‌کوبی صندوق هایش نظارت می‌کرد. سر برداشت.

— شهروند کوستاز. برآوردی از حجم کل برداشت‌ها از این معبد کرده‌ام.
دفترچه را گشوده بر صفحه محاسبه به سوییچ گرفت. کوستاز آن را خواند.
حوصله به خرج داد تا فرض‌ها را بسنجد و حساب را در ذهن از نو انجام داد.
— حد پایین‌تان معقول است، سرانجام گفت. برای افسران اندکی کم برآورد شده.
— این عدد را مسئله‌ساز نمی‌دانید؟

کوستاز دفترچه را به او پس داد.
— این عدد را درست می‌دانم، یا نزدیک به واقعیت. مسئله‌ساز برای چه کسی؟
برای کمیسیون؟ نه. خریدهای ما ثبت شده‌اند. برای ارتش؟ داوریش با دسه
است. برای تاریخ این معبد؟ بی‌گمان. اما تاریخ این معبد از روزگار رومی‌ها و
یونانی‌ها برداشت‌ها به خود دیده است. ما نخستین نیستیم. و مصر از همه پیشینیان
جان به در برده است.
— این دلیل نمی‌شود.

— نه. دلیل نمی‌شود. اما زمینه است. و در این زمینه، آنچه باید روشن کرد این
است که آیا کاری که ما — کمیسیون — می‌کنیم دفاع‌پذیر است یا نه. به گمانم
آری. در باقی امور، من نه پلیسم و نه قاضی.
— شما ریاضی‌دانید. ریاضی‌دان نمی‌گوید محاسبه‌ای دفاع‌پذیر است. می‌گوید
درست است یا نه.

— و حساب‌های ما درست است، کوستاز بی‌آنکه سر بردارد پاسخ داد.
بایگانی‌ها، توصیف‌ها، اشیایی برای لوور.
— این همان است که بناپارت خواست. این آن چیزی نیست که من، خودم،
می‌خواستم.

روز پنجم و واپسین، دسه فرمان حرکت داد. ژومار تنودولیتش را جمع کرد.
دنون با دریغی صادقانه چشم از سقف برکند.
— اگر روزی در صلح به این سرزمین بازگردیم، ژومار افزود، این معبد
به‌تنهایی شش ماه مطالعه می‌طلبد.
باز نمی‌گشتند. طرح‌هایشان می‌ماند.

راه طیبه دو روز در امتداد نیل پیش می‌رفت. شامگاه، در اردوگاه، افسران کم‌کم
از معبدهایی سخن می‌گفتند که قرار بود ببینند. کارناک. لوکسور. نام‌ها با همان
شور کسانی دهان‌به‌دهان می‌گشت که به چیزی نزدیک می‌شوند که هرگز
ندیده‌اند، اما همه عمر وصفش را شنیده‌اند.

۲ - طیبه

شامگاه ۲۷ ژانویه، سپاه اردوگاش را روبه‌روی ویرانه‌های طیبه برپا کرد. ژومار بر کرانه ایستاد و بی‌هیچ کاری همان‌جا ماند و به برج‌دروازه‌های سیاه در نور غروب، آن سوی نیل، چشم دوخت.

کارناک از هر آنچه تصور کرده بودند فراتر بود. تالار ستون‌دار معبد آمون-رع: صد و سی و چهار ستون، دوازده ستون میانی به بلندی بیست و یک متر. از آستانه گذشت و چند دقیقه بی‌حرکت ماند. این تالار مساحتی نزدیک به پنج هزار و دویست متر مربع داشت، یکی از بزرگ‌ترین فضاهاى سرپوشیده دوران باستان.

— خدای من، دنون زمزمه کرد. هیچ وصفی حق این را ادا نمی‌کند. باید اینجا بود تا فهمید.

شبی که از پی نخستین روزش در کارناک آمد، ژومار با فانوسش در حیاط معبد نشست و به سامان دادن عددها پرداخت. تالار بزرگ نبود چون فرعونی خواسته بود قدرتش را به رخ بکشد. بزرگ بود چون کارکردی داشت: در خود جا دادن دسته‌ای آیینی، انبوهی از مردم، مناسکی. هر اندازه پاسخی بود به قیدی صوتی، نوری، آیینی. مصری‌ها بیهوده نمی‌ساختند. درست می‌ساختند.

یادداشت کرد: «نظم تناسب‌ها در این تالار از نظامی اندازه‌گیری حکایت دارد که با دقتی مطلق از نسلی به نسلی منتقل شده است. طول تالار کمابیش دو برابر عرض آن است. فاصله میان ستون‌های میانی با قطرشان برابر است. این نسبت‌ها تصادفی نیستند.»

بیرون، شغالی جایی در بیابان زوزه کشید. ژومار سر برداشت. ستارگان بالای ستون‌ها بسیار درخشان بودند.

و ناگهان، هنگامی که با تنودلیتش می‌چرخید تا سمت ستاره‌ای مرجع را یادداشت کند، چیزی را دریافت که پیش‌بینی نکرده بود دریابد. این دریافت چون برهانی که به پایان می‌رسد از راه نرسید. یکباره آمد، پیش از ذهن در تن. یقینی جسمانی، کمابیش سرگیجه‌ای، چنان‌که وقتی محاسبه‌ای دراز به عددی رُند می‌رسد و آدم، حتی پیش از واریسی، می‌داند که درست است.

محور اصلی معبد — محوری که ورودی را به اندرونی‌ترین حرم می‌پیوست — بیست و شش درجه جنوب‌تر از خاور جهت داشت. دو بار محاسبه را واریسی کرد. بیست و شش درجه. این عدد را از صبح در برداشت‌هایش داشت، که بی‌اختیار همچون داده‌ای در میان داده‌های دیگر یادداشت کرده بود. اما اکنون،

در تاریکی، با ستارگانی که بالای سرش پیدا بودند، دانست این عدد چه معنایی دارد.

این سمت طلوع خورشید در انقلاب زمستانی در عرض جغرافیایی طیبه بود. چند ثانیه با این آگاهی بی حرکت ماند. نتیجه‌ای در دست داشت که هنوز هیچ کس آن را این گونه بیان نکرده بود، و می خواست پیش از نوشتنش مطمئن شود که واقعی است.

کارناک تنها یک معبد نبود. ابزاری نجومی بود که چنان جهت یافته بود که در بامداد کوتاه ترین روز سال، نور خورشید برآینده به حرم درآمد و محور را تا تالار بزرگ ستون دار ببیماید. ساختمان چنین دقیقی داشت. مصری ها آن را حساب کرده بودند. و بر همان پایه ساخته بودند.

با شتابی تب آلود یادداشتی چند صفحه‌ای در دفترش نوشت و محاسبه، اندازه‌ها و نتیجه را به تفصیل آورد. این یادداشت را از فردای آن روز با چاپار برای فوریه می فرستاد. فوریه سخت گیرترین ریاضی دان کمیسیون بود و می توانست آن را بسنجد. پاسخ فوریه سه هفته بعد در دو سطر می رسید: «محاسبه‌تان درست است. آن را برای «توصیف» یادداشت کنید.»

ساعت دو بامداد، ژومار به اردوگاه بازگشت. پنج ساعت از هنگامی که چاپارش را ترک کرده بود گذشته بود. دستانش هنگام لوله کردن برگ های دفترچه اندکی می لرزید. نه از سرما، بلکه از چیزی که واژه‌ای برای نامیدنش نداشت. به کشف هایی که فرضیه‌ای را تأیید می کنند خو گرفته بود. آن شب چیز دیگری از سر گذرانده بود: فرضیه‌ای که از دل خود کشف زاده می شد، بی آنکه در جست و جویش بوده باشد. پیش از آن هرگز چنین چیزی برایش پیش نیامده بود.

دئون روزهای بعد را به گشتن در مجموعه کارناک گذراند، روزی ده ساعت، با این آگاهی که وقتش اندک است. برج دروازه های چهل متری نقش برجسته نبردهای فرعون را بر خود داشتند. ستون های سنگی یکپارچه گرانیت صورتی راست سر به آسمان می کشیدند، تک سنگ هایی که از اسوان، دویست کیلومتر جنوب تر، آورده شده بودند. یکی از آنها، که ملکه فرعون حتشپسوت از سلسله هجدهم برافراشته بود، تا بلندی بیست و نه و نیم متر قد می کشید. وجه هایش از ستون های عمودی هیروگلیف هایی پوشیده بود که ظریف کنده شده و ناخواندنی بودند.

همه نوشته ها را همه جا می دیدند — بر ستون ها، دیوار ها، تابوت های سنگی — و هیچ از آنها نمی توانستند خواند. تمام تاریخ مصر آنجا بود، خاموش.

در حیاط بزرگ کارناک، ژوفروا سن ایلر روبه روی ردیفی از نقش‌های برجسته ایستاده بود که جانوران پیشکش شده به رسم خراج را نشان می‌داد. شیر، زرافه، میمون‌ها، بزهای کوهی. گونه‌ها را با دقت یک طبیعی‌دان نسخه‌برداری می‌کرد و آنهایی را که دیگر در مصر یافت نمی‌شدند یادداشت می‌کرد. هر جانور ناپدید شده داده‌ای بود درباره دگرگونی اقلیم از دوران باستان به این سو. آنچه دیگران آرایه می‌خواندند، او سیاهه جانوران می‌خواند.

— این شیر روی این نقش، به ژولوا که از آنجا می‌گذشت گفت، جمجمه‌اش با شیر آفریقای زیر صحرا فرق دارد. نیم‌رخ تخت‌تر، یال بلندتر. یا نقاش اشتباه کرده، یا شیرهای مصر باستان جمعیتی جداگانه بودند. من به فرضیه دوم گرایش دارم.

ژولوا به نقش نگریست، به ژوفروا نگریست، سری تکان داد و به راهش ادامه داد. ژوفروا نیازی به پاسخ نداشت. پرسشش را داشت.

دیرتر در همان شب، ژومار سرگرم اندازه‌گیری‌های کارناک بود که صدایی شنید.

نه صدای نبرد. صدای کار. ضربه‌هایی خفه و منظم، و کشیده شدن چیزی سنگین بر سنگ‌فرش. فانوسش را برداشت.

در تالار، سه سرباز در روشنای دو مشعل کار می‌کردند. طاقچه‌ای را که پاره‌هایی از تندیس‌ها — سرهای خدایان، دست‌ها، نیم‌تنه‌ها — در خود داشت خالی کرده بودند و آنها را روی سنگ‌فرش جدا می‌کردند: آنهایی که ارزش بردن داشتند یک سو، سنگین‌ترها سوی دیگر. یکی از آنها سر شاهینی از گرانیت سیاه را با دو دست گرفته بود، احتمالاً هوروس، با چشمانی که از ماده‌ای تیره ترصیع شده بود و نور مشعل شناختش را ممکن نمی‌کرد. آن را می‌چرخاند و می‌کوشید وزنش را بسنجد.

ژومار در ورودی تالار ماند. می‌توانست مداخله کند. اقتدار یک عضو کمیسیون به او اجازه می‌داد برداشت‌های بی‌مجاز را منع کند. نکرد. این سربازان سه نفر بودند. در گردان‌های دسه دو هزار نفر بودند. آنچه یک مرد تنها با یک فانوس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، به آزمودنش از سر اصول نمی‌ارزید.

روز بعد، در حیاط، در شمال مجموعه، ژولوا به کشفی دست یافت. پاره‌هایی از نقش‌های برجسته سلسله دوازدهم، پراکنده در میان آوار، سبکی یکسره متفاوت را نشان می‌دادند: کوچک‌تر، خودمانی‌تر، پیکر شاه کمتر خشک و رسمی و انسانی‌تر. چهره یکی از این شاهان حالتی از خستگی داشت که هیچ فرعونی از سلسله‌های بزرگ بر بناهایش تاب نمی‌آورد.

— این نقش برجسته بی‌گمان از نظر روان‌شناختی درست‌ترین تصویری است که از یک فرعون دیده‌ام، ژولوا به دنون که یک ساعت بود طراحی می‌کرد گفت. به چشم‌ها نگاه کنید. اینجا ملال هست. ملال قدرت، نه شکوه آن. دنون از طراحی دست کشید. ژولوا راست می‌گفت. آن چهره به سوی ابدیت نمی‌نگریست.

پس از سه روز در کارناک، سپاه به لوکسور، سه کیلومتر جنوب‌تر، رفت. معبد آمن‌حتپ سوم و رامسس دوم. خیابان ابوالهول‌ها که دو معبد را به هم می‌پیوست زیر شن و خانه‌های روستایی که بر رویش ساخته شده بود مدفون شده بود.

دنون طرح ستون‌ردیف بزرگی را زد که از حیاط ورودی تا حرم اندرونی امتداد داشت. چهارده ستون پاپیروس‌شکل به بلندی نوزده متر، با ظرافتی صوری که از پالودگی زیبایی‌شناختی سلسله هجدهم گواهی می‌داد. دیوارها نقش‌های برجسته دسته‌آیینی اوپت را بر خود داشتند، تندیس آمون که هر سال با زورق از کارناک به لوکسور برده می‌شد. صحنه را در چند صفحه نسخه‌برداری کرد.

نقش‌های برجسته دیگری بر برج‌دروازه ورودی نبرد قادش میان رامسس دوم و هیتی‌ها را نشان می‌دادند. شصت متر درازا، که از زمین تا ده متر بلندی از صحنه‌هایی پوشیده بود که با پویایی چشمگیری کنده شده بودند. این نقش نبردی را روایت می‌کرد که نتایجش محل مناقشه بود. رامسس نزدیک بود به محاصره درآید و سپس خود را رها کند. اما برج‌دروازه لوکسور تنها پیروزی را نشان می‌داد. تبلیغات فرعون‌ی چنین کار می‌کرد: روایت رسمی را در سنگ‌کندن، در بلندی‌ای که هیچ‌کس در آنجا نمی‌توانست واقعیت‌ها را اصلاح کند.

پیش برج‌دروازه دو ستون سنگی یکپارچه سر برافراشته بود. همان‌هایی که محمدعلی در ۱۸۳۰ یکی‌شان را به فرانسه پیشکش می‌کرد. این یکی در ۱۸۳۳، بر کشتی‌ای که به‌ویژه برای این کار ساخته شده بود، تا پاریس دریانوردی می‌کرد و در ۱۸۳۶ در میدان کنکوردد برپا می‌شد. دنون، در ۱۷۹۹، به آن می‌نگریست بی‌آنکه بداند سرانجام به آنجا خواهد رسید. اندازه‌هایش، نوشته‌هایش و کارتوش‌هایی را که بر چهار وجهش تکرار می‌شدند یادداشت کرد.

دسه بعد از ظهری برای دیدن ستون‌های سنگی آمد. چشم به نوک نخستین دخت، بیست و پنج متر بالای سرش، سپس به دنون که کنارش طراحی می‌کرد.

— این ستون‌های عمودی را می‌شود برد؟

— این‌ها ستون‌های سنگی یکپارچه‌اند. از گرانیات. هر کدام نزدیک به دویست و سی تن.

— بارود در پایین و چند اهرم، مصری‌ها که این کار را کردند.

— سه هزار سال پیش. و آنها را با طغیان رود از جنوب به شمال پایین آوردند. برای بردنشان به فرانسه، باید آنها را بر کشتی‌ای بار کرد که به‌ویژه برای این کار ساخته شده باشد. هیچ‌یک از آنچه ما در دریای مدیترانه داریم از پیش برنمی‌آید.

دسه باز به ستون سنگی نگریست.

— کسی راهی پیدا خواهد کرد. اما نه به این زودی.

به سوی ستادش بازگشت.

در تالارهای جانبی معبد لوکسور، آنجا که غارتگران پیش از آنان دست به کار شده بودند، دنون آنچه را حفاران شتاب‌زده جا گذاشته بودند یافت: پاره‌هایی از پیکرک‌های مفرغی، پاها، دست‌ها، چهره کامل اوزیریس از مفرغ زراندود به اندازه پانزده سانتی‌متر. چهره آرامش‌ویژه مفرغ‌های دوره متأخر را داشت. چشمان بادامی اندکی مایل، دهان باریک، ریش مصنوعی بافته. فلز به روش موم گمشده ریخته و سپس با قلم حکاکی پرداخته شده بود. ابروها و پیرامون چشم‌ها با زر ناب ترصیع شده بود و مردمک‌ها از شیشه سیاه بود.

مفرغ‌هایی از این دست از سده هفتم پیش از میلاد به‌صورت انبوه ساخته می‌شدند. هزاران پیکرک نذری که مؤمنان در برابر حمایت خدایی در معبد‌ها می‌نهادند. این اشیا هرگز از آن فردی نبودند: پیشکش‌هایی به خدا بودند، دارایی معبد. وقتی غارتگران انبارها را خالی کرده بودند، میراث آمون را برده بودند، نه میراث یک انسان را. این نکته مسئله مالکیت را ساده نمی‌کرد. پیچیده‌اش می‌کرد. خدا نمی‌توانست دادخواهی کند.

دنون چهره اوزیریس را برداشت و برگرداند. در پشت آن، سطری از هیروگلیف‌ها که با قلم حکاکی کنده شده بود، احتمالاً نام اهداکننده. نشانه‌ها را نسخه‌برداری کرد. سپس قطعه را در کیفش گذاشت. در همان حال به فهرست بنایارت اندیشید. چهره اوزیریس از مفرغ زراندود بی‌هیچ تردیدی قطعه‌ای از نخستین رده بود. می‌بایست آن را به برتوله یا مونتر گزارش می‌داد تا به مجموعه‌های رسمی افزوده شود. نداد. مرز میان آنچه برای کمیسیون برمی‌داشت و آنچه برای خودش برمی‌داشت از دندره به این سو اندک‌اندک محو شده بود. نزدیک به سی قلم در سیاهه شخصی‌اش. به همان شمار اشیایی که شش ماه پیش‌تر هنوز در فهرست دارایی‌های اروپایی وجود نداشتند.

این با دزدی یکی نبود. کمابیش به این باور رسیده بود.

آن شب، ژومار باز یک ساعت روبه‌روی نمای معبد ماند. این معبد در طول دو هزار سال ساخته شده بود؛ هر فرعونی برج‌دروازه‌ای، خیابانی، تالاری بر آن

افزوده بود. دو هزار سال ساخت پیوسته، بی‌گسست در سبک، بی‌آنکه طرح زیر سؤال برود. مصر کاری را به انجام رسانده بود که اروپا هرگز از پیش برنیامده بود: انتقال یک طرح معماری در طول نسل‌ها بی‌آنکه کسی پایانش را رقم بزند. و اکنون سربازان تکه‌هایی از این طرح را در کوله‌هایشان می‌بردند. نه برای ویران کردن. به قصد، ویرانگر نبودند. اما نتیجه یکی بود. پاره‌هایی که راهی پاریس یا مجموعه‌های خصوصی افسران می‌شدند دیگر در این نظام منسجم نبودند. به اشیا بی‌جدا افتاده بدل می‌شدند، به چیزهای غریب، به یادگاری‌ها.

ژومار پیش از بازگشت یادداشت کرد: «کارناک یک نظام است. هر جزء در کل جایگاه خود را دارد. جابه‌جا کردن یک جزء کارناک را ویران نمی‌کند، اما آن جزء را به‌عنوان بخشی از نظام ویران می‌کند. در جای دیگر چیز دیگری خواهد بود — یک شیء، یک قطعه کلکسیون — و دیگر در اینجا چیزی مشخص نخواهد بود.»

آن شب، هنگام بیرون آمدن از لوکسور، دنون مردی سالخورده را دید که در ورودی معبد نشسته بود. جلابیه‌ای سفید بر تن داشت و سربازانی را تماشا می‌کرد که سنگ‌هایی را در حیاط می‌بردند. خشمگین به نظر نمی‌رسید. چهره کسی بود که چیزی را تماشا می‌کند که پیش‌تر دیده است.

دنون ایستاد. حسن مرد را صدا زد. چند کلمه‌ای میانشان رد و بدل شد.

— می‌گوید پدرش نگهبان این معبد بوده. و پدر بزرگش. و پدر بزرگش. نمی‌داند چند نسل. می‌گوید عثمانی‌ها آمدند. ممالیک آمدند. حالا فرانسوی‌ها اینجا هستند. هر بار سنگ می‌برند.

دنون از حسن خواست پاسخی را ترجمه کند: اینکه فرانسوی‌ها برای مطالعه آمده‌اند، نه برای ویرانی. حسن ترجمه کرد. مرد پاسخ داد که عثمانی‌ها هم می‌گفتند برای دلایل دیگری آمده‌اند. با این همه می‌پرند.

دنون پاسخی نداشت. مرد را از پشت سر طراحی کرد. جلابیه سفید، تخته‌سنگ گرانیت، سربازان در حیاط پشت سرش.

آنچه دنون در پس این صحنه نمی‌دید، کاری بود که حسن پس از ساعت‌های کار رسمی می‌کرد.

حسن مترجم رسمی کمیسیون بود. مصری‌ای از قاهره که دریافته بود جایگاهش به او راهی ممتاز به هر دو جهان می‌دهد. پرسش‌های دانشمندان را برای فلاحان ترجمه می‌کرد. آنچه همیشه ترجمه نمی‌کرد، سخنانی بود که فلاحان میان خود درباره خواست واقعی دانشمندان می‌گفتند.

ژومار پس از نخستین هفته این را دریافته بود. حسن واسطه‌ای سودجو بود که خریدهای دانشمندان از بازرگانان محلی را آسان می‌کرد و پورسانتی برمی‌داشت. ژومار آن را پانزده درصد برآورد می‌کرد. نه فروشندگان می‌دانستند و نه خریداران که هر یک در یک سر زنجیره‌ای ایستاده‌اند که حلقه میانی‌اش حسن است.

شبی در کارناک، ژومار برخاست و از فاصله‌ای حسن را دنبال کرد. حسن از اردوگاه اصلی گذشت و به سوی بخشی رفت که افسران ارشد در آن جا داشتند، جلوی چادری ایستاد و با خدمتکاری آهسته چند کلمه‌ای گفت. خدمتکار به چادر رفت و با دو افسر بیرون آمد، یک سرهنگ و یک سروان ستاد. حسن کیسه‌ای کرباسی را گشود. در روشنایی چراغی روغنی، چهار شیء را روی قالیچه‌ای تاشده چید. زیباتر از آنچه روزها به درجه‌داران نشان می‌داد. جعلی شاهانه از لاجورد، کمیاب و سنگین. جامی از مرمر شفاف. تندیسکی ده سانتی‌متری از پتاج از سفال لعابی آبی. طلسمی از طلای ناب که باستت را نشسته نشان می‌داد. افسران اشیا را واریسی کردند. سرهنگ چانه زد. حسن با چنان آسانی‌ای از قیمت کوتاه آمد که نشان می‌داد سود را از آغاز در نظر گرفته بود. چهار شیء دست به دست شد. حسن پول را نشمرده کنار گذاشت.

ژومار بی‌آنکه دیده شود به اردوگاه بازگشت. بامداد، بی‌پرده و مستقیم از حسن پرسید.

— دیدم، ژومار گفت. معامله شبانه با افسران را.

حسن بی‌هیچ شرمی سر تکان داد.

— این اشیا از کجا می‌آیند؟

— از مردی از قرنه که شبانه از نیل گذشته. گورهای را می‌شناسد که فرانسوی‌ها هنوز ندیده‌اند. سال‌هاست آنچه را می‌یابد می‌فروشد.

— و پورسانتی که برمی‌دارید؟

— ده درصد از بهای فروش. افسران بیشتر از سربازان می‌پردازند. افسران ستاد بیشتر از افسران صف. منطقی است.

— و از آنچه روزها به دانشمندان می‌فروشید؟

— پانزده درصد. حجم، قیمت را جبران می‌کند. من میان کسانی که می‌خواهند بفروشند و کسانی که می‌خواهند بخرند داد و ستد را آسان می‌کنم. غارت پیش از من آغاز شده و پس از من هم ادامه خواهد یافت. من گورها را نمی‌کاوم. دیوار نمی‌شکنم. من قیمت ترجمه می‌کنم.

حسن دور شد. آنچه باید می‌گفت گفته بود. حقیقت ساده بود: او اهل قاهره بود، پسر کاتبی در دادگاه شرع، باسواد در عربی و آن‌قدر آشنا به فرانسه که برای این مردان کار کند. این کار را پذیرفته بود چون مزدش خوب بود و چون فرانسوی‌ها هرگز نمی‌ماندند. لشکرها می‌گذاشتند. معبد‌ها می‌ماندند.

آنچه حسن به ژومار نگفته بود این بود که دو روز پیش‌تر، تنها، سپیده‌دم، پیش از آنکه دانشمندان برخیزند، به تالار بزرگ معبد کارناک رفته بود.

او پیش از این لشکرکشی هرگز کارناک را ندیده بود. نیاکانش این همه را نساخته بودند. او نیز همچون دنون کلیدی برای این هیروگلیف‌ها نداشت. اما کسی از او نمی‌خواست آن‌ها را بخواند. از او می‌خواستند قیمت‌ها را ترجمه کند.

۳ - دره پادشاهان

۳۰ ژانویه، ژومار نخستین کسی بود که از نیل به کرانه غربی گذشت. خواسته بود پیش از سپیده‌دم راهی شود تا پیش از به حرکت درآمدن لشکر، محوطه را تنها در اختیار داشته باشد.

گورستان طویه چندین کیلومتر در بیابان کوهستانی گسترده بود. ژومار آن را از روایت‌های پوکاک و نوردن می‌شناخت، اما آن روایت‌ها چشم نقش‌برداری را برای واقعیت زمین آماده نکرده بودند: دره‌ای آهکی کنده در دل صخره، در پنج کیلومتری رود، که هر دهانه‌اش در سنگ نشان در گوری بود. ده‌ها دهانه پیدا. بی‌گمان شمار دیگری هنوز زیر شن.

از لبه‌ای سنگی که بر دهانه دره مشرف بود بالا رفت. از آنجا همه چیز را می‌دید: دهانه‌های گورها در صخره، راه‌های سنگتراشان، نشانه‌های بهره‌برداری کهن انسان از این سنگ. فرعونان اهرام را رها کرده بودند و گورهای کنده در اینجا را برگزیده بودند که گمان می‌رفت پنهان‌تر باشند. غارتگران با این همه آن‌ها را یافته بودند. تقریباً همه در دوران باستان خالی شده بودند. ژومار چیزی را اندازه می‌گرفت که کسی نتوانسته بود بدزد.

او به کاری می‌پرداخت که خود «مثالث‌بندی میدانی» می‌نامید.

از نقطه‌ای مرکزی، با تتودولیت یکایک نشانه‌های شناختنی را نشانه گرفتن، زاویه‌ها را یادداشت کردن، فاصله‌ها را از روی قاعده اندازه‌گیری شده بر زمین حساب کردن. آن بامداد، از سپیده‌دم بی‌وقفه کار کرد. سربازی نزدیک ساعت هفت، جیره‌اش را در دست، به او پیوست. ژومار از او سپاس گزارد. ژولوا به شیوه دیگری کار می‌کرد. آنجا که ژومار در پی زاویه‌ها و فاصله‌ها بود، ژولوا در پی نسبت‌ها بود. آنچه یک بُعد درباره بُعد دیگر می‌گفت، آنچه یک تناسب از

نیت آشکار می‌کرد. دفترهایش ستون‌های عددی ژومار را نداشتند. طرح‌هایی با یادداشت داشتند، تناسب‌هایی به صورت کسر، مقایسه‌هایی میان محوطه‌ها. دو مهندس پرورده در یک مدرسه، که به سنگ‌هایی یکسان با چشم‌هایی متفاوت می‌نگریستند.

آنچه ژومار از لبه صخره‌اش نمی‌دید، کاری بود که راهنمایان قرنه پس از بردن آنان به گورها می‌کردند.

فلاحان قرنه نسل اندر نسل هر دهانه دره پادشاهان را می‌شناختند. روستایشان بر خود گورها ساخته شده بود. خانه‌ها بر گورخانه‌های زیرزمینی استوار بودند و کودکان بر فراز مردگان دودمان‌ها بزرگ می‌شدند. سده‌ها بود که بی‌سروصدا از گورها بهره‌برداری می‌کردند و به بازرگانان قاهره و به معدود مسافران اروپایی که جرئت می‌کردند تا آنجا پیش بیایند می‌فروختند. داد و ستدی بود اندک، پیوسته، و متعادل با خطر جلب توجه مقامات عثمانی.

آمدن فرانسوی‌ها این تعادل را دگرگون کرد.

دانشمندان می‌خواستند همه چیز را ببینند، همین حالا. برای گورهایی که هرگز به تنهایی نمی‌یافتند راهنما می‌خواستند. مردان قرنه با راهنمایی دنون و ژولوا دهانه‌هایی را آشکار می‌کردند که از نشان دانشان به مقامات پرهیز کرده بودند. پس از گذر فرانسوی‌ها، گورها «کشف‌شده»، شناخته و نقش‌برداری شده بودند. پنهان‌کاری‌ای که غارتگران سده‌ها نگاه داشته بودند، در چند روز از میان می‌رفت.

— ما بازار خودمان را می‌سازیم، ژولوا گفت. با آمدنمان به اینجا همراه لشکری و دفترهایی، غارتی را که هنگام رسیدن می‌یابیم به‌شدت شتاب می‌بخشیم.

— این ما نیستیم که غارت می‌کنیم، دنون گفت.

— نه. ما نیستیم. اما ماییم که شرایطی می‌سازیم تا این کار ده برابر تندتر انجام شود.

دنون و ژولوا با راهنمایان به گورها فرود آمدند. دالان با شیبی تند پایین می‌رفت، چنان تنگ که جاهایی باید سینه‌خیز می‌رفتند، آرنج‌ها در گرد آهک. مشعل سایه‌هایی لرزان بر سنگ تراشیده می‌افکند. هوا سردتر شد، سپس سنگین‌تر، سپس بی‌جنبش. هوایی که سده‌ها تکان نخورده بود و گویی در برابر ورود ایستادگی می‌کرد. به پیش‌تالاری رسیدند که دیوارهایش پوشیده از نقاشی‌هایی با تازگی‌ای حیرت‌انگیز بود.

ژولوا صحنه‌هایی را حدس می‌زد که بعدها کتاب امدوات و کتاب دروازه‌ها نام گرفتند. پیش از سفر کیرشر را خوانده بود. هر ساعت شب با آزمونی متناظر

بود و هر آزمون با خدایی نگهبان. بی‌آنکه بفهمد طراحی می‌کرد. تناظرها را در حاشیهٔ انداز هگیری هایش یادداشت می‌کرد.

— این نقاشی‌ها شکوهمندند و من آن‌ها را نمی‌فهمم، ژولوا گفت و چراغش را زمین گذاشت. آنوبیس با سر شغال، این را می‌شناسم. ایزیس با بال‌های گشوده. اما باقی — این حرکات آیینی، این نمادها — دانشنامه‌ای که کلیدش را نداریم. در دو روز از هفت گور دیدن کردند. باشکوه‌ترینشان گور رامسس سوم بود که بروس سی سال پیش‌تر از آن دیدن کرده بود: دالان‌هایی دراز که تا ژرفای زمین فرو می‌رفتند. هر تالار با ساعتی از سفر شبانهٔ خورشید در جهان پس از مرگ متناظر بود. معمار فضا را همچون گاه‌شماری‌ای آیینی مرگ اندیشیده بود.

نقاشی‌های این گور دنون را در جا می‌خکوب کرد. او نقاشی‌های دیواری سیستین و آثار رافائل در ایتالیا را دیده بود. این نقاشی‌ها فروتر نبودند. دیگرگونه بودند. ظرافتی خطی، اطمینانی در قلم، رنگ‌مایه‌ای شش‌رنگ که تأثیر همه چیز را پدید می‌آورد.

— این نقاشی‌ها با زیباترین نقاشی‌های دیواری‌ای که در اروپا دیده‌ایم برابری می‌کنند یا از آن‌ها برترند، ژولوا گفت. و قلمشان از بسیاری از آنچه در پاریس می‌آویزند استوارتر است.

تالار تدفین هنوز تابوت سنگی گرانیت سرخ را در خود داشت، کنده‌کاری‌شده با صحنه‌های دینی. برای غارتگران باستان بیش از اندازه سنگین بود.

— دقت هیروگلیف‌ها، دنون گفت بی‌آنکه چشم از تابوت سنگی بردارد. هر نشانه گویی به دست جواهرسازی تراشیده شده. می‌دانستند که این واپسین چیزی خواهد بود که مرده پیش از جاودانگی می‌بیند.

— این مصری‌ها برداشتی از مرگ داشتند با پیچیدگی‌ای راستین. مرگ پایان نبود بلکه سفر بود، رشته‌ای از آزمون‌ها. الهیاتی است به همان اندازه پرداخته که هر الهیات اروپایی.

— آنچه ما اکنون نمی‌فهمیم، ژولوا پاسخ داد، دیگران بعدها خواهند فهمید. آنگاه نسخبرداری‌های ما اسنادی گران‌بها برای سنجیدن رمزگشایی‌ها خواهند بود.

در سومین گور آن روز — تالاری ساده، به احتمال از آن کارمندی با رتبهٔ میانه — دنون بر زمین طوماری پاپيروس یافت که بخشی از آن گشوده بود. غارتگران آن را جا گذاشته بودند: نه طلا، نه ارزش بازاری فوری. با احتیاط برش داشت. پاپيروس خشک بود و لبه‌هایش شکننده، اما مغز طومار تاب آورده بود. آن را روی زانویش گشود.

سند چهل سانتی متر بلندی و بیش از دو متر درازا داشت. پوشیده از ستون‌های هیروگلیف به رنگ سیاه بود، با نگاره‌هایی مصور با جوهر سرخ و آخراپی: ترازویی که یک کفه‌اش پُری داشت و کفه دیگر دلی انسانی؛ مردی زانورده در برابر چهل‌ودو داور؛ آنوبیس با سر شغال که عصای واس در دست داشت. این همان بود که بعدها فصل صدویست و پنجم کتاب مردگان نام گرفت. سنجش روان، دآوری روح.

هیچ‌یک از آن دو نمی‌توانست این متن را بخواند. با این همه دنون نگاره‌ها را بازشناخت. صحنه‌هایی همانند در گورهای دیگر دیده بود. پاپیروس را با دقت لوله کرد و در کتان دستمالش پیچید. در پاریس، مارسل آن را بررسی می‌کرد. این پاپیروس برای این ساخته نشده بود. اما این بود آنچه بر سرش می‌آمد. در چهارمین گور آن روز، دنون پاپیروس دومی یافت. این یکی از نخستین بزرگتر بود. خم شد تا برش دارد.

سرباز اسکورت پیش از او آنجا بود. نه درست پیش از او. هر دو پاپیروس را هم‌زمان دیده بودند. اما سرباز گامی برداشته بود در حالی که دنون هنوز حساب می‌کرد. دست سرباز بر آن بود. لحظه‌ای به هم نگریستند. سپس دنون پاپیروس را از دست سرباز گرفت. نه با خشونت. اما بی‌تردید هم. گفت: «کمبسیون هنرها.» سرباز رها کرد. در واقع استدلالی برای مخالفت نداشت.

کمبسیون هنرها مرجعی مشروع بود. حق داشت اسناد علمی را برگیرد. این با کاری که سرباز می‌خواست بکند فرق داشت.

سرباز تالار را ترک کرده بود. دنون با مشعلش و طاقچه خالی تنها ماند. کاری که کرده بود قانونی بود. کاری که کرده بود تند بود، قاطع، بی‌مشورت. کاری که کرده بود همان حرکت سرباز بود. دستی دراز شده به سوی چیزی که از آن او نبود، حساب آنی ارزش، تصاحب. تنها تفاوت، نامی بود که بسته به کننده‌اش بر این حرکت می‌نهادند. دنون می‌دانست چه کرده است — نه خود حرکت، حرکت چند ثانیه بود که انجام شده بود — بلکه معنای حرکت را: ادعای مرجعیتی که به او اجازه می‌داد پیش از سرباز برگیرد. و نتیجه یکی بود. بی‌آنکه به پشت سر بنگرد از تالار بیرون رفت. در دفتر خاطرات شخصی‌اش، در یک سطر، نوشت: «پاپیروس را پیش از سرباز برداشتم.»

سرباز نیز دست خالی بازنگشت. به تالار برگشت و آنچه را دنون جا گذاشته بود برداشت: سه طلسم سفالی لعبی شکسته بر زمین، تکه‌ای از کارتوناژ زرین، پاره‌ای از سنگ آهک نقاشی‌شده با چشم اوجاتی خوانا. اشیایی درجه دوم که دنون آن‌ها را درخور کشف ندانسته بود. سرباز آن‌ها را درخور خود دانست. هر دو گزینشی کرده بودند. تنها معیارها فرق داشت.

نیمروز، ژومار از لبه صخره‌اش پایین آمد و به دنون پیوست.

— گور شما صدوسی‌ودو متر در شرق نقطه‌ای است که من به عنوان ستیغ صخره اندازه گرفته‌ام.

— و این به کاری می‌آید؟ دنون، در حالی که دست‌های پوشیده از گرد آهکش را پاک می‌کرد، پرسید.

— هنگامی که کسی بخواد این دره را بطور نظام‌مند بکاود، نقشه من به او خواهد گفت از کجا آغاز کند. فعلاً هیچ‌کس نمی‌داند چند گور هنوز زیر شن پنهان است. اندازه‌گیری‌های من به او خواهند گفت کجا را بکند.

به ستون‌های عددی در دفتر ژومار نگریست بی‌آنکه محاسبات را بفهمد.

— شما از هم‌اکنون به کسانی می‌اندیشید که پس از ما خواهند آمد.

— از آغاز به آنان اندیشیده‌ام. ما نمی‌توانیم همه کار را بکنیم. اما می‌توانیم کاری کنیم که آنان که پس از ما می‌آیند بتوانند از جایی که ما باز می‌ایستیم ادامه دهند. ژومار در بازگشت به اردوگاه به آنچه دو روز در دره پادشاهان به او آموخته بود اندیشید. نه درباره گورها. درباره غارت.

از هنگام رسیدن به دره، چهار منطق گوناگون را دیده بود که هم‌زمان در کار بودند: راهنمایان قرنه، که گورهایی را که دانشمندان آشکار کرده بودند بهره‌برداری می‌کردند و داد و ستدی کهن را زیر فشار تقاضای تازه شتاب می‌بخشیدند؛ سربازان، که هرچه می‌توانستند ببرند برمی‌داشتند، بی‌سازمان، بی‌معیار؛ افسران، که با پنهان‌کاری و پول پاک می‌خریدند؛ اعضای کمیسیون، که با اقتدار، روش و مستندسازی برمی‌گرفتند. و خودش، با اندازه‌گیری‌هایش. و دنون، با دفترها و کیف‌هایش.

این چهار گونه یک نتیجه به بار می‌آوردند: اشیایی که در مصر بودند دیگر آنجا نبودند. آنچه او را آشفته می‌کرد مقدار نبود. نبود مرزی روشن بود میان آنچه مشروع بود و آنچه نبود. کمیسیون مرجعیتی رسمی برای گردآوری نمونه‌های علمی داشت. اما این مرجعیت تعریف دقیقی نداشت. نمی‌گفت: این را می‌توانید بردارید اما آن را نه. تنها می‌گفت: شما برای علم اینجایی. علم تصمیم می‌گرفت. در دفتر خاطراتش نوشت: «تمایز میان گردآوری و غارت تمایزی در مقصد است، نه در عمل. ما برای پاریس گرد می‌آوریم. آنان برای خود غارت می‌کنند. دره پادشاهان فرقی نمی‌گذارد.» دفتر را کنار گذاشت. این نتیجه‌ای نبود که خواهد با کسی در میان بگذارد.

در دشت، پای صخره، دسه در برابر تندیس غول‌پیکر واژگون رامسس دوم ایستاد. چهره آرام به آسمان می‌نگریست. سینه کتیبه‌هایی داشت که لقب‌هایش را اعلام می‌کرد. سرور جهان، خداوندگار دو سرزمین.

— این رامسس بر ده‌ها هزار مرد فرمان می‌راند، دسه گفت و به تندیس فرو افتاده نگریست. بناهایی برای جاودانگی برمی‌افراشت. و اکنون اینجاست، در شن، با بینی شکسته.

ژولوا زنجیر مساحی‌اش را زمین گذاشت و تندیس را با چشم یک مهندس واریسی کرد.

— گرانبی از اسوان می‌آید، دویست کیلومتر به سوی جنوب. تخته خام را استخراج کردند، بر سیلاب تا طویه شناور کردند، سپس اینجا تراشیدند. کوه به معبد آمد، نه برعکس.

پیش از سپیده‌دم روز بعد، ژومار و دنون در برابر تندیس‌های ممنون به انتظار برآمدن خورشید ماندند. نخستین پرتوها به سنگ رسید. هیچ رخ نداد. تندیس غول‌پیکر نزدیک به شانزده سده بود که دیگر آواز نمی‌خواند. به هم نگریستند.

— دیگر آواز نمی‌خواند، ژومار افزود. می‌گویند از هنگامی که یکی از امپراتوران روم آن را مرمت کرد خاموش شد. بی‌گمان سنگ، با انبساط در گرمای ناگهانی بامداد، شکاف‌هایش را به لرزه درمی‌آورد. پدیده‌ای یکسره فیزیکی.

— البته. اما تصور کنید زائران باستان چه حس می‌کردند وقتی این را بی‌توضیح حرارتی شما می‌شنیدند. برای آنان، تندیس به راستی سخن می‌گفت. این باور نیرویی دینی داشت که توضیح شما، هر قدر هم درست باشد، نمی‌تواند جایش را بگیرد.

دسه آغاز بامداد سری به تندیس‌ها زد، چشم به چهره‌های بی‌احساس دوخت و رفت.

— چشمگیر است. اما فعلاً ممالیک بیشتر ذهن ما را مشغول می‌کنند. هر وقت کارتان تمام شد راه بیفتید.

ژومار پس از رفتن دسه در برابر تندیس‌های ممنون مانده بود. به هجده متر کوارتزیت نشسته در دشت می‌نگریست، بی‌معدی گرداگرد، بی‌بستر معماری پیدا. آنچه سربازان و بازرگانان قرنه نمی‌توانستند ببرند همین بود. تندیس غول‌پیکر به بلندی هجده متر، برپا در دشت طویه، پیدا از پنج کیلومتری، در میانه هیچ. واقعیتهای مکانی بود که کسی نمی‌توانست جابه‌جایش کند. تندیس تنها همانجا، در این چشم‌انداز خاص، معنا داشت.

اشیای قابل حمل این پیوند را از همان لحظه‌ای که برداشته می‌شدند می‌گسستند. یک شاور/بتی سفالی لعابی در گوری از دره پادشاهان سر جای خود بود. ساخته شده بود تا آنجا باشد، تا همین مرده معین را در همین سفر معین همراهی کند. سپس دفترچه‌اش را کنار گذاشت، ابزارهایش را برداشت و به سوی اردوگاه پایین رفت. تندیس‌های عظیم پشت سرش، تغییرناپذیر، در دشت خود باقی ماندند. برتری‌شان بر همه اشیایی که می‌بردند همین بود. نمی‌توانستند بروند. و چون نمی‌توانستند بروند، همان می‌ماندند که همیشه بودند.

۴ - اسوان

در ۲ فوریه، دسه فرمان از سرگیری راهپیمایی را داد. طیبه پشت سرشان ماند و دروازه‌های برجی‌اش تا یک ساعت پس از حرکت هنوز پیدا بود. ستون به سوی اسوان، دویست کیلومتر در جنوب، بالا رفت. چشم‌انداز تنگ‌تر می‌شد: نوار سبز در امتداد نیل، سپس بی‌درنگ بیابان، و تپه‌های سنگی که هر چه بیشتر به رود نزدیک می‌شدند. روستاهای فلاحان از هم دورتر می‌شدند. دره باریک می‌شد.

هر چه به سوی جنوب پیش‌تر می‌رفتند، مردم دگرگون می‌شدند. نوبیایی‌های تیره‌پوست‌تر اندک‌اندک جای فلاحان عرب را می‌گرفتند. کشت‌ها نیز. دورا، ذرت خوشه‌ای آفریقایی، جای گندم را می‌گرفت. خانه‌ها کوتاه‌تر می‌شدند، ساخته از خشت خام، با نماهایی بی‌پنجره. ارتش فرانسه از سرزمینی می‌گذشت که دیرزمانی هیچ اروپایی به آن نرسیده بود.

اهالی روستاها از بام‌های صاف گذر ستون را تماشا می‌کردند. نمی‌گریختند. نگاه می‌کردند. ژولوا این تفاوت را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. فلاحان مصر علیا از قرن‌ها پیش آموخته بودند که صبر کنند تا ارتش‌ها بگذرند. می‌دانستند ایستادگی چه بهایی دارد و همکاری چه ارزشی. نه این را عرضه می‌کردند نه آن را. صبر می‌کردند.

ستون از همان آغاز اشیایی با خود می‌برد. ژولوا این را اندک‌اندک، با نگرستن به چارپایان بارکش، دریافته بود. هنگام حرکت از طیبه، استرها جیره‌ها، وسایل اردو و صندوق‌های مهمات را می‌بردند. چند روز بعد، همان استرها بارهای اضافی می‌بردند. کیسه‌های کرباسی، جعبه‌های چوبی سرهم‌بندی‌شده که روی بار بسته شده بودند. سربازان خودشان آن‌ها را در اتراق‌های شبانه ساخته بودند. ژولوا بعد از ظهری کنار استری که بار بسیار سنگینی داشت ایستاد. کیسه کرباسی بد بسته شده بود. گوشه‌ای از سنگ آهک تراشیده از آن بیرون زده بود، پاره‌ای

از یک نقش برجسته، تقریباً شصت در چهل سانتی‌متر، که بخش پایینی پیکری را در یک صف آیینی نشان می‌داد. پایین جامه، پاها، پایین یک عصای شاهی. سبک را شناخت. دوره بطلمیوسی، احتمالاً سنگی از همان محوطه که دوباره به کار رفته بود.

سربازی که استر را می‌راند نگاه او را دید. بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید کیسه را محکم‌تر بست. راهپیمایی را ادامه دادند.

— مصر بر پشت استر به شمال می‌رود. ژولوا هنگام بازگشت از معبد به دنون گفت.

— بخشی از مصر. سبک‌ترین بخشش.

— و قابل‌حمل‌ترینش. همین است که تعیین می‌کند چه می‌رود و چه می‌ماند. نه ارزش. نه اهمیت تاریخی. وزن.

ژومار لحظه‌ای اندیشید.

— یعنی تاریخ مصری که پاریس خواهد دید، تاریخ چیزهایی خواهد بود که کمتر از بیست کیلو وزن داشتند. باقی همه این‌جا خواهد ماند.

آن شب، ژومار کنار نیل نشست و به رود نگرست. بی‌اختیار پهنای آبراه را با چشم سنجید: نزدیک سیصد متر. جریانی ملایم.

نیل به سوی شمال می‌رفت. آنچه آنان می‌بردند نیز. ارتش راه‌های تدارکاتی خود را داشت، کاروان‌های رودی‌اش را، قایق‌هایش را که با گزارش‌ها، نامه‌ها و تجهیزات به سوی قاهره پایین می‌رفتند. بر همین قایق‌ها اشیای گردآمده نیز پایین می‌رفتند: صندوق‌های رسمی کمپسیون، بسته‌های غیررسمی افسران، کیسه‌هایی که به چارپایان بارکشی بسته شده بود که کرانه را دنبال می‌کردند.

نیل چهار هزار سال راه حمل‌ونقل بود. فراغه گرانیت اسوان را بر آب‌های آن به طیبیه فرود آورده بودند. رومی‌ها ابلیسک‌ها را همراه جریان به اسکندریه فرود آورده بودند. اکنون فرانسوی‌ها آنچه را قرن‌ها در مصر علیا بر جای نهاده بود به سوی قاهره فرود می‌آوردند. نه دیگر بر آب، بلکه بر گرده چارپایان. رود میان کالاهای فرقی نمی‌گذاشت. هر آنچه به آن می‌سپردند می‌برد.

ژومار به شمارها اندیشید. ارتش از هنگام حرکت از قاهره در دمه‌دوازده محوطه اردو زده بود. هر توقف سهم خود را از اشیاء به بار می‌آورد. هر آنچه حمل‌شدنی بود به سوی شمال می‌لغزید، کشیده‌شده به سوی بازار پاریس، مجموعه‌های خصوصی، لوور. هیچ مسئول یگانه‌ای در کار نبود. شیبی در کار بود، و اشیاء از آن شیب پیروی می‌کردند.

۱۲ فوریه، توقف در کوم امبو.

ژولوا پیش از آنکه از اسب فرود آید معبد را تشخیص داد. تقریباً زیر شن مدفون بود.

ژولوا دو روز توقف را با زنجیر مساحی‌اش در بخش‌های پاک‌شده معبد گذراند. نقش برجسته‌ها بسیار روشن و دقیق بودند. هنر مصری زبان تصویری خود را بیش از هر مکتب اروپایی پایدار نگه داشته بود.

— این ابزارهای روی دیوار، ژولوا گفت و در یکی از تالارهای درونی جلوی ردیفی از نقش‌ها ایستاد. چاقوهای جراحی، انبرک‌ها، میله‌های کاوش. پزشکان مصری جراحی می‌کردند. هیچ نویسنده باستانی با این دقت از آن یاد نکرده بود. دنون ابزارها را یکی‌یکی در دفترچه‌اش رونویسی می‌کرد و اندازه‌ها و کارکرد احتمالی را یادداشت می‌کرد.

جراح نظامی گردان — کسی به نام برویان، دانش‌آموخته پیشین مدرسه جراحی پاریس — به دیدن رونوشت‌های دنون آمد. مدتی دراز در سکوت طرح‌ها را بررسی کرد.

— این چاقوی جراحی خمیده، سرانجام گفت و به ابزاری روی دیوار اشاره کرد. ما آن را برای برش‌های عمیق شکمی به کار می‌بریم. انحنایش امکان می‌دهد زیر اندام‌ها بلغزد بی‌آنکه سوراخشان کند. گمان می‌کردم اختراعی تازه است، از همین ده سال اخیر.

— این میله‌های سرزیتونی، دنون گفت و ابزار دیگری را نشان داد. آن‌ها را می‌شناسید؟

— برای کاتتر گذاشتن در مجرای ادرار. همان شکل، همان اندازه. فلزش فرق دارد — مفرغ به جای فولاد — اما ابزار یکسان است. کسی این‌جا همان مسئله کالبدشناختی را جداگانه حل کرده است، با دو هزار سال فاصله.

یک ساعت دیگر جلوی طرح‌ها ماند، ابزارها را یکی‌یکی بازشناخت و کاربردها را توضیح داد. دنون توضیحات را در حاشیه طراحی‌هایش یادداشت می‌کرد. این خوانش دوگانه — طرح هنرمند، شرح جراح — چیزی پدید می‌آورد که هیچ‌یک از آن دو به‌تنهایی از عهده‌اش برنمی‌آمد: فهم یک شیء از راه شناخت کارکردش.

— باید فردا صبح بیایید، دنون گفت. در تالارهای انتهایی ردیف‌های پزشکی دیگری هم هست.

فردا صبح، برویان و دنون با هم تالارهای درونی معبد را پیمودند؛ جراح ابزارها را باز می‌شناخت و کاربردها را توضیح می‌داد و دنون طراحی و رونویسی می‌کرد. این کار دوازده یکی از پرارج‌ترین لوح‌های «توصیف» را پدید

می‌آورد: فهرست ابزارهای پزشکی معبد کوم امیو، همراه با حاشیه‌نویسی‌های کارکردی یک پزشک معاصر.

در این میان ژولوا معبد را اندازه می‌گرفت و به معنای بقای آن می‌اندیشید. پاسخ ساده بود: شن از آن محافظت کرده بود. آنچه دفنش کرده بود، نگاهش داشته بود. در یکی از استراحت‌ها این را با دسه در میان گذاشت.

— اگر بهراستی می‌خواهیم این معبد را حفظ کنیم، ژولوا گفت، باید آن را همان‌گونه که هست رها کنیم. هیچ چیز را از زیر شن بیرون نیاوریم. به هیچ چیز دست نزنیم. شن بهتر از ما از آن محافظت می‌کند.

— به من توصیه می‌کنید هیچ کاری نکنم؟ دسه با رگه‌ای از طنز گفت.

— به شما توصیه می‌کنم در نظر بگیرید که حضور ما این‌جا لزوماً برای آنچه به مطالعه‌اش آمده‌ایم سودمند نیست.

دسه پاسخی نداد. ارتشی داشت که باید سیرش می‌کرد و جنگی که باید به پایش می‌رساند. ملاحظات باستان‌شناختی ژولوا هیچ وزنی در تصمیم‌هایش نداشت.

ژولوا آنچه را از معبد بیرون می‌رفت نظاره کرد: سربازانی که با کیسه‌های سنگین‌شده از تالارهای درونی بیرون می‌آمدند، افسرانی که از سوداگر اسنا، که به همین منظور آمده بود، قطعه می‌خریدند، و خود دنون که پس از چانه‌زنی‌ای به میانجی حسن دو قطعه خرید.

آنچه این‌جا می‌دید در دندره و طیبه هم‌رخ داده بود و در اسوان نیز تکرار می‌شد. ساختار همیشه یکسان بود: سربازانی که مستقیم برمی‌داشتند، سوداگران محلی که کالا می‌رساندند، واسطه‌هایی که کار را آسان می‌کردند، دانشمندانی که با اقتداری مشروع می‌خریدند.

این معبد به دو خدا — سوبک و هارویریس — تقدیم شده بود، با قرینگی‌ای سخت‌گیرانه: دو ورودی، دو تالار ستون‌دار، دو محراب. ژولوا یادداشت کرد که دو محور اندکی از هم جابه‌جا بودند. معماری مسئله دو خدای برابر را بی‌هیچ سلسله‌مراتب آشکاری حل کرده بود.

— این صحنه‌ها چندان تفاوتی با آنچه بر طاق‌های پیروزی رومی می‌بینیم ندارند، دنون به ژومار گفت و به ردیف‌های اسیران زانورده در برابر فرعون پیروز اشاره کرد. همه تمدن‌ها پیروزی‌های نظامی‌شان را به یک شیوه نشان می‌دهند.

— شاید چون این بی‌واسطه‌ترین و خواناترین شیوه بیان توازن قواست. هنر شاهانه همیشه در خدمت تبلیغات سیاسی بوده است.

در آخرین روز در کوم امبو، دنون دید که دو درجه‌دار با پتک نقش برجسته‌ای را از دیوار درونی محراب می‌کنند. آن تخته‌سنگ ابزارهای جراحی‌ای همانند آنچه برویان باز شناخته بود نشان می‌داد. یک مرد می‌توانست آن را حمل کند.

— بس کنید، دنون گفت.

— اجازه داریم. سروان لاشز گفت که می‌توانیم.

دنون رفت و دسه را آورد. دسه سروان لاشز را فراخواند. او انکار نمی‌کرد. دیده بود که افسران دیگر در طیبه و دندره همین کار را می‌کنند. نمی‌دانست که این کار ممنوع است.

— این بناها از آن کمیسیون‌اند. بی‌فرمان کتبی من به هیچ چیز دست نمی‌زنید. لاشز کنار رفت. تخته‌سنگ از پایه شکسته بود. ضربه‌های پتک کار خود را کرده بودند. نمی‌شد آن را سر جایش بازگرداند. دنون آن را با دو دست گرفت و صاف بر زمین نهاد. بهتر نبود. اما از رها کردنش تا بیفتد کم‌زیاں‌تر بود. شامگاه به سراغ دسه رفت.

— این زیاد پیش می‌آید؟

— بیش از آنچه من خبر دارم. سربازی که دو ماه است راه می‌رود و سنگ‌هایی پوشیده از نشانه‌های نامفهوم می‌بیند، هر چه بتواند بلند کند برمی‌دارد. طبیعت آدمی است. نمی‌توانم بر هر معبدی نظارت کنم.

— و فرق میان آنچه شما نمی‌توانید بر آن نظارت کنید و آنچه کمیسیون رسماً گرد می‌آورد را چگونه بیان می‌کنید؟

— شما فرم دارید. کمیسرهایتان مأموریت‌نامه دارند. سربازها کیسه دارند. این یکی نیست.

به دنون نگریست.

— می‌دانم که بسنده نیست. شما هم می‌دانید. اما این همان تمایزی است که می‌توانم به شما عرضه کنم.

دوباره به راه افتاد، سپس برای آخرین بار ایستاد.

— آن معبد آن‌جا. شبی تنها واردش شدم. بیست دقیقه در تاریکی به آن ستون‌ها نگاه کردم. نمی‌دانم چه فهمیدم. اما فراموشش نخواهم کرد. شب به خیر.

فردا صبح، دنون دوباره به دیدن تخته‌سنگ شکسته رفت. شبانه ناپدید شده بود. کسی — نه لاشز، افسر تنبیه‌شده زیر نظر بود — با این همه آن را برده بود. دنون گزارشی کتبی به دسه داد. دسه پرونده را بی‌پیگیری بایگانی کرد. نه

شاهدی داشت، نه نامی، نه مدرکی. تخته‌سنگ در بار و بنه کسی میان کوم امبو و اسوان بود.

فردای آن روز، در یک ساعت راه از کوم امبو، ژولوا اسبش را به سوی نمازخانه کوچکی از ماسه‌سنگ گرداند که در پنجاه متری جاده پیدا بود. هنگام گذر گردان‌های پیشرو، بخشی از آن از زیر شن بیرون آمده بود.

دیوارها پابرجا بودند. سقف چوبی فرو ریخته بود. درون، نقاشی‌های دیواری بر سه دیوار پیدا بودند. صف‌های آیینی، خدایان در زورق، نوشته‌های هیروگلیف که در دو ردیف امتداد داشتند. طاقچه‌هایی پیکرک‌هایی را در خود جا داده بودند. خالی بودند. بر زمین تکه‌های سفال لعبی افتاده بود، پاره‌هایی از آنچه روزی پیکرک بود و هنگام کندن از پایه‌ها شکسته بود.

سربازان گردان عقب سپیده‌دم از آن‌جا گذشته بودند. ژولوا این را از ردها دریافت: جای تازه چکمه بر شن، ملاتی که بر لبه طاقچه‌های خالی‌شده هنوز سفید بود. کاری سریع، بی هیچ دودلی. این مردان می‌دانستند دنبال چه هستند.

در دفترچه‌اش به توصیف نقاشی‌های دیواری پرداخت. تنها آن‌هایی که دست‌نخورده مانده بودند، زیرا بلندتر از آن بودند که به‌آسانی در دسترس باشند. سپس چیزی توجهش را گرفت. در ردیف بالایی، سمت راست صفحه سوم، نوشته‌ای به خط دموتیک در چهار سطر جاری بود. آن را نشانه به نشانه، با دقتی وسواس‌آمیز، در سه ربع ساعت کار زیر گرمای صبح رونویسی کرد.

این تنها رونوشت موجود می‌بود. نمازخانه در سال‌های بعد فرو می‌ریخت. رونوشت او در بایگانی‌ها می‌ماند، چشم‌به‌راه خواننده‌ای.

ژولوا دوباره به راه افتاد تا به ستون بپیوندد.

پیشروی به سوی اسوان پس از کوم امبو مجال اندکی برای توقف باقی گذاشت. ژولوا هر چه می‌توانست سواره طراحی می‌کرد و نیم‌رخ معبدهایی را که از جاده به چشم می‌آمدند به شتاب می‌کشید. این طرح‌های تند سرزندگی‌ای داشتند که برداشت‌های دقیق همیشه نداشتند. نور لحظه‌ای معین، نسبت میان یک بنا و پیرامون بی‌واسطه‌اش.

— مثل سربازی که راه می‌رود طراحی می‌کنید، افسر جوانی که کار ژولوا را تماشا می‌کرد گفت. بی‌آنکه بایستید.

— مصر صبر نمی‌کند. باید آن را در حرکت گرفت.

در ۱۶ فوریه، لشکر به اسوان رسید. آبشار نخست کشتیرانی به سوی جنوب را ناممکن می‌کرد. این از روزگار باستان مرز طبیعی مصر بود. دسه اردوگاهش را برپا کرد و دانشمندان را به کاوش واگذاشت.

— چند روزی برای فیله به من فرصت دهید. نوردن در ۱۷۳۷ از آن دیدن کرد. طرح‌هایی نادرست. ما می‌توانیم بهتر کار کنیم.

در اسوان، پیش از حرکت به سوی فیله، بازار عتیقه پر جنب و جوش‌ترین بازاری بود که ژولوا از آغاز لشکرکشی دیده بود. خبر بازگشت ارتش به سوی شمال در روستاهای آن ناحیه پیچیده بود. فروشندگان از دوردست می‌آمدند. از سپیده‌دم با کیسه‌ها و صندوقچه‌هایشان در حاشیه اردوگاه بساط می‌گسترده. این دیگر بازار پنهانی یک واسطه تنها نبود: داد و ستدی پر شور بود، با بهاهایی که بسته به خریدار و فروشنده تغییر می‌کرد.

ژولوا یک ساعت معامله‌ها را نظاره کرد. دید که دست به دست می‌گذاشتند: *شاولبتی‌هایی* از چوب رنگ‌شده، پیکرک‌هایی از سفال‌هایی که هوروس، ایزیس و آنوبیس را نشان می‌دادند، جعل‌هایی در همه‌گونه اندازه، تعویذهایی سنگی، پاره‌ای از کارتوناژ زرانود که احتمالاً از یک تابوت آمده بود، دو پیکرک مفرغی با زنگار کهن، و چند ظرف از سنگ آهک مرمگون که یکی هنوز سرپوشش را داشت.

بهاها بالا بود. بالاتر از دندره یا طیبیه. فروشندگان می‌دانستند که این آخرین فرصت است. پس از رفتن فرانسوی‌ها باید تا گذر بعدی صبر می‌کردند. این کمپایی را در بهاهایشان می‌گنجانند.

بازار عتیقه از همان قاعده‌های هر بازار دیگری پیروی می‌کرد: عرضه، تقاضا، و آگاهی هر دو سو از اینکه در آخرین فرصت‌اند. فروشندگان می‌خواستند بفروشند. خریداران می‌خواستند بخرند. سه هزار سال تاریخ در صدای پیاسترهای شمرده‌شده از دستی به دست دیگر می‌رفت.

۵ - فیله

در ۱۷ فوریه، دنون و ژولوا سوار بر فلوکایی راهی فیله شدند. کشتیرانی از میان آبشار پرمخاطره بود. صخره‌هایی که سر از آب بیرون آورده بودند، گرداب‌ها. ملوانان نوییایی تک‌تک گذرگاه‌ها را می‌شناختند. جزیره از دل آب‌های خروشان سر برآورد. چهارصد متر در صد و پنجاه متر، که معابد بطلمیوسی تقریباً سراسر آن را پوشانده بودند.

— خدای من، دنون زمزمه کرد.

— این نقش‌برجسته‌ها دانشنامه‌ای تصویری از آیین‌های مصری‌اند، ژولوا گفت، در حالی که اندازه‌گیری‌هایش را در تالاری جانبی به پایان می‌برد. اگر متن‌هایی

را که همراهشان است رمزگشایی کنیم، معنای هر حرکت و هر پیشکش را خواهیم دانست.

— این کوشک زنانه است، دنون گفت، در حالی که به عمارت کوچک ستون‌دار در منتهالیه جزیره اشاره می‌کرد. معابد بزرگ آدم را در هم می‌کوبند. این یکی آدم را قانع می‌کند.

کوشک تراژان — که چنین نامیده می‌شد زیرا نقش برجسته‌هایش این امپراتور رومی را در هیئت فرعون نشان می‌داد — سبک‌ترین بنای جزیره بود. چهارده ستون با سرستون‌های گل‌نقش که تیرپوشی از ماسه‌سنگ ظریف را بر دوش داشتند. نقش‌های درونی امپراتوران رومی سده‌های نخستین را نشان می‌داد که آیین‌های سنتی فرعونی را به جا می‌آوردند، گویی این صورت‌ها از همه کسانی که آن‌ها را از نو به کار گرفته بودند بیشتر زیسته بودند. قطعه‌سنگ‌ها اندازه‌ای نه‌چندان بزرگ داشتند و چند مرد می‌توانستند جابه‌جایشان کنند. نقش برجسته‌ها بی‌نظیر.

دنون مدتی دراز در برابر کوشک ماند و به چیزی می‌اندیشید که هنوز آن را به‌روشنی بیان نکرده بود. می‌توانست دستور دهد چند قطعه‌سنگ منقوش را پیاده کنند. اسکورت آنجا بود، سربازان می‌توانستند حمل کنند، حسن می‌توانست با ملوانان بر سر حمل تا اسوان چانه بزنند. کاری قانونی می‌بود. فرم‌های کمیسیون را همراه داشت. شدنی می‌بود. وزن هر قطعه بیش از چند صد کیلو نبود. تصمیم گرفت این کار را نکند.

نه از سر اصلی اخلاقی. پس از آنچه از دندره به این سو برداشته بود، دیگر چنین فضیلتی برای خود قائل نبود. بلکه از آن رو که نمی‌خواست فیله در گذر بعدی‌اش به دیگر محوطه‌ها شبیه شود. از آن رو که چیزی در این سبکی معماری، در این ظرافت به اندازه انسان، می‌خواست دست‌نخورده بماند. از آن رو که اگر قطعه‌سنگ‌هایش را از او می‌گرفتند، دیگر آنچه بود نمی‌ماند — عمارتی، گفت‌وگویی میان ستون‌ها و آسمان — بلکه ویرانه‌ای میان ویرانه‌ها می‌شد.

نخستین بار از هنگام ترک قاهره بود که این انتخاب را آگاهانه می‌کرد، با نام بردن از دلایل و سنجیدن آن‌ها. همان شب آن را در دفتر خاطراتش نوشت، دقیقاً از آن رو که این انتخاب به نظرش غیرعادی می‌آمد و سزاوار ثبت بود: «فیله. کوشک. تصمیم گرفتم برندارم. نه از سر عذاب وجدان. از سر امتناع از نابود کردن آنچه مرا متأثر می‌کند.»

صخره‌های پیرامون فیله کتیبه‌هایی از زائران باستانی بر خود داشتند. نام‌ها، تاریخ‌ها، دعاها. ژولوا چندتایی را رونویسی کرد و جای هر یک و وضع نگهداری‌اش را یادداشت کرد. دنون بقیه را رونویسی کرد. حتی آن‌هایی را که کمتر خوانا بودند. حتی آن‌هایی را که طغیان نیل تا نیمه پاکشان کرده بود.

— این دیوارنوشته‌ها بیش از معابد مرا متأثر می‌کنند، ژولوا به دنون گفت، این‌ها زائرانی معمولی‌اند. می‌آمدند تا به درگاه ایزیس دعا کنند و نامشان را حک کردند. نه برای آیندگان. فقط برای آنکه ردی بر جا بگذارند.

— دفترچه‌های ما دیوارنوشته‌های ما هستند. ما از اینجا گذشتیم. ما این را دیدیم. فرقی این است که ما ادعا می‌کنیم علم می‌ورزیم.

— و می‌ورزیم، نه؟

لحظه‌ای اندیشید.

— آری. و ردهایی از نوعی دیگر هم بر جا می‌گذاریم. در طاقچه‌های خالی، در صندوق‌هایی بر پشت قاطر‌ها. این ردها را ما در «توصیف» فهرست نمی‌کنیم.

در ۲۵ فوریه، دنون همراه با شصت سوار اسکورت اسوان را ترک کرد. نزدیک به نهصد کیلومتر راه بازگشت به سوی قاهره، در جهت جریان نیل به سوی شمال. حسن در مقام مترجم با او سفر می‌کرد. ژولوا و دوویلیه همان روز با دسته‌ای دیگر به راه افتادند.

سفر بازگشت هفده روز طول کشید. ستون روزانه پنجاه کیلومتر در امتداد رود پایین می‌رفت و برای آب و آذوقه در روستاها توقف می‌کرد. هوا گرم بود، نزدیک به سی درجه در سایه. راهپیمایی از سپیده‌دم تا نیمروز انجام می‌شد و پس از چهار ساعت توقف در پناه چادرها از سر گرفته می‌شد.

نزدیک روستایی که کسی نامش را نمی‌دانست، سربازی در میانه راهپیمایی از پا درآمد. گرم‌زدگی. او را به سایه نخلی بردند. سرجراح به او آب نوشاند و سرش را با آب نیل خیس کرد. مرد پس از یک ساعت به هوش آمد اما نمی‌توانست راه برود. او را بار قاطری کردند. در طول شب مرد سپیده‌دم او را در شن، صد متر دورتر از اردوگاه، به خاک سپردند. نه صلیبی، نه سنگ قبری. گروهبان نام و تاریخ را در دفتر گروهبان ثبت کرد.

میان کوم امبو و ادفو، دو سرباز بر سر پیکری سفالین لعابی که از بازار خریده شده بود به جان هم افتادند. اولی ادعا می‌کرد که پیش از دیگری آن را دیده است، دومی پولش را داده بود. جلوی چادر گروهبان یکم کارشان به زد و خورد کشید.

او بیرون آمد، از هم جدایشان کرد، پیکرک را ضبط کرد و در کیسه خودش گذاشت. آن دو مرد اعتراض کردند. گروهیان گفت که آن شیء از این پس دارایی گروهان است و نخستین کسی که دوباره از آن حرف بزند ده روز بیگاری خواهد کشید. ماجرا همانجا ختم شد.

چند روز بعد، ستون از روستایی متروک گذشت. سی خانه خشتی، همه خالی. هیچ نشانی از نبرد نبود. ساکنان پیش از رسیدن ارتش آنجا را ترک کرده بودند. ستوانی دستور داد خانه‌ها را بگردند. در سه حیاط مختلف خمره‌هایی زیر خاک یافتند. غله، خرما، روغن. خمره‌ها به مصادره‌ها افزوده شدند. در خانه چهارم، نهانگاهی زیر کف یافتند: شش جعل سفالین لعابی، سه دستبند مسی، یک آینه مفرغی. ستوان جعل‌ها را به سروان داد، دستبندها را برای خود نگه داشت و آینه را به سربازانی وا گذاشت که نهانگاه را یافته بودند.

در پایان بعدازظهر، هنگامی که ستون به تنگه الکاب نزدیک می‌شد، سواری از پیش‌قراولان چهارنعل از راه رسید. دسه را می‌جست. او را به سر ستون بردند. تند تند سخن گفت. دسه به افسران اشاره کرد که نزدیک شوند.

— راه بسته شده. فلاحانی مسلح. حدود بیست مرد. گذرگاه را در محاذات تنگه بسته‌اند.

— چیزی می‌خواهند؟

— فرانسوی بلد نیستند. مترجم نتوانست نزدیک شود. چند گلوله به هوا شلیک کردند.

دسه چند ثانیه اندیشید.

— از سمت شرق دور بزنیم؟

— ناممکن است. زمین صعب‌العبور است. سه روز راه را دور می‌کردیم.

— بسیار خب. به زور از گذرگاه می‌گذریم. سواره‌نظام جلو، پیاده‌نظام پشت سر. دنون، شما با قاطرها وسط ستون می‌مانید.

ستون دوباره به راه افتاد. یک ساعت بعد به تنگه رسیدند. فلاحان آنجا بودند، مسلح به چماق، نیزه و چند تفنگ قتیله‌ای کهنه. در عرض جاده موضع گرفته بودند، بی‌حرکت.

دسه سواره‌نظام را آهسته پیش برد. فلاحان تکان نخوردند. در پنجاه متری، دسه دستش را بالا برد. سواره‌نظام ایستاد. به حسن اشاره کرد که نزدیک شود.

— به آن‌ها بگو فقط می‌خواهیم رد شویم. به چیزی دست نمی‌زنیم. از روستایشان چیزی مصادره نمی‌کنیم.

حسن پیاده، تنها، با دست‌های گشوده در برابرش پیش رفت. به عربی سخن گفت. یکی از فلاحان پاسخ داد. حسن بازگشت.

— می‌گویند ارتش دو هفته پیش همه غله‌شان را برده است. دیگر چیزی ندارند. می‌خواهند غله‌شان را پس بدهیم یا پولش را بپردازیم.

— ما دو هفته پیش چیزی نبرديم. کار ما نبود.

— می‌گویند سربازان فرانسوی بودند. میان دسته‌ها فرقی نمی‌گذارند.

دسه لحظه‌ای خاموش ماند. سپس کیسه پولی از زینش بیرون کشید و آن را به سوی حسن پرتاب کرد.

— سی و پنج پیاستر. به آن‌ها بگو همه آنچه داریم همین است. اگر بیشتر می‌خواهند، باید به هر حال بگذارند رد شویم.

حسن با کیسه پول دوباره رفت. با همان مرد سخن گفت. مرد کیسه را گرفت، در دست سبک‌سنگینش کرد، با دو تن دیگر گفت‌وگو کرد. سپس بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از سر راه کنار رفتند. ستون گذشت. فلاحان در سکوت عبور سربازان را تماشا کردند. وقتی آخرین ارباب گذشت، فلاحان به سوی روستایشان بازگشتند.

در طیبیه، ستون دو روز توقف کرد. دسه می‌خواست پیش از آخرین مرحله به سوی قاهره، مردانش استراحت کنند. اردوگاه در یک کیلومتری کارناک برپا شد. سربازان در سایه معبد می‌خوابیدند. برخی بر بام‌ها می‌رفتند تا نیل را ببینند. دیگران زیر چادرها می‌ماندند، خسته‌تر از آنکه تکان بخورند.

شب ورود، در اردوگاه درگیری‌ای رخ داد. سربازی از گروهان دوم هنگام توزیع، جیره نان سرباز دیگری را دزدیده بود. مالباخته متوجه شد، به دزد رسید و با مشت‌های دو دندانش را شکست. دزد تلافی کرد و چاقویش را بیرون کشید. چهار سرباز آن دو را از هم جدا کردند. گروهان سر رسید و دستور داد آن دو مرد را برای آن شب به غل و زنجیر بکشند. صبح روز بعد، سروان محاکمه‌شان کرد. دزد بیست ضربه چوب خورد. مالباخته بی‌مجازات آزاد شد.

شب بعد، دسه افسران را به چادرش فراخواند. نامه‌ای از قاهره دریافت کرده بود. خبرها خوب نبود. ارتش ترک در سوریه گرد می‌آمد. بنایارت تازه با بدنه اصلی ارتش قاهره را به قصد سوریه ترک کرده بود. دسه می‌بایست لشکرش را هر چه زودتر به قاهره بازگرداند.

— پس از طیبیه دیگر توفقی در کار نیست، دسه گفت، تا قاهره راه می‌رویم. حداکثر ده روز.

— و دندره؟ ستوانی پرسید، دانشمندان می‌خواستند به آنجا برگردند.

— وقت نیست. از جلوی می‌گذریم و نمی‌ایستیم.

دنون، که حاضر بود، مداخله کرد.

— به یک توقف در ابیدوس نیاز دارم. شش ساعت. برای معبد ابیدوس.

— ناممکن است.

— شش ساعت. همهٔ خواسته‌ام همین است.

دسه به او نگریست.

— شش ساعت در ابیدوس. یک ساعت هم بیشتر نه. اگر تا ظهر برنگشته باشید، بی شما حرکت می‌کنیم.

وقتی ستون به ابیدوس رسید، دنون از اسب پیاده شد و همراه حسن و دو سرباز اسکورت وارد معبد شد. یکر است به تالار انتهایی رفت که تا نیمه در شن فرو رفته بود، در انتهای راهروی اصلی. ردیف‌هایی از کارتوش‌های کنده‌کاری شده دیوار غربی را پوشانده بود. ده‌ها نام شاه که در رج‌هایی پشت سر هم چیده شده بودند.

دو ساعت در برابر دیوار ایستاده ماند و به کتیبه‌هایی می‌نگریست که نمی‌توانست بخواندشان. حسن نزدیک ورودی روی زمین نشسته بود. دو سرباز بیرون منتظر بودند.

مردی وارد تالار شد. فلاحی حدوداً چهل‌ساله، بادستار سفید و صندل‌های چرمی. بسته‌ای پیچیده در پارچه‌ای زمخت همراه داشت. به دنون نزدیک شد و پارچه را جلوی او باز کرد. پارچه‌ای سنگ آهک به ضلع چهل سانتی‌متر که سه کارتوش کامل بر آن بود.

مرد به آن پاره‌سنگ اشاره کرد. پنج انگشت برافراشته.

— پنج پیاستر.

به دیوار پشت سر او نگریست. حفره‌ای تازه در ردیف هفدهم، درست همان جایی که این سه کارتوش بودند. لبه‌های سنگ آهک سفید بود، تازه بریده. مرد آن تکه را در طول شب یا صبح زود بریده بود.

دنون پنج پیاستر از کیسهٔ پولش بیرون آورد و داد. پاره‌سنگ به خورجین چرمی‌اش رفت. مرد پول را گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید رفت.

دو ساعت دیگر در تالار ماند، ایستاده در برابر دیوار. ساعت یازده و نیم، یکی از سربازان دوان‌دوان وارد شد.

— آقا، ژنرال دستور زین کردن اسب‌ها را داده است.

از معبد بیرون آمد. ستون از پیش در آرایش راهپیمایی بود. بر زمین نشست و چهارنعل به سر ستون پیوست. دسه بی هیچ اظهارنظری عبورش را نگریست. ستون به راه افتاد.

راه قاهره هنوز هشت روز دیگر طول می کشید. ستون به سه دسته برخورد که به سوی جنوب بالا می رفتند. خبرهایی دست به دست می شد. بناپارت رهسپار سوریه شده بود، ارتش ترک پیش می آمد، انگلیسی ها همه بندرها را در محاصره داشتند. هیچ کس دقیقاً نمی دانست چه می گذرد.

وقتی ستون در نیمه مارس به قاهره رسید، سربازان را در سربازخانه های قلعه جای دادند. دنون پیکر است به ساختمان الحاقی شمالی کاخ حسن کاشف رفت، جایی که بار و بنه کمیسیون در آن بود.

انبار بسته بود. یک ساعت منتظر ماند تا مباحثی با کلید از راه برسد. دنون وارد شد. دوازده جعبه اش آنجا بودند، کنار دیوار جنوبی ردیف شده، با برجسب هایی به خط خودش. نخستین را گشود، محتوا را به سرعت واریسی کرد و دوباره بستش. همه چیز دست نخورده بود. از انبار بیرون آمد و به کاخ رفت.

ژنرال دوگا، که در غیاب بناپارت فرماندهی قاهره را بر عهده داشت، بی درنگ او را پذیرفت. کنار میزی پوشیده از نقشه های سوریه ایستاده بود. به دنون اشاره کرد که بنشیند.

— لشکرکشی تان در مصر علیا را به پایان رساندید؟

— آری. از دندره تا اسوان. همه بناهای اصلی.

— طرح ها برای «توصیف» قابل استفاده اند؟

— آری. پنجاه و سه برگ. معابد، آرامگاه ها، تندیس های غول پیکر، نقش برجسته ها.

— بسیار خوب. با دقت گوش کنید. فرمانده کل رفته است تا ارتش ترک را پیش از آنکه به اینجا برسد متوقف کند. دستور هایش تغییری نمی کند: شما در قاهره می مانید. کار مؤسسه را با مونژ و برتوله هماهنگ می کنید. اکتشافات دلتا ادامه می یابد. کاوش های سقاره ادامه می یابد. «توصیف» ادامه می یابد. متوجه منظوم هستنید؟

— متوجهم.

— اگر انگلیسی ها در غیاب او پیاده شوند، مجموعه ها را به جنوب منتقل می کنید. دسه می داند کجا پنهانشان کند. همه چیز را از دست بدهید جز این را. روشن است؟

— روشن است.

— عالی است. حالا بیرون بروید. کار دارم.

دوگا به سراغ نقشه‌هایش بازگشت. دنون از دفتر بیرون آمد.

بناپارت یک ماه پیش‌تر با سیزده هزار مرد قاهره را به قصد سوریه ترک کرده بود. دنون با مونژ، برتوله، فوریه و حدود سی دانشمندی که در پی ارتش نرفته بودند در قاهره ماند.

در غیاب بناپارت، دنون کار مؤسسه را سامان داد. مونژ بر اکتشافات ناحیه ممفیس نظارت می‌کرد. برتوله کاوش‌های سفاره را رهبری می‌کرد. ژوفروا سن‌ایلر پژوهش‌های جانورشناسی‌اش را در دلتا ادامه می‌داد. فوریه مکاتبه با بخش‌های ولایات را اداره می‌کرد.

در ماه مه، دنون نشستی فراخواند. همه اعضای حاضر در قاهره آمده بودند. سی دانشمند و مهندس که در تالار بزرگ تنگ هم نشسته بودند. ساعت ده جلسه را گشود.

— آقایان، بناپارت یک ماه است که در سوریه است. خبر دقیقی نداریم. انگلیسی‌ها همچنان بر دریای مدیترانه مسلط‌اند. پیشنهاد می‌کنم طرحی برای حمل آماده کنیم، برای وقتی که فرصتی پیش آید.

مونژ دستش را بالا برد.

— باید صبر کرد تا بناپارت برگردد. تصمیم با اوست.

— و اگر برنگردد؟ فوریه گفت.

هیچ‌کس پاسخی نداد. سرانجام برتوله رشته سخن را به دست گرفت.

— دنون حق دارد. طرحی آماده می‌کنیم. این‌طوری، روزی که کشتی‌ای داشته باشیم، آماده‌ایم.

پیشنهاد پذیرفته شد. جلسه ظهر پایان یافت.

بناپارت در ژوئن بازگشت. با سیزده هزار مرد رفته بود. کمتر از ده هزار تن را بازمی‌گرداند. مردگان، بیماران، طاعون‌زدگان. حمله شکست خورده بود.

چند روز پس از بازگشتش، بناپارت دنون را به کاخ فراخواند. لاغر شده بود. یونیفورمش بر شانه‌هایش گشاد می‌زد. بی‌هیچ کلمه سلامی دنون را به دفترش راه داد.

— مؤسسه به کارش ادامه داده است؟

— آری. همه چیز به خوبی گذشت.

— عالی است. ادامه می‌دهیم. انگلیسی‌ها همچنان ساحل را در محاصره دارند. تا اوضاع تغییر نکند حملی در کار نیست. — فهمیدم.

بنایارت با دست اشاره‌ای کرد. دیدار به پایان رسیده بود. دنون بیرون رفت. هفته‌های بعد آرام گذشت. اکتشافات ادامه داشت. کاوش‌ها نیز. «توصیف» به کندی پیش می‌رفت. قاهره منتظر بود، بی‌آنکه بداند چه پیش خواهد آمد.

۶ - سنگ رشید

در ۱۵ ژوئیه ۱۷۹۹، ستوانی از سپاه مهندسی به نام بوشار بر کارهای خاکبرداری در نزدیکی رشید نظارت می‌کرد. کلنگش به چیزی خورد. بوشار بیست و هشت سال داشت و دانش آموخته پلی تکنیک بود. بی‌درنگ دریافت چه یافته است: لوحی از گرانودیوریت سیاه به بلندی صد و دوازده سانتی‌متر، با سه کتیبه موازی. دستور داد سنگ را به خانه‌اش ببرند و بی‌درنگ پیامی فوری به مؤسسه مصر در قاهره فرستاد.

خانه‌اش دور از کارگاه‌های نظامی بود. سنگ آنجا در امان بود. ژان-ژوزف مارسل و رمی رهژ به رشید فرستاده شدند. مارسل خاورشناسی متخصص زبان‌های سامی بود. رهژ یونانی‌دان بود و یونانی باستان را روان می‌خواند. آن دو در ۲۴ ژوئیه سنگ را از هر سو بررسی کردند. متن یونانی، که در بخش پایینی لوح جای داشت، نسبتاً خوب مانده بود. رهژ آن را بلند خواند و مارسل در همان حال یادداشت برمی‌داشت.

— این فرمان بطلمیوس پنجم جوان را گرامی می‌دارد. معافیت مالیاتی برای معابد، بخشش‌هایی به کاهنان. از آن چیزهایی که به سه زبان حک می‌کنند تا مطمئن باشند همه از آن باخبرند.

مارسل برگه‌ای کاغذ بسیار نازک را نم زد و با گلوله‌ای پنبه آغشته به مرکب رقیق، آرام بر سطح نوشته‌دار فشرد. حاصل کار: نقشی دقیق از تکتک نشانه‌ها، سفید بر زمینه سیاه. این کار برای تمام سطح سنگ چند ساعت به درازا می‌کشید. گزارش مارسل و رهژ در ۲۹ ژوئیه به مؤسسه رسید. تأیید اینکه بهراستی با یک متن به سه زبان سروکار دارند، که یکی از آن‌ها خواندنی است، شوری برانگیخت که دنون از هنگام رسیدن به اسکندریه، یک سال پیش، ندیده بود. اگر سنگ رمزگشایی هیروگلیف‌ها را ممکن می‌ساخت، سه هزاره تاریخ دوباره

خواندنی می‌شد. دودمان‌ها، نبردها، خدایان، نام‌ها. هر آنچه مسافران در این دو سده بی‌آنکه بفهمند رونویسی کرده بودند.

— شاید در آستانه انقلابی علمی باشیم، دنون در برابر اعضای مؤسسه که به‌فوریت فراخوانده شده بودند گفت.

مونژ پیشنهاد کرد هیئتی به رشید فرستاده شود.

— قالب‌های گچی، نقش‌برداری روی کاغذ. پیش از آنکه کسی آسایش بزند یا جابه‌جایش کند.

ژومار هنگامی که مارسل و رمژ نخستین نقش‌برداری‌ها را انجام دادند حاضر بود.

سنگ رشید صد و دوازده سانتی‌متر بلندی، هفتاد و شش سانتی‌متر پهنا و بیست و هشت سانتی‌متر ضخامت داشت. وزنش، که از روی حجم و چگالی شناخته‌شده گراندیوریت برآورد می‌شد، نزدیک به هفتصد و شصت کیلوگرم بود. او این اندازه‌ها را خود گرفت، نه از آن رو که بی‌درنگ به کار می‌آمدند، بلکه چون اندازه‌گیری شیوه او برای برقراری پیوند با شیء بود.

لوح ناقص بود. بالای آن نبود؛ در زمانی نامعلوم از میان رفته بود. پس هیروگلیف‌های بخش بالایی ناتمام بودند. نزدیک به یک‌سوم متن مصری از دست رفته بود. این کاستی کار رمزگشای آینده را دشوار می‌کرد. اما بخش یونانی تقریباً دست‌نخورده بود. همین برای کار کافی بود.

— یونانی پایین را می‌توانیم همین حالا بخوانیم، مارسل گفت. فرمانی است از شورای کاهنان ممفیس در سال نهم پادشاهی بطلمیوس پنجم اپیفانس. صد و نود و شش سال پیش از میلاد.

— و هیروگلیف‌ها؟ ژومار پرسید.

— احتمالاً همان متن. امیدمان همین است.

— اگر چنین باشد، ژومار گفت، می‌توان به برقراری تناظرها پرداخت. هر واژه یونانی برابری هیروگلیفی دارد. با مقایسه درازای گروه‌های نشانه‌ها، با شناسایی تکرارها...

— دقیقاً همین کار را خواهیم کرد. اما این کار سال‌ها طول خواهد کشید.

ژومار مدادی برداشت و در دفترچه‌اش شروع به ثبت بسامد برخی گروه‌های نشانه در نوار هیروگلیفی کرد. هر نشانه شناسایی‌شده، شمرده‌شده، در جدول ثبت‌شده. پراکندگی تصادفی نبود.

— نگاه کنید. این گروه نشانه‌ها، که در کارتوشی محصور است، شش بار در بخش بازمانده از هیروگلیف‌ها آمده است. واژه بطلمیوس یازده بار در متن یونانی آمده، و بخشی از متن مصری از میان رفته است.

مارسل دست از کار کشید و نگاه کرد.

— ممکن است. حتی بسیار محتمل. اما تناظر نشانه به نشانه لزوماً مستقیم نیست. خط هیروگلیف احتمالاً الفبایی نیست.

— بله. اما نقطه آغازی است.

هنوز نمی‌توانست بداند این راه به کجا می‌انجامد.

ژومار به مارسل کمک کرد تا آخرین برگه نقش‌برداری را روی بخش دموئیک بکشد. پاسی از شب گذشته بود. چراغ دود می‌کرد. بیرون، بندر رشید در خواب بود.

ژومار در هفته پس از آن سه بار در رشید به دیدن سنگ بازگشت.

بار نخست، نوار چرمی‌اش را آورد و هر چه را می‌شد اندازه گرفت اندازه گرفت. بار دوم، دفترچه بسامدهایش را آورد و گروه‌های نشانه را در نوار هیروگلیفی شمرد و جدولی از پراکندگی آن‌ها ساخت. بار سوم، هیچ نیاورد. روی چارپایه‌ای روبه‌روی سنگ نشست. گرانودیوریت سرد و مات بود. نه درخششی، نه رنگی. تخته‌سنگی خاکستری، زشت به معنای معمول کلمه. دست‌هایش را صاف روی زانوهایش گذاشت و خود را واداشت که حساب نکند. فقط نگاه کند. بر سطح سنگ، در برخی حروف، رد اسکنه پیدا بود. کسی این را حرف به حرف، ساعت‌ها، حک کرده بود. این کار آنجا بود. می‌پایید. چنان‌که به نقشه‌ای بنگری که هنوز زبانش را نمی‌فهمی، اما می‌بینی راه‌ها بر آن کشیده شده‌اند.

آنچه او، نشسته در آنجا، می‌دید این بود که این سنگ از بنیاد با همه اشیای دیگری که در این بیش از یک سال گرد آورده یا کوشیده بودند گرد آورند فرق داشت. *شالو/بتی‌ها*، *جعل‌ها*، *پاپیروس‌ها*، *پاره‌های نقش‌برجسته‌ها*. ارزش این اشیا به مادیت و خاستگاهشان بود. آن‌ها را برمی‌داشتند چون زیبا، کمیاب و کهن بودند.

سنگ رشید ارزش زیبایی‌شناختی نداشت. ارزشش یکسره در معنایش بود: تناظری میان سه نظام نوشتاری، که یکی خواندنی بود و دو دیگر هنوز نه شیء نبود. روش بود. و در مقام روش، تکرارپذیر بود. برای هر کس که بر رمزگشایی کار می‌کرد، نقشی از سنگ رشید از نظر علمی هم‌ارز خود سنگ رشید بود.

این درست وارونه همه اشیای دیگر لشکرکشی بود. *شالو/بتی‌ای* که از گورش بیرون آورده می‌شد پیوندش را با بافتارش از دست می‌داد. سنگ رشید، که از

خندق استحکاماتی بیرون آمده بود، چیزی از دست نمی‌داد. دو هزار سال بود که از بافتارش جدا افتاده بود. آنچه بر خود داشت از جایی که در آن بود مستقل بود. — هنوز اینجاید، مارسل هنگام ورود گفت. این سومین بار در این هفته است. — دارم فکر می‌کنم. این سنگ استثنای همه چیزهایی است که در این یک سال دیده‌ام. اشیایی که با خود می‌بریم چیزی از دست می‌دهند. این یکی هیچ چیز نمی‌تواند از دست بدهد. چون چیزی برای از دست دادن ندارد. مارسل کنارش نشست.

— مگر اینکه انگلیسی‌ها آن را بگیرند.

— بله. جز این. اما اگر انگلیسی‌ها آن را بگیرند، نقش‌ها می‌مانند. اطلاعات می‌ماند. این تنها چیز در کل لشکرکشی است که به‌راستی نمی‌توان دزدید. مارسل بی‌آنکه کسی را باخبر کند تصمیمی گرفته بود.

افزون بر نقش‌برداری‌های رسمی که در رشید انجام شده بود، سی نقش دیگر تهیه کرد، نه برای مؤسسه، نه برای «توصیف»، بلکه برای پخش کردن. پنج نسخه را برای مکاتبان اروپایی فرستاد: یکی به لندن، دو تا به پاریس، یکی به برلین، یکی به کپنهاگ. پنج دانشمند که بر زبان‌های باستانی کار می‌کردند و شاید می‌توانستند چیزی را بازشناسند.

بیست و پنج نسخه را ذخیره نگه داشت. اگر انگلیسی‌ها سنگ را می‌گرفتند، اگر قرار بود رمزگشایی در لندن انجام شود، این نقش‌ها به فرانسوی‌ها امکان می‌داد هم‌زمان کار کنند. مسابقه برابر می‌بود.

— کلید را پیش از گشودن قفل پخش کرده‌اید، دنون وقتی از ماجرا باخبر شد گفت.

— رونوشت‌هایی از کلید را پخش کرده‌ام. قفل همین‌جا می‌ماند. و اگر انگلیسی‌ها قفل را بگیرند، ما هنوز رونوشت‌هایمان را خواهیم داشت.

اعلام این کشف در ۲ اوت نشست فوق‌العاده در مؤسسه را در پی آورد. همه اعضای حاضر در قاهره آمدند. مونتر ریاست جلسه را بر عهده داشت. دنون نقش‌های مارسل و گزارش فنی رهز دربارۀ متن یونانی را عرضه کرد.

تالار پر بود. حدود سی دانشمند، مهندس و طبیعی‌دان. برخی ماه‌ها بود که به هیچ نشستی نیامده بودند. سنگ رشید آنان را از آزمایشگاه‌ها، کارگاه‌ها و مأموریت‌هایشان در دلتا بیرون کشیده بود. برتوله پس از عرضه گزارش سخن گفت.

— اگر این سنگ رمزگشایی را ممکن سازد، به سه هزار سال بایگانی دست خواهیم یافت. فهرست‌های شاهان، روایت‌های نبردها، رساله‌های دینی. هر آنچه بر همه بناهایی حک شده که بیش از یک سال است طراحی‌شان می‌کنیم خواندنی خواهد شد.

ژوفروا سن‌ایلر، که هرگز در بحث‌های زبان‌شناختی دخالت نمی‌کرد، دستش را بالا برد.

— رمزگشایی چقدر زمان خواهد برد؟

مارسل از انتهای تالار پاسخ داد.

— سال‌ها. شاید ده سال. شاید بیست. خط هیروگلیف الفبایی نیست. جایگزینی ساده حرف به حرف نیست.

— اما شدنی است، ژومار گفت. تناظر را در دست داریم. باقی‌اش کار است.

مهندسی از سپاه مهندسی، شابرول، اجازه سخن خواست.

— پرسشی عملی. اگر بریتانیایی‌ها پیاده شوند، این سنگ نخستین هدفشان خواهد بود. می‌دانند چه ارزشی دارد. آیا نقشه‌ای داریم؟

تالار خاموش شد. هنوز هیچ‌کس پرسش را این‌چنین بی‌پرده بیان نکرده بود. مونژ به دنون نگریست.

— نقش‌ها سفر می‌کنند، دنون گفت. مارسل تاکنون پنج نسخه به اروپا فرستاده است. بیست و پنج نسخه هم اینجا ذخیره داریم. اگر بریتانیایی‌ها سنگ را بگیرند، رمزگشایی در پاریس و روی رونوشت‌ها انجام خواهد شد.

— و اگر نقش‌ها را هم از دست بدهیم؟

— آن وقت باخته‌ایم.

پاسخ خرسندکننده‌ای نبود. اما تنها پاسخ ممکن بود. آنان بر وضع نظامی چیرگی نداشتند. تنها بر تصمیم‌های علمی خودشان چیره بودند.

مونژ قطعنامه‌ای رسمی نوشت: سنگ رشید هر چه زودتر به قاهره منتقل شود، در مؤسسه زیر نگهبانی دائم نگهداری شود، هر قدر لازم باشد از آن نقش‌برداری شود، و در اولویت به دست مارسل و رهز بررسی شود. قطعنامه به اتفاق آرا تصویب شد.

دنون پس از نشست ماند. داشت به جمع کردن صندلی‌ها کمک می‌کرد که فوریه، با دسته‌ای کاغذ در دست، وارد شد.

— آخرین گزارش بنایارت را دیده‌اید؟

— نه.

— اوضاع خوب به نظر نمی‌رسد. بناپارت با ارتشی فرسوده از سوریه بازگشته است. کلبر، در اسکندریه، هفته‌هاست نیروی کمکی می‌خواهد. پاسخ دیر می‌رسد.

صندلی‌ای را که در دست داشت زمین گذاشت.

— و ما کلید هیروگلیف‌ها را کشف می‌کنیم در حالی که ارتش از لشکرکشی فاجعه‌بار سوریه بازمی‌گردد.

— دقیقاً همین است. ما علم می‌ورزیم در حالی که لشکرکشی فرو می‌پاشد.

این را با تلخی نگفته بود. بیان واقعی بود. لشکرکشی نظامی رو به شکست بود. لشکرکشی علمی تازه چشمگیرترین کامیابی‌اش را به دست آورده بود. این دو هم‌زمان، در یک سرزمین، زیر یک فرماندهی رخ می‌دادند.

دنون به سراغ نقش‌ها بازگشت. آن‌ها را روی میز بزرگ مؤسسه گسترده سه نوار نوشتار: هیروگلیف در بالا، دموتیک در میانه، یونانی در پایین. با انگشت ردیف نشانه‌های هیروگلیفی را دنبال کرد. پرندگان، مارها، چشم‌ها، دست‌ها. شکل‌هایی که صد بار در دندره، در طیبه، در فیله رونویسی کرده بود. این نشانه‌ها همیشه خاموش بودند. به‌زودی به سخن درآمدند.

به بناپارت اندیشید، که از ژوئن از سوریه بازگشته بود، در ۲۵ ژوئیه در ابوقیر پیروز شده بود، پنهانی رفتنش به فرانسه را تدارک می‌دید، و بی‌خبر بود که مهندسانش تازه چیزی را یافته‌اند که هیچ‌کس در دو هزار سال نیافته بود.

در ۵ اوت، ژومار سراسر روز را با نقش‌ها گذراند. دفترچه‌های برداشت‌هایش از دندره و کارناک را آورده بود. در هر صفحه، رونوشت‌هایی از کارتوش‌هایی که در ماه‌های پیش کشیده بود. بیضی‌هایی دربرگیرنده گروه‌هایی از نشانه‌های هیروگلیفی. همیشه گمان کرده بود که این کارتوش‌ها نام‌هایی را در بر دارند. این فرضیه از سده هجدهم میان مسافران رایج بود.

اکنون، با سنگ رشید، می‌توانست آن را بیازماید.

متن یونانی یازده بار نام بطلمیوس را آورده بود. ژومار کارتوش‌های نوار هیروگلیفی را شمرد. تنها شش عدد یافت، اما نوار آسیب‌دیده بود. تناظر را در دفترچه‌اش یادداشت کرد: «فرضیه: کارتوش برابر با نام خاص. اگر تأیید شود، همه کارتوش‌های بناهای مصر نام فرعون‌ها یا خدایان را در بر دارند.»

پیشرفتی کوچک بود. اما پیشرفت بود. یک سال پیش، کارتوش‌ها شکل‌هایی رازآلود بودند. اکنون کارکردی شناخته داشتند.

کاوش‌ها ادامه داشت.

سنگ رشید یک کشف بود. باقی کارها را متوقف نمی‌کرد.

در ۱۰ اوت، افسری به مؤسسه آمد تا گزارش رسمی نبرد ۲۵ ژوئیه در ابوقیر را اعلام کند. بنایارت نیروی پیاده‌شده عثمانی را در ساحل ابوقیر درهم کوبیده بود. ده هزار ینی‌چری کشته یا غرق شده بودند، باقی به اسارت درآمده بودند. پیروزی‌ای قاطع، پس از شکست لشکرکشی سوریه. ارتش شرق مصر را در دست داشت. اما همه می‌دانستند که لشکرکشی سوریه فاجعه بوده است، و ابوقیر، هر قدر هم درخشان، چیزی از انزوای بنیادین ارتش نمی‌کاست. دنون خبر را از کلبر شنید، که پیش از پیوستن به فرماندهی‌اش در اسکندریه از قاهره می‌گذشت.

— بنایارت برمی‌گردد؟

— بله. تا چند هفته دیگر. شاید زودتر. پیام روشنی نفرستاده است. اما ارتش عقب می‌نشیند. این یکی قطعی است.

— و بعد؟

— بعد، خواهیم دید. یا مصر را استوار می‌کند. یا به فرانسه بازمی‌گردد.

کلبر گزینه سوم را به زبان نیاورد، اما آشکار بود: یا همچنان در لشکرکشی‌های بیهوده سرباز از دست می‌داد تا چیزی از ارتش شرق باقی نماند.

کلبر به نقش‌های گسترده بر میز مؤسسه نگریست.

— این است سنگتان؟

— همین است.

— چه می‌گویید؟

— فرمانی درباره مالیات معابد. هیچ چیز نظامی.

کلبر لبخند زد.

— کلید مصر باستان را با متنی درباره مالیات یافته‌اید. خوشم می‌آید.

همان شب به سوی اسکندریه رهسپار شد. دنون دیگر هرگز او را نمی‌دید.

در ۱۲ اوت، پیامی از رشید رسید: سنگ برای انتقال آماده بود. بوشار بر ساخت صندوقی مستحکم نظارت کرده بود. کاروان نظامی سازمان یافته بود. حرکت برای ۱۴ پیش‌بینی شده بود.

دنون یادداشتی برای بوشار نوشت: «در صورت امکان، انتقال از راه رود. از تکان‌های جاده پرهیز شود. اگر انتقال زمینی ناگزیر است، بیشترین ضربه‌گیری. سنگ نباید ترک بردارد.»

بوشار فردای آن روز پاسخ داد: «راه رود ناممکن. همه قایق‌ها برای زخمیان ابوقیر مصادره شده‌اند. انتقال زمینی با لایه کاه زیر صندوق. سه روز راه. رسیدن پیش‌بینی‌شده ۱۷ اوت.»

شامگاه ۱۷ اوت، کاروان به حیاط مؤسسه درآمد. پانزده سرباز اسکورت، سه گاری. سنگ در گاری دوم بود، در کرباس پیچیده، بر بستری از کاه بسته شده. دنون، مارسل، ژومار و شش سرباز آن را پایین آوردند. هفتصد و شصت کیلوگرم. به اهرم، طناب و سکویی شیب‌دار و سرهم‌بندی‌شده نیاز افتاد. کار یک ساعت طول کشید. سرانجام سنگ بر پایه‌ای چوبین در تالار اصلی مؤسسه، چسبیده به دیوار شرقی، آرام گرفت. مارسل کرباس را برداشت. گراندیوریت سیاه، با سه نوار نوشتار حک‌شده‌اش، نمایان شد.

— حتی یک ترک هم نیست، ژومار در حال واریسی سطح گفت.

آن را زیر چراغ روغنی‌ای نهادند که پیوسته می‌سوخت. دو نگهبان شب و روز کشیک می‌دادند. دستور کتبی‌ای در کار نبود. همه می‌فهمیدند: این سنگ نباید ناپدید می‌شد.

بامداد روز بعد، دنون دوباره به دیدن سنگ آمد. تنها بود. مؤسسه هنوز در خواب بود. چراغ نوری زرد بر گراندیوریت می‌افکند. هیروگلیف‌ها در گودی‌هایشان سایه‌های کوچکی می‌انداختند.

دستش را بر سطح سرد گذاشت. این کار بیهوده بود. اما با این همه آن را کرد. لمس سنگ، لمس لحظه‌ای بود که مصر باستان دوباره دست‌یافتنی می‌شد.

روزی، کسی این متن را همان‌گونه می‌خواند که یونانی را می‌خوانند. دودمان‌ها از خاموشی به در می‌آمدند. فرعون‌ها صدایی دوباره می‌یافتند. دستش را پس کشید.

۷ - مذاکرات، پیروزی و مرگ کلبر

شامگاه ۱۸ اوت، دنون به‌تصادف بناپارت را دید که تنها از حیاط مؤسسه می‌گذشت. بی‌آبودان، بی‌ملازم. چیزی در دست داشت. کتابی، نه نقشه. تند راه می‌رفت، چون کسی که نمی‌خواهد دیده شود.

دنون از درگاه دری او را نگریست. در آن هیکل شتابان چیزی بود که هرگز در او ندیده بود: شتابی که به گریز می‌مانست. نه گریز از خطری. گریز از وضعی که برایش زیادی کوچک شده بود. مصر برای او حکم جواهردانی را داشت. جواهردان به قفس بدل شده بود.

در گوشه حیاط پیچید و ناپدید شد.

به کتابی اندیشید که در دست داشت. لابد چیزی درباره رم، یا درباره اسکندر. مردی که می‌رود همیشه همان خواندنی‌ها را با خود می‌برد.

یک ساعت بعد، آجودانی به سراغ دنون آمد. بناپارت بعدازظهر طراحی‌های او را بررسی کرده بود و می‌خواست او را با خود ببرد. دنون طراحی‌هایش را لوله کرد و در چهار لوله مسی نهاد، کلید صندوق‌هایش را به ژومار سپرد و همراه مونژ و برتوله در کالسکه جای گرفت. آن شب، چند تن رفتنشان را دیدند. دیگران صدای اسب‌ها را شنیدند که به سوی شمال دور می‌شدند.

صبح فردا، خبر تأیید شد. بناپارت رهسپار فرانسه شده بود. نامه‌ای برای کلبر فرستاده بود و فرماندهی ارتش مصر را به او واگذار کرده بود. مونژ و برتوله و دنون با او رفته بودند. آنان در شب ۲۲ به ۲۳ اوت در اسکندریه بر یکی از دو ناو جنگی سوار می‌شدند، و دنون در ۹ اکتبر با طراحی‌هایش در فرژوس پیاده می‌شد. تقریباً به هیچ‌کس خبر نداده بودند.

نخستین اندیشه ژومار، آن صبح، نه بناپارت بود و نه فرانسه. صندوق‌ها بود. نود و شش صندوق که در ملحقات کاخ حسن کاشف انبار شده بود. هفتاد و سه صندوق رسمی و بیست و سه صندوق بی‌برچسب در گوشه شمال‌غربی، هنوز آنجا، هنوز بی‌نام. بی‌بناپارت که فرمان حمل نظامی بدهد، این صندوق‌ها در گرو هر مذاکره نظامی آینده بودند.

پیش از برآمدن آفتاب، ملحقات را سراسر واریسی کرد. صندوق‌ها آنجا بودند، روی هم چیده، میخ‌کوبی‌شده، برچسب‌خورده بر پایه نظام او. یک حرف، یک شماره، فهرستی مختصر از محتوا.

این اشیا از همه‌جا آمده بودند: سقاره، کارناک، دندره، دره پادشاهان، بازار ممفیس، کاوش‌های تانیس. برخی بر پایه روال‌های مقرر برداشته شده بودند. برخی دیگر از بازارهایی خریده شده بودند که در پی ارتش روان بودند. برخی دیگر نیز از راه‌هایی کم‌سند رسیده بودند. همه با هم، نماینده سیزده ماه غارت سازمان‌یافته، غارت تصادفی، غارت تحمل‌شده و گردآوری علمی بودند، مقوله‌هایی که هیچ‌کس هرگز به‌راستی و به‌طور رسمی از هم جدایشان نکرده بود.

با رفتن بنایپارت، این تمایزها حتی از نظر سیاسی هم دیگر پابرجا نبودند. با او توجیه طرحی دولتی که برداشتن اشیا را مشروع می‌کرد بخار شده بود. آنچه مانده بود صرفاً اشیا بود، سربازان، دانشمندان و انگلیسی‌هایی که دیر یا زود نزدیک می‌شدند.

سیاهه را کنار گذاشت و بر صندوقی نشست. گرداگردش، در نیمه‌تاریکی، نود و شش صندوق. همه این‌ها می‌خواستند به فرانسه بازگردند. و فعلاً هیچ چیز به هیچ جا نمی‌توانست برود.

اکنون کلبر فرماندهی ارتش مصر را بر عهده داشت. بنایپارت لازم ندیده بود پیش از رفتن با او سخن بگوید.

مارسل با آرامش با موضوع کنار آمد. قالب‌برداری‌هایش را داشت؛ بودن یا نبودن بنایپارت چیزی را تغییر نمی‌داد. ژولوا از فوریه پرسید که آیا کارهای کمپسیون ادامه دارد. فوریه گفت آری. ژولوا به دفترچه‌هایش بازگشت. ژوفروا سن‌ایلر هنگامی که خبر را به او دادند سر از کالبدشکافی‌اش برداشت، سری تکان داد و از سر گرفت. بی‌اعتنایی نبود. تمرکز کسی بود که برایش شیء روی میز بر همه چیز دیگر مقدم است.

— بنایپارت از ما استفاده کرد، ژولوا گفت. طراحی‌های ما کشورگشایی‌اش را مشروع جلوه داد. حالا که به آنچه می‌خواست رسیده، می‌رود. ولی ما، ما می‌مانیم.

فوریه سه روز پس از اعلام رفتن، ژولوا را تنها در دفترش در مؤسسه یافت.

— کار می‌کنید؟

— نه.

— می‌توانست به ما خبر بدهد، ژولوا گفت. در پاریس خانواده دارم. به آن‌ها قول چند ماه را داده بودم. حالا سیزده ماه شده. و او، خودش برگشته است.

جمله را ناتمام گذاشت. حسادت نبود. سادمتز و دردناک‌تر بود: به چیزی ایمان آورده بود، علم در خدمت جمهوری، جمهوری در خدمت علم. بنایپارت از این به‌عنوان صحنه‌آرایی بهره برده بود. حالا صحنه‌آرایی رفته بود.

کمپسیون علوم و هنرها همان شب گرد آمد. کسی آن را فراخوانده بود. دانشمندان با نوعی غریزه جمعی در مؤسسه یکدیگر را یافته بودند. فوریه، مارسل، ژومار، ژولوا، ژوفروا سن‌ایلر و دودوازه تن دیگر آنجا بودند. کونته آخر از همه رسیده بود.

صورت‌بندی وضع ساده بود: اکنون چه پیش می‌آید؟ بنایپارت رفته بود. کلبر فرمان می‌راند.

کلبر با کمیسیون همان مناسبات را نداشت. ژومار دو روز پیش‌تر از او وقت دیدار خواسته بود تا دربارهٔ وضعیت مجموعه‌ها گفت‌وگو کند. کلبر گفته بود که موضوع را بررسی خواهد کرد.

— بررسی کردن موضوع یعنی که به آن فکر نمی‌کند، ژومار گفت.

— کلبر ارتشی دارد که باید سرپا نگهش دارد، عثمانی‌هایی که باید زیر نظرشان بگیرد و انگلیسی‌هایی در دریای مدیترانه، فوریه گفت. مجموعه‌ها اولویت او نیستند.

— پس باید اولویت ما باشند، ژومار پاسخ داد. اگر ما دربارهٔ سرنوشتشان تصمیم نگیریم، کس دیگری تصمیم خواهد گرفت.

سیاههٔ کلی نود و شش صندوق روی میز بود. ژومار آن را دست‌به‌دست گردانده بود. هر کس در سکوت آن را می‌خواند. نام معابد، مقوله‌های اشیاء، برآوردهای وزن. نخستین بار بود که کمیسیون مجموع آنچه را گرد آورده بود در یک سند واحد می‌دید.

هیچ‌کس آنچه را همه در سر داشتند به زبان نیاورد: که این سیاهه همان‌قدر به ترازنامهٔ غارت می‌مانست که به فهرستی علمی.

— باید اولیبتی برای حمل تعیین کنیم، ژومار گفت. در صورت تخلیه، همه چیز نمی‌تواند برود. سلسله‌مراتبی لازم است.

— پاپیروس‌ها و کتیبه‌های رونویسی‌شده، مارسل گفت. جایگزین‌ناپذیرند.

فوریه پیش از طرح پرسش درنگ کرد.

— و بیست و سه صندوق بی‌برچسب در گوشهٔ شمال‌غربی انبار؟

ژومار و مارسل نگاهی رد و بدل کردند.

— آن‌ها را یادداشت کرده‌ام، ژومار گفت. نمی‌دانم به چه کسی تعلق دارند.

— من هم نمی‌دانم، مارسل گفت.

نشست بی‌هیچ تصمیم رسمی در این باره به پایان رسید. دانشمندان به کارهای خود بازگشتند. سیاهه روی میز ماند. بیست و سه صندوق بی‌نام در گوشهٔ شمال‌غربی انبار ماندند، در تاریکی، در انتظار آنکه کسی تصمیم بگیرد چه هستند.

کلبر سلف خود را «دسیسه‌گری حقیر» و «فراری‌ای بزدل» خواند.

وضع نظامی تحمل‌ناپذیر بود. ارتش فرانسه بر مصر مسلط بود اما هیچ ارتباطی با فرانسه نداشت. ناوگان انگلیسی دریای مدیترانه را در محاصره داشت. کلبر می‌دانست که نه می‌تواند تا ابد پایداری کند و نه نیروی کمکی دریافت کند. تصمیمی را گرفت که بنایارت جرئت گرفتنش را نکرده بود: مذاکره بر سر تخلیه. در دسامبر ۱۷۹۹، کلبر فرستاده‌ای نزد صدراعظم عثمانی، که در سوریه اردو زده بود، گسیل داشت. مذاکرات بر ناو فرماندهی بریتانیایی تایگر، در نزدیکی دمياط، آغاز شد. مذاکره‌کننده بریتانیایی کمودور سیدنی اسمیت بود که خود را نماینده تام‌الاختیار تاج و تخت معرفی می‌کرد، سمتی که دریاسالار کیت به‌زودی در آن چون و چرا می‌کرد. نمایندگان تام‌الاختیار فرانسه ژنرال دسه و مباشر پوسیلگ بودند. شرایط فرانسه روشن بود: تخلیه آبرومندانۀ ارتش با سلاح و بار و بنه. اسمیت پذیرفت که دربارهٔ موارد فوری گفت‌وگو کند: تخلیهٔ زخمیان و دانشمندان از مصر، و آتش‌بسی تا هنگام رسیدن نمایندگان تام‌الاختیار عثمانی. گفت‌وگوها به درازا کشید. کلبر مذاکره‌کنندگان را به پایان دادن کار وامی‌داشت. اما در ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۰۰، قرارداد العریش امضا شد. این قرارداد تخلیهٔ کامل ارتش فرانسه از مصر را در سه ماه، با سلاح، بار و بنه و مجموعه‌های علمی، مقرر می‌داشت. فرانسوی‌ها مواضع خود را رفته‌رفته رها می‌کردند، از شرق دلتا آغاز می‌کردند و به اسکندریه ختم می‌کردند. قاهره می‌بایست حداکثر تا روز چهل و پنجم تخلیه شود. خبر در ۲۸ ژانویه به قاهره رسید. آن روز، قرارداد به‌طور رسمی اعلام شد. اثرش بر دانشمندان بی‌درنگ بود.

— آقایان، کلبر در نشست فوق‌العاده از کمیسیون گفت، با عثمانی‌ها بر سر بازگشتان مذاکره کرده‌ام. سه ماه دیگر در فرانسه خواهیم بود. مجموعه‌هایتان را در آغوش بکشید، باید آن‌ها را گزینش کنید.

ژولوا روزهای تمام را به جداکردن و بسته‌بندی گذراند. تندیس‌های مفرغی، تندیسک‌های چوبی رنگ‌شده و سفالینهٔ لعبی، تعویذها، پاپیروس‌ها، سکه‌ها، جواهرات. هر شیء فهرست‌شده، توصیف‌شده، در کتان پیچیده. تند کار می‌کرد، می‌دانست که وقت تنگ است. برای نخستین بار پس از بیست ماه، بازگشت واقعی می‌شد. صندوق‌ها از انبارها بیرون آمدند. برچسب‌ها نوشته شد. سنگ رشید در چندین لایه کرباس پیچیده شد. فوریه، که مذاکرات را از نزدیک دنبال کرده بود، با متن قرارداد به قاهره بازگشت و آن را در جلسه‌ای از مؤسسه با صدای بلند خواند. چون به بندی رسید که مجموعه‌ها را تضمین می‌کرد، زمزمهٔ آسودگی در جمع پیچید.

— یعنی سنگ رشید، پاپیروس‌ها، قالب‌برداری‌ها، هر آنچه گرد آورده‌ایم، می‌تواند همراه ما به فرانسه بازگردد؟ مارسل پرسید.

— قرارداد این را تضمین می‌کند، فوریه گفت. البته، این به شرطی است که انگلیسی‌ها مفادش را بپذیرند.

فوریه سیاهه‌ای کامل فراهم آورده بود: دویست و هفده شیء فهرست‌شده، که صد و سی و هشت تا ارزش مستقیم موزه‌ای داشتند و هفتاد و نه تا ارزش علمی و اسنادی. آن‌ها را به ترتیب اولویت رده‌بندی کرد، با علم به اینکه اگر حمل محدود باشد، باید دست به انتخاب زد. اولویت یک: نقشه‌برداری‌های ژومار. جایگزین‌ناپذیر. حداکثر دویست کیلو، در صندوق‌های نفوذناپذیر. دفترچه‌های ژولوا، در لوله‌های مسی: پنجاه کیلوی اضافی. اولویت دو: اشیای کوچک — *شالو/بتي‌ها*، جعل‌ها، تعویذها، پایپروس‌ها. سبک، با ارزش فشرده در هر کیلو. اولویت سه: قالب‌برداری‌های مارسل. اولویت چهار: مجموعه‌های تاریخ طبیعی ژوفروا، سنگین، شکننده، دست‌وپاگیر. اولویت پنج: قطعه‌های بزرگ مؤسسه، تندیس گرانیتی، تابوت‌های سنگی با اندازه متوسط.

امید پنج هفته دوام آورد. در مارس ۱۸۰۰، خبر رسید. بریتانیایی‌ها از تصویب قرارداد سر باز زده بودند. دریاسالار جورج کیت الفینستون، فرمانده ناوگان بریتانیا در دریای مدیترانه، اعلام کرده بود که سیدنی اسمیت از حدود اختیارش فراتر رفته و قرارداد باطل است. کیت تسلیم بی‌قید و شرط می‌خواست. فرانسوی‌ها می‌بایست سلاح بر زمین بگذارند و خود را به اسارت بسپارند. کلبر ژنرال هایش را فراخواند. پیام کیت را با صدای بلند خواند، سپس آن را روی میز نهاد.

— آقایان، به چنین گستاخی‌ای جز با پیروزی پاسخ نمی‌دهند. برای نبرد آماده شوید.

بارها گشوده شد. صندوق‌ها به انبارهای مؤسسه بازگشتند. سی و سه صندوق کم بود، گم‌شده یا نابودشده در آشفتگی ماه‌های پیشین؛ شصت و سه صندوق مانده بود. برچسب‌ها چسبیده ماندند. این اشیای دیگر نمی‌رفتند. فعلاً، تا فرصت بعدی برای رفتن، یا تا تسلیمی که آن‌ها را به انگلیسی‌ها می‌سپرد. بریتانیایی‌ها و عثمانی‌ها ارتش شرق را ناتوان‌تر از آن می‌پنداشتند که ایستادگی کند. صدراعظم یوسف پاشا با ارتشی که برآوردها آن را از چهل تا هشتاد هزار تن می‌دانستند به سوی قاهره به راه افتاد. در خود قاهره، مردم به ندای او برخاستند.

ناصر پاشا، در رأس پیشقراولان عثمانی، با پنج تا شش هزار ینی‌چری و چندین هزار سوار روستای المطریه را گرفت و موضع خود را با شانزده عراده توپ استوار کرد. کلبر جز ده هزار تن در اختیار نداشت. در شب ۱۹ به ۲۰ مارس ۱۸۰۰، آنان را از نیل گذراند و بر کرانه راست رود مستقر کرد، و هر یک از

چهار تیپ ارتش کوچکش آرایش مربع خاص خود را گرفت. در سپیده‌دم ۲۰ مارس، ارتش فرانسه نزدیک ویرانه‌های هلیوپولیس، در حدود پانزده کیلومتری قاهره، حمله کرد. نبرد سراسر روز به درازا کشید. مربع‌های فرانسوی در برابر همه یورش‌ها پایداری کردند. توپخانه فرانسه صف‌های عثمانی را درهم شکست. در پایان بعدازظهر، ارتش عثمانی از هم پاشید. صدراعظم با آنچه از سپاهیان ماند بود به سوی سوریه گریخت. فرانسوی‌ها هشتصد کشته یا زخمی شمرند. عثمانی‌ها نه هزار تن بر میدان به جا گذاشتند. کلبر به قاهره بازگشت و شورش را سرکوب کرد. بمباران چندین روز به درازا کشید. صدها غیرنظامی در نبردها جان باختند. در ۲۱ آوریل، شهر تسلیم شد. پیروزی هلیوپولیس موقعیت فرانسه را در مصر استوار کرد. مراد بیگ، که ممالیکش بی‌آنکه در نبرد شرکت کنند در بیابان اردو زده مانده بودند، در آوریل با کلبر قراردادی امضا کرد که او را به نوعی نایب‌السلطنه مصر علیا بدل می‌کرد. مصر استوارتر از همیشه در دست فرانسوی‌ها می‌نمود. کلبر وظایف فرمانده کل را از سر گرفت. دانشمندان کارهایشان را از سر گرفتند. مجموعه‌ها در انبارها ماندند. هیچ‌کس نمی‌دانست این وضع تا کی دوام خواهد آورد.

— تا وقتی می‌توانیم کار کنیم، فوریه در نشست‌های هفتگی پس از آن گفت. آنچه اینجا انجام داده باشیم از میان بردنی نخواهد بود.

کلبر با عثمانی‌ها مذاکره کرده بود، کوشیده بود ارتش را به میهن بازگرداند، شکست خورده بود، نبرد را از سر گرفته بود. دانشمندان کم او را می‌دیدند. گاه به مؤسسه می‌آمد، به گزارش‌ها گوش می‌داد، به ستادهایش باز می‌گشت.

وضع نظامی بی‌آنکه بهبود یابد آرام گرفته بود. ارتش مصر را در دست داشت اما نه می‌توانست پیش برود و نه برود. بریتانیایی‌ها دریای مدیترانه را در محاصره داشتند. فرانسه دور بود. لشکرکشی به پادگانی بدل شده بود.

صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰، کلبر از لژیون یونانی سان دید، سپس به قاهره آمد تا کارهایی را در کاخ ستاد فرماندهی بررسی کند. پیش از بازدید، در ناهاری نزد ژنرال داماس، رئیس ستاد و دوست نزدیکش، حاضر شد. اعضای مؤسسه و افسرانی بر سر این سفره گرد آمده بودند. کلبر شادتر از معمول می‌نمود. کامیابی‌ای که تاج کوشش‌هایش شده بود، گسترش مؤسسات فرانسوی، نشانه‌های محبتی که از مردم دریافت می‌کرد، سردی همیشگی‌اش را زوده بود. سرزنده بود، مهربان، گشادرو. هیچ‌یک از آنان که گردش بودند گمان نمی‌برد که این ناهار شاد ضیافت وداع است.

ساعت دو بعدازظهر، ژنرال، که تنها پروتن، معمار ارتش، همراهش بود، رهسپار کاخ خود شد. برای رسیدن به آن، از راهروی درازی گذشت که تاکی

انبوه بر آن سایه افکنده بود و اقامتگاه رئیس ستاد را به اقامتگاه فرمانده کل می‌پیوست. با پروتن دربارهٔ آراستگی‌هایی که در سر داشت سخن می‌گفت و برای تعمیر ستاد فرماندهی و باغ فرمان می‌داد، تاردهای گلوله‌هایی که شورش اخیر به جا گذاشته بود از میان برود.

جوانی سوری به نام سلیمان حلبی از صبح در باغ کاخ پنهان شده بود. بیست و چهار سال داشت، در مسجد الازهر الهیات می‌خواند، و یک ماه بود که کاخ کلبر را زیر نظر داشت. خنجرى در جیزه فراهم کرده بود. آن صبح، در جامهٔ گدایان، نزدیک آب‌انباری متروک خود را نهان کرده بود.

چون کلبر با پروتن به راهرو درآمد، سلیمان از نهانگاهش بیرون آمد، از پشت نزدیک شد، و خنجرى در قلب ژنرال فرو برد.

کلبر فرو افتاد و فریاد زد: «به دادم برسید، مرا کشتند!»

پروتن با عصای کوچکی که در دست داشت بر قاتل حمله برد. کوشید ضربه‌ها را باز دارد، خود شش زخم خنجر برداشت. سلیمان او را بیهوش رها کرد، به سوی کلبر که بر زمین افتاده بود بازگشت، و سه بار دیگر بر او ضربه زد. ضربهٔ نخست کشنده بود. ژنرال در چند دقیقه، بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید، جان سپرد.

زنگ خطر در همه‌جا پیچید. نگهبانان، افسران، همهٔ مردانی که کلبر چند ساعت پیش با آنان به سلامتی جمهوری نوشیده بود گردش را گرفته بودند و می‌کوشیدند چند کلمه از او بشنوند. بیهوده از او پرسیدند. پیکر را به آپارتمان رئیس ستاد بردند.

سربازان کاخ و باغ‌ها را از هر سو جست‌وجو کردند. دو راهنما جوانی را آوردند که پنهان در زیر کاکتوسی انبوه غافلگیرش کرده بودند. پروتن، که با وجود زخم‌هایش به هوش آمده بود، قاتل را باز شناخت. سلیمان را با سه تن از علمای مسجد بزرگ که از نقشه‌اش آگاه بودند و سوءقصد را لو نداده بودند به زندان افکندند.

ارتش را بهتی ژرف فراگرفت که به‌سرعت به عطشی سوزان برای انتقام بدل شد. همه چیز در شهر به جنب‌وجوش افتاد. دکان‌ها بسته شد. سربازان فرانسوی، خشمگین و سرگشته، در کوچه‌ها می‌گشتند و نگاه‌هایی تهدیدآمیز به پیرامون می‌افکندند. شب دشواری بود.

صبح فردا، خبر به مؤسسه رسید. فوریه بی‌درنگ نشستی فراخواند. شانزده دانشمند خاموش در تالار گرد آمدند. این خاموشی سوگ به معنای معمول نبود.

اذعان به این بود که چیزی در وضع نظامی‌شان دگرگون شده است و کسی که حضورشان را در مصر تحمل می‌کرد دیگر نیست.

فوریه بی‌مقدمه سخن آغاز کرد.

— کلبر مرده است. ژنرال منو فرماندهی را به دست می‌گیرد. او را نمی‌شناسیم. کلبر فرمان‌های بنایارت را درباره اهمیت کارهای علمی درک می‌کرد. منو این پیوند را با ما ندارد.

ژومار افزود:

— مجموعه‌هایمان انبار شده، نقشه‌برداری‌هایمان بایگانی شده. اگر منو تصمیم بگیرد که در مصر بمانند یا دیگر اهمیت نظامی ندارند، دو سال کار را از دست می‌دهیم.

آنگاه مارسل، آهسته، گفت:

— کار مستندسازی تقریباً به پایان رسیده است. آنچه اکنون اهمیت دارد، بازگرداندن همه چیز به فرانسه است. اگر اشیای اینجا پراکنده شوند، در بازارها دوباره فروخته خواهند شد و هر آنچه کرده‌ایم بی‌ثمر خواهد ماند. فوریه برخاست.

— ادامه می‌دهیم. آنچه را می‌توان به پایان رساند به پایان می‌رسانیم.

دانشمندان، بی‌آنکه از تصمیم منو چیزی بدانند، به کارهایشان بازگشتند.

سلیمان حلبی زیر شکنجه بازجویی شد. اعتراف کرد که آغای بینی‌چری‌های ارتش عثمانی او را تشویق کرده بود. نقشه‌اش را با چهار تن از علمای مسجد الازهر در میان گذاشته بود که کوشیده بودند او را منصرف کنند اما لوش نداده بودند. دادگاهی نظامی همه را محکوم کرد. دست راست سلیمان را سوزاندند، سپس او را زنده به سیخ کشیدند. چهار ساعت رنج کشید تا جان داد. سه عالم گردن زده شدند. چهارمی غیباً محکوم شد.

مراسم خاکسپاری به سرعت برگزار شد. فوریه، به نام مؤسسه، در ستایش قهرمانی که بر او می‌گریستند سخن گفت.

سربازان با یکدیگر در افکندن تاج‌های سرو و برگ بو رقابت کردند. پس از مراسم عمومی، گروهی کوچک که بیشترشان افسر بودند بی‌سروصدا گرد آرامگاه درگذشته جمع شدند. آنان اعضای لژ فراماسونری نظامی «دوستان متحد» بودند. دانشمندی از کمیسیون به آنان پیوست. هرچند افسر نبود، او نیز فراماسون بود، عضو کارگاه پارسی «اتحاد کامل». او تنها غیرنظامی حاضر

بود. مونژ می‌توانست در میانشان باشد، اما با بناپارت گریخته بود. پیش‌بندهایشان را بیرون آوردند و آن‌ها را به روی سیاهش که ویژه مراسم سوگواری است برگرداندند. سه بار کف زدند و عبارت آیینی «بنالیم! بنالیم! بنالیم!» را بر زبان آوردند و بی‌درنگ در پی آن ضرب سنتی شادمانی «اما امید داشته باشیم! امید داشته باشیم! امید داشته باشیم!» آمد. شاخه‌ای اقاویا بر گور نهاده شد. برادرشان پیوسته بود به شرق/بدی.

ژنرال ژاک-فرانسوا منو، فرمانده دوم، آیین فراماسونری را در مقام استاد ارجمند اداره کرده بود. او رسماً فرماندهی ارتش مصر را به دست گرفت. منو به اسلام گرویده، نام عبدالله را برگزیده و بازنی مصری به نام زبیده ازدواج کرده بود. افسران کمتر از کلبر به او احترام می‌گذاشتند. دانشمندان او را چندان نمی‌شناختند. به‌زودی درمی‌یافتند.

فصل سوم: روزگار دانشمندان

۱ - آخرین لشکرکشی‌ها

تغییر فرماندهی هیچ دگرگونی‌ای در کارهای مؤسسه پدید نیاورد. کاوش‌های باستان‌شناختی در سراسر دلتا و مصر سفلی ادامه داشت. مجموعه‌ها غنی‌تر و سامان‌یافته‌تر می‌شدند. انتشارات علمی در دهنامه مصری به‌طور منظم ادامه می‌یافت.

شخصیت ژنرال منو از بنیاد با سلفش متفاوت بود. او مدعی بود مصر را به نام اتحادی فرانسوی-عربی اداره می‌کند که هیچ واقعیت سیاسی نداشت. افسران او سر انضباط از او پیروی می‌کردند، نه از سر اعتقاد.

برای دانشمندان، منو هم مزاحمت از کلبر بود و هم کم‌فایده‌تر. مزاحمت، زیرا می‌خواست کارهایشان را به سوی موضوعاتی بکشاند که به گمانش از نظر سیاسی سودمند بود. کم‌فایده‌تر، زیرا اولویت‌هایش با اولویت‌های آنان یکسره ناهمسو بود.

فوریه برای همزیستی با منو بی‌آنکه خود را آلوده کند، راهبردی ساده ساخت: نام او را به چند کشف و انتشار کم‌اهمیت پیوند دهد، گزارش‌هایی منظم و چنان فنی به او تحویل دهد که فهم‌ناپذیر باشند، و کارهای اساسی را بی‌سروصدا، بی‌آنکه فرمانده کل را باخبر کند، ادامه دهد.

— این دیپلماسی است. ژومار گفت، هنگامی که فوریه راهبردهش را برایش شرح داد.

— این بقاست، فوریه پاسخ داد.

دانشمندان کاوش‌هایشان را از سر می‌گرفتند.

مؤسسه مصر همچنان نشست‌های هفتگی‌اش را برگزار می‌کرد، هر چند فضای آن با سال‌های نخست فرق داشت. ارائه‌ها کم‌شورتر و بحث‌ها کم‌جان‌تر بودند. دانشمندان بار حضوری طولانی را در سرزمینی پر دوش می‌کشیدند که نه زبان روزمره‌اش را می‌دانستند و نه ظرافت‌های فرهنگی‌اش را.

فوریه می‌کوشید شور فکری را زنده نگه دارد. موضوعاتی برای اندیشیدن جمعی پیشنهاد می‌کرد و خوانش متن‌های کهن را سامان می‌داد تا به همکاری‌های یادآوری کند در چه بستر تاریخی کار می‌کنند. این تلاش‌ها بی‌هوده نبود. چندین گفتار که در آن سال‌های دشوار در مؤسسه ارائه شد، به مقاله‌های علمی مهمی بدل گشت.

نشست میانه ژوئن مؤسسه یکی از پر جنب و جوش ترین نشست ها از زمان رفتن بناپارت و مرگ کلیر بود.

فوریه موضوعی عامدانه انتزاعی پیشنهاد کرده بود — مفهوم حافظه در تمدن ها — و بحث به سرعت از مرز های دانشگاهی فراتر رفته بود.

ژومار نخستین کسی بود که سخن گفته بود. بیست و دو سال داشت و دقت آزارنده جوانانی را که حق با آنان است.

— تمدنی که اندازه های خود را از یاد ببرد، محکوم است از نو آغاز کند. مصر باستان اندازه هایش را سه هزار سال از یاد نبرد. شاید تعریف تمدن بزرگ همین باشد. نه عظمت بنا هایش، بلکه مدتی که می تواند دانش را بی آنکه دگرگونش کند انتقال دهد.

مارسل مخالفت کرده بود.

— بناها درست همان چیزی اند که انتقال را ممکن می کنند. بی کارناک، بی اهرام، اندازه های ژومار چیزی را انتقال نمی دادند. تکیه گاه مادی از دانشی که با خود می برد جدایی ناپذیر است.

— درست به همین دلیل اینجا مییم، ژومار پاسخ داد، تا به جای بنا سندی بگذاریم که بهتر سفر کند. توصیف مصر جابه جاپذیر خواهد بود، آنجا که معابد نیستند.

فوریه بی آنکه مداخله کند گوش داده بود. به این می اندیشید که اگر ارتش فردا تسلیم شود، بر سر کار هایشان چه خواهد آمد.

— اگر ناگزیر شتابان تخلیه کنیم، برداشت های شما آماده رونویسی اند؟

— از زمان اسکندریه نسخه ای دو گانه دارم. اگر گشتی غرق شود، دست کم یک نسخه می ماند.

فوریه خاموش به او نگریست. این جوان دریافته بود که کار علمی در لشکر کشی نظامی ذاتاً ناپایدار است و تنها پاسخ، تکرار نسخه هاست.

— باید این را به دیگران هم بگوئید.

— گفته ام. بیشترشان آن را زیاده روی دانستند.

— بیشترشان در اشتباه اند.

فوریه به همیلتون اندیشید. هنوز نامش را نمی دانست، اما می دانست که وجود دارد. کسی، در آن سو، که او نیز فهرست هایش را آماده می کرد. کشوری که با دفترچه از راه می رسد بهتر از کشوری است که تنها با توپ می رسد. نسخه دو گانه ژومار احتیاط مهندسی نبود. عقل سلیم بود.

آن شب ژومار تنها ماند تا دفترچه‌های اندازمگیری‌اش را رونویسی کند. قلم به‌نظم بر کاغذ می‌دوید. شهر از پشت کرکره‌ها زمزمه می‌کرد. مؤذنی به نماز فرا می‌خواند. ژومار چیزی نمی‌شنید. رونویسی می‌کرد. گاه می‌اندیشید که رونویسی تنها کار مطمئنی است که اینجا انجام می‌دهد. که طراحی و اندازمگیری ممکن است خطا کنند، اما رونویسی وفادارانه خطا نمی‌کند. نسخه‌ای درست بیش از اصل می‌پایید. ایستادگی راستین همین بود. از زمان ابوقیر دریافت شده بود که هر اندازه یا در دو نسخه وجود دارد یا وجود ندارد. نسخه نخست در دفترچه میدانی، ایستاده، در باد. نسخه دوم اینجا، پشت میز، باز خوانده، و ارسی‌شده، خوانا. نسخه دوم بود که می‌ماند.

در ۲۵ ژوئن ۱۸۰۰، ژولوا همراه ژومار، ژوفروا و دو طراح بار دیگر به سوی تانیس، در شمال شرق دلتا، رهسپار شد تا بقایای پایتخت کهن فراغنه سلسله بیست‌ویکم را شناسایی کند.

آنان پهنه‌ای گسترده از ویرانه‌ها یافتند. تپه‌هایی پراکنده که زیرشان سده‌ها شهر لایمبر لایه خفته بود. تخته‌سنگ‌های گرانیث. تکه‌های تندیس. دلتا آنچه را که شن مصر علیا نگاه داشته بود بلعیده بود. هیچ چیز به کارناک نمی‌مانست. هیچ چیز به دندره نمی‌مانست. این مصر بود بی صحنه‌آرایی‌اش. تنها ماده، پراکنده، بی نظمی پیدا، و با این همه سامان‌یافته بر پایه منطقی که تنها کاوش می‌توانست آشکارش کند. ژولوا یادآوری کرد که از زمان یونانی‌ها هیچ برداشت نظام‌مندی از آن صورت نگرفته بود: هرودوت از این محوطه یاد کرده بود، استرابون نیز. «چون هیچ‌کس نمی‌دانست این همه چیز برای دیدن هست»، ژومار افزود. ژولوا سه روز تمام طراحی کرد و جز با فرا رسیدن شب دست نکشید، و نقشه کل محوطه را کشید و جای هر تخته‌سنگ مهم را ثبت کرد.

در ورودی محوطه، عتیقه‌فروشی با خورجینش انتظار می‌کشید. مرد سلیمان القبنانی نام داشت و پس از آنکه شنیده بود کمیسیون به تانیس می‌رود، از قاهره آمده بود. روز پیش راه را پیموده بود و منتظر کس خاصی نبود، بلکه منتظر کسی بود که بداند چه بخرد.

ژولوا جلوی اشیا ایستاد. دو تا از شاوربتی‌ها اصل بودند؛ این را از زنگار و نوشته‌ها می‌دید. یکی را خرید.

از تانیس، هیئت به سوی بوباستیس، دو روز راه در غرب، رفت. شهر مقدس باستت، الهه گربه. ویرانه‌های معبدش با ابعادشان شگفت‌زده می‌کردند. هرودوت آن را یکی از باشکوه‌ترین معابد مصر وصف کرده بود، و جشن سالانه‌اش انبوه

عظیمی از مردم را می‌کشاند، و با دیدن گستردگی محوطه می‌شد این را باور کرد.

ستون‌هایی از گرانیت صورتی به بلندی ده متر واژگون بر شن افتاده بودند و بدنه‌های استوانه‌ای‌شان بر اثر فروریختن به چند پاره شکسته بود. تکه‌های نقش برجسته زمین را پوشانده بود: صف کاهنان، صحنه‌های جشن، خدایان سبک‌پردازی‌شده، سبک دوره متأخر.

پیرامون معبد، گورستانی از گریه‌های مقدس. هزاران مومیایی در دالان‌های آهکی. همان مراقبتی که برای آدمیان: نظرون، نواریچ، تابوت‌هایی از چوب یا مفرغ.

ژوفروا با گشودن یکی از مومیایی‌ها دریافت که پیکر به‌طرزی شگفت سالم مانده است: پوست، مو، استخوان و زردپی پس از دو هزار سال در خاک بودن دست‌نخورده. گریه‌ای خانگی با جثه‌ای معمولی.

غارتگران پیش‌تر کارشان را کرده بودند. گودال‌های شکافته، مومیایی‌های پراکنده، تکه‌های نواریچ ریخته بر زمین آهکی همچون برفی قهوه‌ای.

آنچه غارتگران در گورستان‌های گریه می‌جستند، تعویذهای سفالی لعبی یا زرینی بود که همراه مومیایی‌ها نهاده شده بود، و تابوت‌های کوچک مفرغی به شکل گریه‌ای نشسته با گوش‌های راست و چشم‌هایی که با شیشه منبت شده بود. این تابوت‌ها ارزش بازاری بی‌درنگ داشتند. بازرگانان اسکندریه یک سده بود که آن‌ها را به مسافران اروپایی می‌فروختند. غارتگران خود مومیایی‌ها را، که پس از کندن تعویذها بی‌ارزش بودند، و تابوت‌های آهکی معمولی را، که سنگین‌تر و پیش‌پاافتاده‌تر از آن بودند که حملشان ارزش داشته باشد، رها می‌کردند.

ژوفروا شش مومیایی گریه را که سالم مانده بودند برداشت. آن‌ها را در کتان پاکیزه پیچید و برچسب زد. برای او این‌ها نمونه‌های جانورشناختی بودند، جانوران مصر باستان، قابل مقایسه با نمونه‌های زنده باغ وحش موزه تاریخ طبیعی. به این اندیشید که کوویه با دیدنشان چه خواهد گفت: گواه ثبات گونه‌ها، گریه‌ای که در دو هزار سال دگرگون نشده. و لامارک چه خواهد گفت: که دو هزار سال در مقیاس دگرگونی به حساب نمی‌آید. همان مومیایی‌ها در خدمت دو نظریه متضاد. علم این ویژگی را داشت: واقعیت‌ها جانب کسی را نمی‌گرفتند. برای غارتگرانی که آن‌ها را رها کرده بودند، این‌ها پس از بیرون کشیدن تعویذها زباله بودند. برای کاهنان باسنت که به خاکشان سپرده بودند، نذرهایی به الهه بودند تا جاودانه همان‌جا بمانند. یک شیء سه داستان داشت که با هم تلاقی نمی‌کردند.

ژولوا در گورستان، نیمه مدفون در خاک، تابوت کوچک مفرغی‌ای به شکل گربه‌ای نشسته یافت. بلندی: بیست سانتی‌متر. دم بر پاها جمع شده، در حالتی که ویژه گربه‌های مصر است. زیر نور مایل شامگاه، خطوط چهره با دقتی که زنگار پنهانش نمی‌کرد پدیدار می‌شد: ماهیچه‌های گونه، تیزه بینی، خط لب‌های بسته.

تابوت خالی بود. ژولوا مفرغ را در دستانش چرخاند. بر پایه‌اش، کنده شده با قلم‌حکاکی، سطری از هیروگلیف. احتمالاً نام نذرکننده، زن یا مردی که این گربه را در ازای لطفی یا از سر پارسایی ساده به باسنت پیشکش کرده بود. نامی که دیگری بعدها می‌خواند، اگر این مفرغ روزی به پاریس می‌رسید. نامی که از سلسله بیست‌وششم آنجا در خاک انتظار کشیده بود.

آن را در کیفش گذاشت. وزن: سیصد گرم. ارزش بازاری در اسکندریه: شاید بیست پیاستر، اگر خریدار انگلیسی‌ای با ذوقی برای مفرغ‌های مصری پیدا می‌شد. ارزش علمی: گران‌بها تر از هر بها، اگر مفرغ نام نذرکننده را بر خود داشت و این نام روزی خوانده می‌شد. این دو ارزش بر هم منطبق نبودند. آنچه برای باستان‌شناس گران‌بها بود برای بازرگان نبود. و اینکه ژولوا هم این بود و هم آن — باستان‌شناسی که آنچه یافته بود در کیفش می‌گذاشت — تناقض را حل نمی‌کرد. آن را در خود مجسم می‌کرد.

ژوفروا شامگاه با شش مومیایی‌اش در جعبه‌شان در اردوگاه به ژولوا پیوست. شب زود فرا می‌رسید. پیش آتش نشستند و یافته‌هایشان را میان خود نهادند. شش مومیایی. مفرغ. ژوفروا پیش از بستن جعبه مومیایی‌ها را واریسی کرد. روز را به این گذرانده بود که تصمیم بگیرد چه می‌تواند ببرد و چه باید بگذارد.

— با این چه می‌کنی؟ ژوفروا در حالی که به مفرغ می‌نگریست پرسید.

— می‌برمش. طراحی‌اش می‌کنم. توصیفش می‌کنم. وقتی لوور بخش مصری داشته باشد، به آن می‌سپارمش.

— و اگر بریتانیایی‌ها هنگام تسلیم از تو بگیرندش؟

ژولوا مفرغ را در کیفش، زیر دفترچه‌هایش، گذاشت. پاسخی نداد. هر دو می‌دانستند. اگر تسلیم فرا می‌رسید، مفرغ به لندن می‌رفت. به ویتزینی در موزه بریتانیا.

هیئت در ۱۲ اوت، پس از هفت هفته در دلتا، به قاهره بازگشت. طرح‌هایی از تانیس و بویاستیس با خود می‌آورد، محوطه‌هایی که از نظر باستان‌شناختی ناامیدکننده بودند، اما مستند شده بودند.

— کونته مصر را آزمایشگاه خود کرده است، ژولوا به فوریه گفت، هر جا می‌رویم، مشاهده می‌کند، آزمایش می‌کند، بهبود می‌بخشد. شاید او باشد که پایدارترین سود عملی را از این لشکرکشی ببرد.

نیکلا-ژاک کونته خود را مخترع هیئت اعزامی جا انداخته بود. بالن‌ها، آسیاب‌ها، کارگاه‌های ساخت. این بالن‌ران پیشین معابد را طراحی نمی‌کرد؛ مشکلاتی را که کاوش در آن‌ها پیش می‌آورد حل می‌کرد.

دانشمندانی دیگر، که در برابر دلسردی کم‌تاب‌تر بودند، فعالیتشان را به کمترین حد رساندند. برخی بیمار شدند. اسهال خونی مزمن، تب، و بیماری‌های چشمی ناشی از شن و آفتاب در صفوف کمیسیون بیداد کرده بود. چندین تن پیش از بازگشت در مصر مردند.

در پاییز ۱۸۰۰، ژولوا کاوش‌های تازه‌ای در بیابان شرقی سامان داد. محوطه‌هایی جدا از آنچه پیش‌تر پیموده بود. این بار می‌خواست دیرهای قبطی را که در صخره‌های بیابان، میان نیل و دریای سرخ، گم شده بودند بکاود.

در ۱۵ سپتامبر ۱۸۰۰، ژولوا با ژومار و سی سوار اسکورت به سوی شرق رهسپار شد. سه روز بیابان شرقی، خشک و سنگلاخ.

بامداد ۱۸ سپتامبر، هیئت به دیر قدیس آنتونیوس رسید که از سده چهارم مسکون بود.

راهبان قبطی دیدارکنندگان را با بدگمانی و کنجکاوای پذیرا شدند. نزدیک پنجاه گوشه‌نشین در ردای سیاه، که در فقری به‌غایت زاهدانه می‌زیستند، به این دانشمندان پارسی چنان می‌نگریستند که به موجوداتی از جهانی دیگر.

— پدر، ژولوا به میانجی حسن به رئیس دیر گفت، ما نیامده‌ایم دست‌نوشته‌هایتان را بگیریم. تنها می‌خواهیم از آن‌ها رونوشت برداریم. همه چیز اینجا خواهد ماند.

پدر رئیس گوش داد و یک ساعت کناره گرفت. با شرطی بازگشت. می‌توانستند کتابخانه را ببینند، اما هیچ چیز بی اجازه او از دیر بیرون نمی‌رفت.

کتابخانه دیر تالار کوچکی طاق‌دار بود. دست‌نوشته‌های قبطی — برخی چند سده کهن — در صندوق‌های چوبی نگهداری می‌شدند. پدر رئیس اجازه داد بررسی‌شان کنند، اما نه بیرندشان.

— این یکی را ببینید، ژومار زمزمه کرد، مزامیری دوزبانه، یونانی در چپ، قبطی در راست. سطر به سطر. اگر بتوان دو ستون را مقایسه کرد، خواندن آغاز می‌شود.

دست‌نوشته را ورق زد. حروف قبطی — گرد، برگرفته از یونانی، با هفت نشانهٔ افزوده که از دموتیک وام گرفته شده بود — چیزی دربارهٔ این تمدن می‌گفتند. نه یونانی و نه فرعونى، هر دو با هم. زبان این تاریخ را با خود داشت. — حاضرید آن را به ما بفروشید؟ ژولوا گفت. یا بگذارید رونوشتش را برداریم؟ پدر رئیس سر تکان داد.

— این دست‌نوشته سده‌هاست از آن دیر ماست. پدرانمان آن را در گذر سده‌ها نگاه داشته‌اند. از اینجا بیرون نخواهد رفت.

پدر رئیس این را با آرامش کسی گفته بود که نیازی به بلند کردن صدا ندارد. ژولوا شرایط را پذیرفت و سه روز را به رونویسی مزامیر قبطی-یونانی گذراند. کاری موشکافانه، حرف به حرف، بر متنی که تنها یکی از دو زبانش را می‌فهمید. با رونوشتش بازگشت و با این یقین که کسی، بعدها، خواهد دانست با آن چه کند.

در حالی که او مزامیر را رونویسی می‌کرد، ژومار صخره‌های پیرامون را می‌کاوید. غارهایی یافت که زاهدان نخستین سده‌ها در آن‌ها زیسته بودند، با دیواره‌هایی پوشیده از نقش‌نوشته‌هایی که با نوک تیز کنده شده بود: نام‌ها، تاریخ‌ها، دعاها.

— این غارها آشفته‌ام می‌کنند، ژومار افزود، آدم‌هایی سال‌ها اینجا زیستند، تنها، در نیایش. هیچ چیز دیگر. چه برداشتی از هستی...

مدادش را لحظه‌ای زمین گذاشت. به نقش‌نوشته‌ها می‌اندیشید، به این نام‌هایی که زاهدانی در صخره کنده بودند که انتظار نداشتند خوانده شوند. ژومار سه سال را به ثبت اندازه‌ها گذرانده بود. تفاوت انگیزه مطلق بود. تفاوت حرکت، کمتر.

— این مردان انسجام خاص خود را داشتند. ریاضتشان دیوانگی نبود. شرطی بود بر سر ابدیت. ما همان شرط را بر سر علم می‌بندیم. ابزارها فرق می‌کنند، نه شدت.

در ۲۱ سپتامبر، هیئت به سوی دیر قدیس پولس، نزدیک سی کیلومتر در جنوب، رهسپار شد. کتابخانه‌ای بزرگ‌تر. ژولوا رونویسی کرد. ژومار اندازه گرفت.

هیئت در ۲۹ سپتامبر به قاهره بازگشت، با رونوشت‌هایی از دست‌نوشته‌های قبطی و چند شیء هنری مسیحی که راهبان پذیرفته بودند بفروشند: شمایل‌هایی بر چوب، صلیب‌های مفرغی، عودسوزهای سیمین. ژولوا آن‌ها را فهرست کرد.

— این اشیای قبطی حلقه گم شده‌اند. قبطی‌ها مستقیماً از تبار مصریان باستان‌اند. زبانشان از مصری فرعونی برآمده است. مطالعه قبطی یعنی از پایین به هیروگلیف‌ها نزدیک شدن.

۲ - سفرهای اکتشافی بیابان

منو در ظاهر با دانشمندان مهربان‌تر از آب درآمد. مرگ کلبر در راهروهای کاخ خلایق به جا گذاشته بود که فعالیت دانشمندان، دست‌کم در ظاهر، آن را پر می‌کرد. منو اسکورت فراهم می‌کرد، بودجه اختصاص می‌داد و گاه در نشست‌های مؤسسه شرکت می‌جست.

خبر مرگ دسه در مارنگو در ماه اوت به قاهره رسید. ژولوا آن را در دفترش شنید. دسه بهترین همراه این لشکرکشی بود؛ همو که گذاشته بود دانشمندان بی‌آنکه شتاب‌زده‌شان کند کار کنند و خود با چنان دقتی به معابد نگریسته بود که ژولوا در هیچ ژنرال دیگری ندیده بود.

خبر را پیکی عثمانی آورده بود، دو ماه پس از واقعه. دسه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در مارنگو مرده بود. همان روزی که کلبر مرد، در صدها کیلومتر دورتر، هنگامی که در رأس لشکرش یورش می‌برد تا نبرد را که بنیپارت باخته می‌پنداشت به سود او برگرداند. گلوله به سینه‌اش خورده بود. در دم جان سپرده بود، در سی و یک سالگی.

ژولوا مدتی دراز بی‌آنکه چراغی روشن کند پشت میزش ماند. روشنایی رو به کاستی می‌رفت. گذاشت که بکاهد. بیرون، قاهره همچنان هیاهوی پایان بعدازظهرش را داشت. صدای فروشندگان، مؤذنی در دوردست، صدای یکنواخت ساقیه‌هایی که در باغ‌ها می‌چرخیدند. در دفترچه‌هایش یادداشت‌هایی را جست که در لشکرکشی مصر علیا همراه دسه برداشته بود. دو دفترچه و نیم، پر از نوشته در هر دو رو. دندره، طویه، دره پادشاهان، فیل، دسه گاه در حاشیه‌ها یادداشتی نوشته بود. نه نظرهای زیبایی‌شناختی، که پرسش‌های عملی. کاوش این محوطه چقدر زمان می‌برد، جابه‌جا کردن این سنگ چند مرد می‌خواهد، این گونه ماسه‌سنگ در برابر رطوبت چه اندازه پایداری دارد.

این یادداشت‌ها در آن هنگام ژولوا را آزرده بودند. ژنرالی که پیش روی دندره پرسش‌های تدارکاتی مطرح کند، به چشمش کوتاه‌بینانه آمده بود. این صفحه‌ها را در روشنایی چراغ باز می‌خواند، برگ‌هایی که در جریان هوای پنجره باز اندکی خش‌خش می‌کردند. خط دسه ریز بود، منظم، متمایل به راست. اکنون آن‌ها را جور دیگری می‌خواند. دسه همان چیزهایی را دیده بود که او دیده بود، با همان

چشم‌ها، و از خود دربارهٔ آیندهٔ مادی‌شان پرسیده بود. با این سنگ‌ها چه باید کرد. چگونه باید از آن‌ها نگهداری کرد. اگر کاری نکنند تا کی دوام می‌آورند.

به دفترچه‌های شخصی دسه نیز اندیشید. ژنرال از هنگام عزیمت از تولون دفتر خاطرات لشکرکشی نگه داشته بود. ژولوا چند شب، پس از برپایی اردوگاه، آن را در روشنائی فانوسی در دستش دیده بود. نمی‌دانست دسه در آن چه نوشته است. هرگز هم در نمی‌یافت. دفترچه‌های مرده از آن مرده بود. این دفترچه‌ها لابد همراه وسایل شخصی‌اش به فرانسه بازگشته بودند. یا در میدان نبرد مانده بودند. یا کسی آن‌ها را برداشته بود. ژولوا در بار و بنهٔ خود چاقوی جیبی‌ای داشت که دسه در دسامبر ۱۷۹۸ به او امانت داده بود و هرگز به فکر پس دادنش نیفتاده بود. چاقویی معمولی، با دستهٔ چوبی و تیغهٔ کوتاه. یک سال و نیم بود که با آن مداد می‌تراشید. نمی‌دانست اکنون با آن چه کند. نگه داشتش درست می‌نمود. دور انداختنش ناممکن.

هیچ‌کس نمی‌دانست با دفترچه‌های مردی که در نبرد کشته شده چه می‌کنند. دسه مجموعه‌ای نداشت. نه کیفی انباشته از *شاورتی‌ها* و *جعل‌ها*. دفترچه‌های دسه به سرنوشت دیگر اشیاء دچار می‌شدند. باز یافته، گم‌شده، فروخته، سوخته. جنگ‌ها میان کاغذپاره‌های یک افسر و هیروگلیف‌های یک معبد فرقی نمی‌گذاشتند.

ژولوا به سازمان دادن کاوش‌های تازه ادامه داد. این بار محوطه‌های دلتای غربی، جدا از آن‌هایی که در آغاز تابستان پیموده بود. سائیس، بوتو. تپه‌های باستانی هموار، با آثاری اندک که به چشم می‌آمد.

در ۱۵ اوت، با ژومار و ژوفروا سن‌ایلر راهی شد. دوازده روز در دشت‌های کشت‌شده، در جست‌وجوی نشانه‌های شهرهای بزرگ فرعونی شمال، و نیز گونه‌های جانوری که نقش‌برجسته‌ها نشان می‌دادند. او روش طبیعی‌دان را داشت: از پشت میز هیچ چیز را فرض نکن. نخست ببین. باقی همه پس از آن می‌آید.

پس از دو روز راه به سائیس رسیدند. هوا اینجا دیگرگون بود، مرطوب‌تر، سنگین‌تر، با بوی کشتزارهای آب‌گرفته و نوری سپید که خشکی بیابان را نداشت. از پایتخت بزرگ فرعونان سلسلهٔ بیست و ششم چیزی بر جا نمانده بود. چند سنگ خارا پراکنده در کشتزارها، که روستاییان محلی دوباره به‌عنوان پایهٔ آبراهه‌هایشان به کار برده بودند.

— این تپه دو کیلومتر مربع را می‌پوشاند. ژومار گفت. دو هزار سال سکونت لایه‌لایه. این محوطه‌ای کاوش‌شده نیست. شهری است سراسر فشرده در یک تپه.

چیزی برای کشیدن نبود. نه بنایی پیدا، نه معبدی برپا، نه ابلیسکی. تنها سطح تپه، ابعادش، ارتفاع‌هایش که با فشارسنج گرفته می‌شد. و در کشتزارهای پیرامون، در آبراهه‌ها، در دیوار خانه‌های روستا، همه‌جا، سنگ‌های خراى دوباره به کار رفته. پاره‌هایی از ستون‌ها، تکه‌هایی از سردرهای کنده‌کاری‌شده، بخش‌هایی از تیرهای افقی. فلاحان روستا نسل‌ها بود که از آن‌ها برای ساختن خانه‌هایشان و آبرسانی به کشتزارهایشان بهره می‌گرفتند.

ژومار کنار لبه آبراهه‌ای ایستاد. سنگ‌ها از خراى صورتی اسوان بودند، یک رویشان صیقلی و رویه‌های دیگر خام.

— نمی‌توانیم این سنگ‌ها را ببریم. ژولوا در حالی که به طرح‌هایش می‌نگریست گفت. جزئی از خانه‌های مردم‌اند. نمی‌شود روستایی را ویران کرد تا سنگ‌هایش را به دست آورد.

— این فلاحان نگهدارنده‌اند. خودشان نمی‌دانند. اما بی‌خانه‌های آنان، این سنگ‌ها دیرزمانی پیش از میان رفته بودند. با دوباره به کار بردنشان از آن‌ها نگهداری کرده‌اند.

به طرح‌های خودش نگاه کرد. سنگ‌ها در دیوارها، کتیبه‌هایی که سطر به سطر رونویسی شده بود. او همان کاری را کرده بود که فلاحان کرده بودند — هرچه از سائیس می‌توانست برگزید برگرفته بود، در بستری که به کارش می‌آمد. آنان در خارا. او در کاغذ.

هیئت در ۲۷ اوت به قاهره بازگشت. دوازده روز. محوطه‌هایی ناامیدکننده، اما مستندشده.

در اکتبر و نوامبر، ژولوا مجموعه‌ها را فهرست کرد. چندین هزار شیء که در دو سال گرد آمده بود. پیکره‌ها، تعویذها، پاپیروس‌ها، سکه‌ها، جواهرات، نمونه‌های طبیعی. برگه‌ها تنظیم می‌کرد، توصیف‌ها را واری می‌کرد، انتساب‌ها را اصلاح می‌کرد. کار بایگان پس از ماه‌ها کار میدانی.

ژولوا به تصادف در محله قاهره قدیم کارگاهی قبطی یافته بود که مدعی بودند هنوز به شیوه‌های باستانی پاپیروس می‌سازند. پیرمردی و دو پسرش. برگه‌هایی می‌ساختند که به بازرگانان فروخته می‌شد و آنان آن‌ها را به عنوان نمونه‌های اصیل به دانشمندان کمیسیون می‌فروختند. ژولوا چند دسته از آنجا خریده بود. بامدادی خواست که بماند و ساختن آن را تماشا کند.

ساختن پاپیروس روندی جاافتاده داشت. ساقه‌ها را به نوارهای بلند و نازک بریدن، آن‌ها را در لایه‌های متقاطع چین، نم زدن، کوبیدن، چند روز فشردن.

ژولوا انگشتش را بر رویه برگه‌ای تازه نهاد — اندکی زبر، هنوز ولرم، با بویی گیاهی که هیچ جای دیگر به مشامش نخورده بود. حاصل کار — برگه‌ای نرم به سپیدی شیری — چیزی از بهترین کاغذ اروپایی کم نداشت. این شیوه، که ژولوا پنداشت آن را در نقش برجسته‌های سقاره باز شناخته است، مدعی بود که به چهار هزار سال پیش بازمی‌گردد بی‌آنکه حرکتی از آن دگرگون شده باشد. دست‌های صنعتگر پیر را می‌کشید. دست‌های این کار را از کودکی می‌شناختند. پدرش آن را به او آموخته بود، که خود از پدرش داشت. نیازی به توضیح نداشت. دست‌هایش می‌دانستند.

— این شیوه، ژولوا به مترجم گفت، از کی به کارش می‌برند؟

مترجم پرسش را مطرح کرد. صنعتگر پیر بی‌آنکه سر بلند کند پاسخ داد.

— می‌گوید پدرش آن را به او آموخته است. و پدرش آن را از کسی آموخته بود که می‌گفت از پیشینیان به او رسیده است.

— پیشینیان، در این زمینه، یعنی فرعونان؟

پرسشی دیگر. پاسخی کوتاه.

— می‌گوید نمی‌داند. می‌گوید اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که دست‌ها می‌دانند.

ژولوا این را یادداشت کرد. آنچه دست‌ها می‌دانند. انتقال تنانه، حرکت پیش از واژه‌ها، فن پیش از نظریه. صنعتگر قبطی نام مخترع پاپیروس را نمی‌دانست. نیازی هم به آن نداشت. ساختن را می‌دانست. ژولوا به دست‌های خودش نگریست، به لکه‌های جوهر در چین‌های بندها، به پینه شست راسش که از سال‌ها کار با زغال پدید آمده بود. دست‌های او نیز چیزهایی می‌دانستند که دفترچه‌هایش نمی‌گفتند.

این گونه‌ای از حافظه بود که توصیف مصر نمی‌توانست بازتولیدش کند. لوحه‌های حکاکی‌شده شکل پاپیروس را نشان می‌دادند. اما حرکت دست‌ها — فشار دقیق، زاویه نوارها، مدت خشک شدن که با چشم سنجیده می‌شد — این به هیچ جا نمی‌رسید. با این مرد و پسرانش می‌مرد، مگر آنکه پسرانش خود پسرانی داشته باشند که بخواهند بیاموزند.

دست‌های پسر بزرگ‌تر را واری کرد. درست همان حرکاتی را می‌کردند که دست‌های پدر. انتقال روی داده بود.

با سه برگه نو و طرح دست‌ها، که بعدها در آپارتمان‌ش در خیابان سن‌دومینیک قاب می‌گرفت، بازگشت. به فروشنده پیر خوشنویسی در خان الخلیلی اندیشید که شب نخست در قاهره برگه چهارمی به رسم خوشامد به او پیشکش کرده بود. آن

حرکت نیز انتقالی بود. چیزی به کسی که از راه می‌رسید بخشیدن. این دو مرد از یک جهان نبودند. حرکتشان یکی بود.

منو علاقه شخصی روزافزونی به کارهای علمی کمپسیون نشان می‌داد. علاقه‌ای که زیردستانش گاه دست‌وپاگیر می‌یافتند، زیرا به دخالت در سازمان‌دهی کارها و ادعای تصمیم‌گیری درباره آنچه سزاوار پژوهش بود می‌انجامید.

— ژنرال منو می‌خواهد زمان بیشتری را به بناهای دوره اسلامی اختصاص دهیم، به زیان بناهای فرعون. ژولوا به فوریه گزارش داد. مدعی است مصر اسلامی برای روابط ما با مردم محلی از نظر سیاسی مناسب‌تر است.

— در اصل مطلب یکسره بیراه نمی‌گوید. فوریه گفت. اما تعیین اولویت‌های علمی‌مان با ماست، نه با او.

به سازه‌های رسیدند: چند دانشمند، از جمله شابرول و لانکره، بخشی از وقت خود را به پژوهش درباره دوره اسلامی دادند و مسجدهای سده‌های میانه قاهره و شیوه‌های معماری بنایان عرب را مستند کردند. این پژوهش‌ها، که در «توصیف» گنجانده شد، آن را به یکی از نخستین آثار جدی اروپایی درباره معماری اسلامی خاورمیانه بدل کرد.

در این میان، ژولوا مستندسازی بناهای فرعون را ادامه می‌داد. در گذر سال‌ها روش کاری پالوده‌ای پرورده بود: نخست طرحی کلی برای دریافت تناسب‌های عمومی، سپس برداشت‌های دقیق از اجزای معنادار، و سرانجام رونوشت کتیبه‌های هیروگلیف با همه کاستی‌های پیدایشان، تا بعدها بتوان روایت‌های گوناگون یک متن را با هم سنجید.

— هیروگلیفی که با ترک‌ها و افتادگی‌هایش رونویسی کنید ارزشمندتر از هیروگلیفی است که آرمانی‌اش کنید. این را به دستیاران جوانش توضیح می‌داد. آنچه می‌بینید واقعیت است. آنچه می‌پندارید باید باشد چیزی جز بازسازی شما نیست. این دو را درنیامیزد.

بامدادی در ماه مارس، هنگامی که در قاهره کهن اسلامی می‌گشت تا نمای خانه‌های سده‌های میانه را بکشد، ژولوا جزئی دید که فراموشش نکرد. سربازی فرانسوی — بیست و چند ساله، با اونیفورمی فرسوده و تفنگی بر دوش — جلوی طاقچه بیرونی خانه‌ای در محله قبطی ایستاده بود. در طاقچه، پیکرکی مفرغی، شاید بیست سانتی‌متر، ایزسی نشسته. کهنه، آشکارا. زنگارش ستر و ناهموار بود.

سرباز به آن نگریست. سپس برش داشت. بی‌درنگ، بی‌آنکه به پیرامونش نگاه کند. آن را در فشنگ‌دانش لغزاند و در کوچه به راه افتاد. روی هم پانزده ثانیه. طاقچه خالی بود.

ژولوا همان‌جا که بود ماند و چیزی نگفت. بر این سرباز اختیاری نداشت، افسر نبود. و حتی اگر بود، چه می‌گفت؟ که این شیء از آن خانه است؟ که صاحبش باز خواهد گشت؟ نمی‌دانست چه کسی آنجا زندگی می‌کند یا اینکه خانه هنوز ساکنی دارد. می‌دانست که پیکرک چندان در این طاقچه مانده بود که جای پای‌اش دایره‌ای از سنگ پاکیزه‌تر از باقی بر جا گذاشته بود.

دفترچه‌اش را درآورد و طاقچه خالی را کشید. پیرامون غیاب. لکه روشن‌تر آنجا که پایه پیکرک سال‌ها آرمیده بود. این همه کاری بود که از دستش برمی‌آمد. مستند کردن آنچه هم‌اکنون ناپدید شده بود. توصیف مصر شاید طرحی از ایزیسی همانند، برگرفته از مجموعه‌های کمپسیون، در بر می‌داشت. اما نه این ایزیس را. این یکی تا اسکندریه در فشنگ‌دان سرباز می‌ماند، سپس در بازاری، سپس در تالاری در مارسی اگر کسی در بندر آن را می‌خرید.

مدتی دیگر آنجا ماند، دفترچه گشوده بر طرح طاقچه خالی. از کوچه‌های محله قبطی به کاخ بازگشت. در دکان‌هایی که هنوز بسته بودند، کودکان بر آستانه بازی می‌کردند. بی‌آنکه دفترچه‌اش را درآورد، بی‌آنکه طرحی بکشد، راه رفت. گاه باید گذشت و چیزی برنگرفت.

۳ - کشاورزی و آبیاری

در زمستان ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۱، مهندسان و کشاورزی‌دانان کمپسیون به کشاورزی مصر پرداختند، حوزه‌ای که شیفتگی به بناها تا آن هنگام تحت‌الشعاعش قرار داده بود. آنچه شگفت‌زده‌شان کرد این بود که این نظام تا چه اندازه کارآمد بود. کونته از نخستین نشست زمستان کارهای خود در زمینه مهندسی آب را به مؤسسه عرضه کرد.

— کشاورزی مصر در یک جمله خلاصه می‌شود: طغیان نیل هر تابستان کشتزارها را بارور می‌کند. باقی همه — آبراهه‌ها، حوضچه‌ها، دستگاه‌های مکانیکی — چیزی جز اداره سازمان‌یافته این واقعیت طبیعی نیست.

دستگاه‌های آبیاری را شرح داد: شادوف، اهرمی ساده با وزنه تعادل برای برکشیدن آب؛ ساقیه، چرخي که گاوی آن را می‌گرداند برای حجم‌های بیشتر. دو دستگاه که هر فلاحی می‌توانست با چوب محلی و طناب بسازد و تعمیر کند.

— شادوف و ساقیه ابتدایی به نظر می‌رسند. نیستند. چوب محلی، طناب گیاهی، گل رس. این مهندسی‌ای است ساخته برای شرایط واقعی، نه برای کتاب‌های درسی ما.

آنچه کونته به تجربه دریافته بود این بود که یک دستگاه ساده خوب طراحی شده به صد دستگاه پیچیده ناسازگار می‌ارزد. مصری‌ها این را هزار سال پیش از او آموخته بودند.

نقشه‌های فنی شبکه آبراهه‌هایی را عرضه کرد که آب نیل را در سراسر دره کشت‌پذیر پخش می‌کرد. درختی آبی با شاخه‌هایی در امتداد صدها کیلومتر، که ده‌ها روستا به‌طور جمعی نگهداری‌اش می‌کردند.

— آبراهه‌ای که لایروبی نشود در سه سال می‌میرد. گل‌ولای مسدودش می‌کند. اینجا، این کار زمستان است. صدها مرد تا کمر در آب. یک روستا به‌تتهایی نمی‌تواند آبراهه‌ای بزرگ را نگه دارد. درست به همین سبب است که مصری‌ها دولتی متمرکز پدید آوردند. مهندسی آب دیوان‌سالاری فرعون‌ی را پدید آورد، نه به عکس.

هم‌زمان با آبیاری، چند دانشمند گیاهان کشت‌شده و شیوه‌های کشاورزی را بررسی می‌کردند. ژولوا روزهایش را وقف کشتزارها می‌کرد و چرخه‌های فصلی، شیوه‌های شخم و گونه‌های محلی را می‌نگریست.

— کشاورزی امروز مصر به کشاورزی پادشاهی کهن می‌ماند. ژولوا نتیجه گرفت. همان گیاهان، همان ابزارها، همان حرکات. چهار هزار سال چیزی از اصل آن را دگرگون نکرده است.

— مصری‌ها نیازی به کود نداشتند. کونته گفت. نیل هر سال از کوه‌های اتیوپی برایشان کود می‌آورد. آب را به سوی کشتزارها روان می‌کردند، چشم به راه تهنشین شدن می‌ماندند، سپس پیش از بذرافشانی می‌گذاشتند آب برود.

مارسل، که مهندس نبود، در این توضیح کلیدی برای فهم معماری معابد فرعون‌ی یافت. پرستشگاه‌های بزرگ تقریباً همیشه عمود بر نیل جهت‌گیری شده بودند، محورهای اصلی‌شان بسته به تقویم کشاورزی رو به رود یا رو به جهت‌های اصلی بود. نجوم دینی مصر از تقویم کشاورزی جدایی‌ناپذیر بود، و تقویم کشاورزی خود بر چرخه‌های نیل استوار بود.

— می‌بینید، معبد ساختمانی جدا از جهان طبیعی نیست. در چشم‌انداز کشاورزی و آبی جای گرفته است. رو کردن به رود از سرچشمه زندگی سخن می‌گوید. خورشید در سوی بیابان فرو می‌نشیند، آنجا که مردگان را به خاک می‌سپارند. دین مصری کیهان‌شناسی‌ای آبی است.

— اگر این نظام را با دیگر رودهای پرلای — برای نمونه نیجر، یا سند — سازگار کنیم، اثرهایش همانند خواهد بود. این فنی محلی نیست. فنی جهانی است که تنها مصری‌ها فرصت کمال بخشیدن به آن را داشتند.

عبدالله بن یوسف شانزده سال بود که وکیل آبراهه جیزه بود. بر لایروبی سالانه هفت کیلومتر آبراهه اصلی و شاخه‌هایش نظارت می‌کرد، کار چهارده روستا را هماهنگ می‌کرد و در کشمکش‌های فلاحان بر سر تقسیم آب داوری می‌کرد.

آن بامداد، دو تن از مهندسان کمسیون کنار آبراهه اصلی او مستقر شده بودند. مرد بلندقامت لاغر با ابزارهایش. دیگری با دست‌های جوهرآلود. طرح می‌کشیدند، اندازه می‌گرفتند، با هم سخن می‌گفتند. مترجمی که آورده بودند چندان خوب نبود. واژه‌ها را برمی‌گرداند اما معنا را نه. عبدالله این را از تردیدش بر سر اصطلاحات فنی می‌دانست. مترجم خوب دنبال واژه‌هایش نمی‌گردد.

یک ساعت از کرانه دیگر، پنهان در نی‌های کناره، کارشان را تماشا کرده بود. می‌خواست بفهمد در پی چه‌اند. پهنای آبراهه، بلندی کناره‌ها، شیب بستر را اندازه می‌گرفتند. این را از حرکات مرد بلندقامت لاغر با ابزار نشان‌رویش می‌دید. سرباز نبودند. سربازها پیرامون را می‌پاییدند، نه آبراهه را. این مردان جز آبراهه به چیزی نمی‌نگریستند.

مرد بلندقامت لاغر به او نزدیک شده بود. از راه مترجم پرسیده بود لایروبی سالانه چند روز کار می‌برد، چند مرد، و گروه‌ها را میان روستاها چگونه سازمان می‌دهند. پرسش‌هایی درخور یک وکیل.

عبدالله با دقت پاسخ داده بود. می‌دانست این فرانسوی‌ها همه چیز را می‌نویسند. مرد بلندقامت لاغر پاسخ‌هایش را با چنان شتابی یادداشت می‌کرد که نشان می‌داد آنچه را به او گفته می‌شود می‌فهمد، هرچند مترجم در زحمت بود. هنگامی که عبدالله نظام نوبت‌های لایروبی را شرح داده بود — هر روستا مسئول یک بخش، با گردش سه‌ساله — مرد بلندقامت لاغر به همان شیوه‌ای سر تکان داده بود که مهندسان سر تکان می‌دهند وقتی چیزی آنچه را از پیش گمان می‌بردند تأیید می‌کند.

آنچه عبدالله را آزار می‌داد کنج‌کاری فرانسوی‌ها نبود. این بود که با آبراهه چون یک شیء رفتار می‌کردند. چون چیزی که می‌شد اندازه‌اش گرفت، وصفش کرد، در کتابی گذاشتش، و آنگاه فهمیدش. عبدالله شانزده سال صرف آموختن این کرده بود که آبراهه به اندازه‌هایش فروکاستنی نیست. خلق و خوی خود را داشت. در سال طغیان سخت، از جاهایی سر می‌رفت که هرگز سر نرفته بودند. در سال کم‌آبی، گذرگاه‌های دشواری را آشکار می‌کرد که سی سال بود کسی ندیده بود.

برای مهار این‌ها حافظه لازم بود — حافظه‌ای که پدرش به او سپرده بود و او به پسرش می‌سپرد —، نه ابزارهای نشانروی.

گذاشته بود کارشان را بکنند. چیزی برنمی‌داشتند. چیزی را به هم نمی‌ریختند. پایان صبح، مرد بلند لاغر طرحی را که از کانال کشیده بود به او نشان داده بود، برشی عرضی و دقیق، با اندازه‌ها به رقم. عبدالله بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش کرده بود. درست بود. خود کانال بود. اما نمی‌گفت چرا کرانه چپ در کیلومتر سوم از کرانه راست سست‌تر است، و نه اینکه چگونه از رنگ آب می‌شد دریافت که لای امسال خوب خواهد بود یا زیادی شنی. طرح کانال را نشان می‌داد. او کانال را می‌شناخت.

به میانجی مترجم، دو نقطه از کانال را به آنان نشان داده بود که اندازمگیری در آنجا جالب‌تر می‌بود. نقطه‌هایی که پدرش به او نشان داده بود و خودش نمی‌توانست اهمیتشان را توضیح دهد. حسش می‌کرد، همین. مرد بلند لاغر بی‌درنگ به آنجا رفته بود. لابد چیز جالبی یافته بود، چون بر سر هر یک دو ساعت وقت گذاشته بود.

نزدیک غروب، پیش از رفتن، مرد بلند لاغر — باز هم به میانجی مترجم — از او پرسیده بود آموختن کار یک وکیل چه مدت طول می‌کشد. عبدالله پاسخ داده بود: همه عمر. مترجم ترجمه کرده بود. عبدالله دلش می‌خواست ببفازد که این آموختن هرگز پایان نمی‌یابد، چون کانال نیز هرگز از دگرگون شدن باز نمی‌ایستد، و فرزاندی یک وکیل در این است که بداند آنچه هنوز نمی‌داند بزرگتر از چیزی است که می‌داند.

ژولوا با هفتاد و دو کیسه لای و صفحه‌هایی از برداشت‌های آب‌شناختی به قاهره بازگشت. به این وکیل کانال می‌اندیشید، به شیوه‌ای که از کرانه دیگر کارشان را تماشا می‌کرد، به دقتش هنگام پاسخ دادن به پرسش‌ها، به نشان دادن آن دو نقطه از کانال. مردی نبود که فرانسوی‌ها را دست‌بسته تحمل کند. مردی بود که حساب می‌کرد. به شیوه خودش در دیدن این سرزمین اندیشید: به اندازه‌ها، به ارقام ارتفاع، به برش‌های عرضی. در اصل، چندان متفاوت نبود.

— و مردی که شانزده سال است این کانال را می‌گرداند، به شما چه گفت؟ کونته یک روز بعد، هنگام ارائه نتایج، پرسید.

— اینکه آموختن همه عمر طول می‌کشد. و اینکه آنچه هنوز نمی‌داند بزرگتر از چیزی است که می‌داند.

کونته مدادش را زمین گذاشت. به کیسه‌های لای که روی میز ردیف شده بودند نگر بست. هفتاد و دو نمونه که در طول چهل کیلومتر برداشته شده بودند،

برچسب خورده، شماره گذاری شده، آماده فرستادن به پاریس. خاک مصر در کیسه های کرباس فرانسوی. به شیوه ای اندیشید که ژولوا هر نمونه را برداشته بود، زانو زده بر لب کانال، انگشتان در لای هنوز نمناک، بافتش را پیش از اندازه گیری حس می کرد. این حس در کیسه ها نمی ماند. همین جا می ماند، بر لب کانال، در دست هایی که آن کار را کرده بودند.

— ما با خاک هایشان همان کاری را می کنیم که با تندیس هایشان، گفت. آنچه را بر ایمان جالب است بر می داریم و نامش را علم می گذاریم.

ژولوا پاسخی نداد. تفاوت میان برداشتن لای و برداشتن یک شاولی بی آن قدر که دلش می خواست روشن نبود. در هر دو حال، چیزی مصر را ترک می کرد.

— تفاوت، سرانجام گفت، در این است که می شود لای برداشت بی آنکه کشتزار فقیر شود. طغیان هر سال دوباره لای می آورد. تندیس ها را نیل دوباره نمی آورد.

— این مرزی عملی است. نه اخلاقی.

خاموش ماندند. بیرون، در حیاط، صدای خدمتکاران مصری به گوش می رسید، صدای منظم هاون، گفت و گوهایی به عربی، بوی زیره. این مردان نیز پیشه شان را از پدرانشان آموخته بودند. آنان در کیسه های کرباس به پاریس نمی رفتند.

لایروبی کانال اصلی در هفته سوم دسامبر آغاز شد. ژولوا از عبدالله پرسید آیا می تواند تماشا کند. عبدالله با چهره ای که چیزی را بروز نمی داد پذیرفت.

گروه ها روستا به روستا کار می کردند، هر یک بر بخشی که به آن سپرده شده بود. مردانی تا کمر در آب، که لای ته کانال را با بیل های پهن چوبی می کردند و در سبدهای بافته می ریختند و دیگران سبدها را به کرانه ها می بردند. لای که بر کرانه ها انباشته می شد میان کشتزارها پخش می شد. هیچ چیز هدر نمی رفت.

ژولوا پنج ساعت به تماشا ماند. مردان را شمرد، حجم لای بیرون کشیده در هر ساعت را اندازه گرفت، ژرفای بخش ها را پیش و پس از کار یادداشت کرد. بازده یکنواخت بود. نه حرکتی هدر می رفت، نه میان گروه ها آشفتگی بود. این مردان از کودکی این کار را می کردند. حرکاتشان روانی چیزی را داشت که چنان زود آموخته شده که دیگر از تنی که انجامش می دهد جدا نیست.

نیمروز، عبدالله آمد و کنار او بر کرانه نشست. چند دقیقه بی آنکه چیزی بگوید ژولوا را نگاه کرد که ارقامش را یادداشت می کرد. سپس سخن گفت و مترجم با جمله های کوتاه ترجمه کرد.

— می گوید پدر بزرگش جایی را پایین تر به او نشان داده که بستر کانال در آنجا سنگ زنده است. وقتی بستر سنگ زنده باشد، کانال در سال های طغیان سخت

بهتر تاب می‌آورد. پدرش این را می‌دانست. خودش این را می‌داند. می‌خواست بداند شما هم می‌دانستید یا نه.

ژولوا به مترجم نگرست، سپس به عبدالله. پرسشی بی‌اهمیت نبود. در پس واژه‌ها، پرسش دیگری در خود داشت: آیا می‌دانید چه چیزی را اندازه می‌گیرید؟ — نه، گفت. نمی‌دانستم. آنجا را به من نشان دهید.

عبدالله بی‌شتاب برخاست. بیست دقیقه با هم در امتداد کانال راه رفتند. عبدالله در برابر بخشی ایستاد که بستر در آن سر بر آورده بود. سنگی تیره، صیقل‌خورده از سده‌ها جریان آب، با خط‌هایی از رسوب معدنی. ژولوا زانو زد. چاقویش را درآورد و سطح را آرام خراشید. آهک فشرده. کانال اینجا در امتداد این برونزد طبیعی کنده شده بود. کسی، سه هزار سال پیش‌تر، این جایگاه را به همین دلیل برگزیده بود.

ژولوا جای آن را یادداشت کرد و طرحی از سنگ با خط‌هایش کشید. عبدالله کار او را تماشا می‌کرد. وقتی ژولوا کارش را به پایان رساند، عبدالله چیزی گفت که ترجمه‌اش لحظه‌ای وقت مترجم را گرفت.

— می‌گویند فرانسوی‌ها چیزی را می‌نویسند که مصری‌ها همیشه انجام داده‌اند. که شاید سودمند باشد. اما نوشتن جای این را نمی‌گیرد که آدم هزار سال آن را انجام داده باشد.

ژولوا دفترچه‌اش را بست. حق با او بود. پاسخی نیافت.

شامگاه، عبدالله ژولوا را تا لبه روستایی همراهی کرد که ستون فرانسوی اردوگاهش را در آن برپا کرده بود. دوش‌به‌دوش و خاموش راه رفتند و مترجم چند گام پشت سرشان می‌آمد. خورشید بر فراز صحرای غربی پایین بود و نوری کشیده و زرد بر کشتزارهایی که با فرونشستن آب‌ها دیگر سر از آب درآورده بودند می‌تابید.

عبدالله ایستاد. لحظه‌ای به کشتزارها نگرست، سپس چیزی گفت که مترجم چنین برگرداند: که در گوشه نزدیک‌ترین کشتزار — با انگشت نشان می‌داد — توده‌ای از قطعه‌سنگ‌های آهکی است که زمستان گذشته هنگام لایروبی کانال یافته بود. قطعه‌سنگ‌هایی منقوش. خواندن نشانه‌ها را نمی‌دانست. آنها را آنجا گذاشته بود چون نمی‌دانست با آنها چه کند.

ژولوا رفت تا ببیند. چهار قطعه‌سنگ آهک سفید، به درستی خریزه، که در کنج کرانه‌ای روی هم انباشته شده بودند. بر هر یک هیروگلیف‌هایی برجسته و خوش‌ساخت نقش بسته بود. به احتمال زیاد کتیبه‌ای دیوانی، یا عبارتی نذری، از

دوره پادشاهی نو. از معبدی برچیده شده آمده بودند، در دیواری دوباره به کار رفته و سپس در کانال افتاده بودند.

ژولوا طرحشان را کشید. سپس آنها را در دفتر ثبتش، با جای دقیق و شرح نشانه‌ها، یادداشت کرد. کوچکترین آن چهار را — سه کیلو، با یک رویه منقوش و سه رویه ناتراشیده — برداشت و در کیسه کار میدانی‌اش گذاشت.

عبدالله کار او را تماشا کرد. چیزی نگفت. این قطعه سنگ‌ها را نشان داده بود چون به نظرش مهم می‌آمدند، نه چون انتظار داشت آنها را ببرند. اما فرانسوی نخست طرحشان را کشیده بود. همین به‌تنهایی با سربازی که بی‌درنگ برمی‌داشت فرق داشت.

— طرح می‌ماند حتی اگر سنگ گم شود، ژولوا به میانجی مترجم گفت. سنگ را برمی‌دارم تا در پاریس بررسی‌اش کنم. اگر برش ندارم، سال دیگر کانال آن را با خود می‌برد و نه از سنگ چیزی می‌ماند نه از طرح.

عبدالله به ترجمه گوش داد و شانه بالا انداخت — حرکت جهانی کسی که قانع نشده اما توان بحث ندارد — سپس به سوی روستا بازگشت.

۴ - زمانی که تنگ می‌شود

در ۸ مارس ۱۸۰۱، نزدیک به شانزده هزار سرباز بریتانیایی در ابوقیر پیاده شدند و به سوی اسکندریه پیش رفتند. جنگی که گمان می‌رفت با قرارداد العریش پایان یافته باشد از نو آغاز شده بود. دانشمندان کمیسیون، که در قاهره گرد آمده بودند، دریافتند که از این پس رفتنشان از مصر به تسلیمی نظامی بستگی خواهد داشت.

منو سپاهیان‌اش را بسیج کرد. اما مردانش میان اسکندریه، قاهره و مصر علیا پراکنده بودند. گردآورندگان به‌موقع ناممکن بود. نبردی بی‌فرجام در ۲۱ مارس نزدیک اسکندریه درگرفت. فرانسوی‌ها خوب جنگیدند. اما بریتانیایی‌ها شانزده هزار مرد و کشتی داشتند. جنگ در یک روز باخته نمی‌شد. از اول اوت ۱۷۹۸ در حال باخته شدن بود.

از شمال خبرهای نگران‌کننده می‌رسید: سپاه بزرگ عثمانی به فرماندهی صدراعظم یوسف پاشا پیش می‌آمد. بیست هزار سرباز عثمانی، با پشتیبانی مالیک. حلقه محاصره تنگتر می‌شد. دانشمندان می‌فهمیدند که تسلیم ناگزیر است. پرسش دیگر این نبود که آیا، بلکه این بود که کی، و با چه شرایطی مجموعه‌هایشان جان به در خواهند برد.

فوریه شامگاه ۱۴ مارس نشست فوق‌العاده از کمیسیون فراخواند. همه دانشمندی که در قاهره بودند حضور داشتند. بیست‌و‌اندی مرد گرد میز بزرگ کتابخانه مؤسسه نشسته بودند. بیرون، بانگ بازرگانی به گوش می‌رسید که دکان‌هایشان را می‌بستند.

— آقایان، فوریه سخن را آغاز کرد، باید برای دفاع از مجموعه‌هایمان آماده شویم. پیمان‌نامه‌های تسلیم معمولاً مقرر می‌دارند که پیروزمندان می‌توانند دارایی‌های متعلق به دولت شکست‌خورده را ضبط کنند. اگر مجموعه‌های ما دارایی دولت فرانسه به شمار آیند، بریتانیایی‌ها حق خواهند داشت آنها را مطالبه کنند.

سکوت. سپس ژومار رشته سخن را به دست گرفت.

— باید کاری کنیم که آنها دارایی علمی بین‌المللی شناخته شوند، نه دارایی نظامی فرانسه. کارهای ما از آن علم جهانی است، نه از آن دولتی خاص.

— بریتانیایی‌ها طبیعی‌دان دارند، ژوفروا گفت. کمیسری به نام همیلتون آثار باستانی را می‌شناسد. دقیقاً خواهند دانست چه داریم.

مارسل به میان سخن آمد.

— تمایز میان دارایی نهادی و دارایی شخصی تعیین‌کننده خواهد بود. آنچه از جیب خودمان خریده شده می‌تواند به همین عنوان دفاع شود. آنچه به نام کمیسیون گردآوری شده دشوارتر حفظ خواهد شد.

گفت‌وگو سه ساعت ادامه یافت. دانشمندان خطوط کلی راهبردها را مشخص کردند. در برابر ضبط به زور مقاومت نمی‌کردند. نه ابرازش را داشتند نه اختیارش را. اما حقوقشان را در برابر کمیسرهای بریتانیایی پیش می‌کشیدند. استدلال‌هایشان را عرضه می‌کردند. در صورت لزوم بر سر تکتک اشیا چانه می‌زدند.

شب ۱۵ مارس را به تهیه سیاهه‌ای دوگانه گذراندند. سیاهه‌ای رسمی از همه آنچه کمیسیون در اختیار داشت، و سیاهه‌ای شخصی از آنچه هر دانشمند به نام خود نگه می‌داشت. مارسل تا پنج بامداد کار کرد. دفتر ثبتش را در صفحه هشتاد و هفت گشود. مدخل‌های تازه را دوباره خواند. تندیسکی مفرغی از آنوبیس، به بلندی بیست و دو سانتی‌متر، خریده‌شده در خان‌الخلیلی در ۳ سپتامبر ۱۷۹۹ به هشت پیاستر از بازرگانی به نام یوسف بن خلیل. پاپیروسی تدفینی و پاره‌پاره، پانزده سانتی‌متر در بیست، خریده‌شده از فلاحی در سقاره در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۹ به سه پیاستر. جعلی از استئاتیت سبز، از دوره بطلمیوسی، خریده‌شده از بازار

ازبکیه در ۲ فوریه ۱۸۰۰ به یک پیاستر و نیم. هر شیء سرگذشت خود را داشت. هر معامله را می‌شد واریسی کرد. این پشتوانه او بود.

دفتر خریدهایش صد و دوازده صفحه را در بر می‌گرفت، صد و شصت و دو مدخل از نخستین بازار اسکندریه، نزدیک به سه سال پیش. هر شیئی که به نام خود به دست آورده بود در آن با تاریخ، مکان، بهای پرداخته و، هرگاه می‌دانست، نام فروشنده ثبت شده بود. این دفتر از آغاز با سخت‌گیری یک محضردار نگه داشته شده بود، چون مارسل از همان اسکندریه دریافت کرده بود که این تمایز سرانجام اهمیت خواهد یافت.

— این دفتر اعتبار دارد؟ فوریه که از روی شانهاش می‌خواند پرسید.

— برای آنچه قطعی است اعتبار دارد. برای باقی، اگر همیلتون زیاد پافشاری نکند اعتبار دارد. کمیصری که بخواد همه چیز را بگیرد همیشه بهانه‌ای خواهد یافت. کمیصری که بخواد معقول باشد این دفتر را مدرکی کافی خواهد پذیرفت.

— پس همه چیز به همیلتون بستگی دارد.

— آری، همه چیز به همیلتون بستگی دارد.

مسئله سنگ رشید دانشمندان را به‌ویژه نگران می‌کرد. مهم‌ترین شیئی بود که یافته بودند. اگر به لندن می‌رفت، رمزگشایی هیروگلیف‌ها پیروزی‌ای بریتانیایی می‌شد. اما مارسل پیش‌بینی‌هایش را کرده بود. یک سال پیش‌تر، رونوشت‌هایی خطی از قالب‌برداری‌هایی را که در رشید انجام داده بود به پاریس فرستاده بود. این رونوشت‌ها رسیده بودند. سیلوستر دو ساسی، کارشناس بزرگ فرانسوی متون شرقی، آنها را در دست داشت. حتی اگر سنگ به لندن می‌رفت، قالب‌برداری‌ها در پاریس می‌ماندند. رمزگشایی می‌توانست بر پایه رونوشت‌ها انجام شود.

— آگاهی و شیء یکی نیستند، مارسل گفت. آگاهی سفر می‌کند. شیء، نه. ما این نبرد را پیشاپیش برده‌ایم.

در هفته‌های پس از آن، دانشمندان خود را وقف نسخه‌برداری منظم از کارهایشان کردند. کتابخانه مؤسسه به کارگاه رونویسی بدل شد. میزهایی در امتداد دیوارها نهاده شد که هر یک به گونه‌ای از اسناد اختصاص داشت. میزی برای گرت‌برداری از طرح‌ها. میزی برای رونویسی اندازه‌گیری‌های نقش‌برداری. میزی برای آوانویسی متون قبطی. میزی برای شرح‌های گیاه‌شناختی و جانورشناختی.

کاری موشکافانه و طاقت‌فرسا بود. ژولوا بر تهیه صد و هشتاد و سه گرت‌ه از مهم‌ترین طرح‌هایش نظارت کرد. معابد مصر علیا، اهرام جیزه و سقاره،

آرامگاه‌های دره پادشاهان. سه طراح جوان از ارتش به کار گرفته بود که می‌دانستند چگونه مداد به دست بگیرند و خطی را دنبال کنند. طرحی اصلی را به آنان نشان می‌داد و از آنان می‌خواست گردهای سریع از آن بردارند، تنها خطوط پیرامونی، نه سایه‌ها، نه جزئیات زائد. اصل آگاهی معماری باید منتقل می‌شد. باقی را می‌شد فدای شتاب کرد.

این گردها را پیچیدند و در لوله‌هایی از خیزران نهادند و به بازرگانی یونانی سپردند که متعهد شد آنها را با نخستین کشتی بی‌طرف به پاریس بفرستد. ژولو پنجاه پیاستر پیش‌پرداخت به او داد و پنجاه پیاستر دیگر وعده داد اگر لوله‌ها به مقصد برسند.

— به او اعتماد دارید؟ ژومار در حالی که رفتن کاروان را تماشا می‌کرد پرسید.
— نه. اما چاره‌ای ندارم. تنها پشتمان چند برابر کردن فرستاده‌هاست. اگر یکی گم شود، شاید دیگری برسد.

ژومار، به سهم خود، همه اندازه‌گیری‌های نقشه‌برداری‌اش را بر دسته دومی از برگه‌ها رونویسی کرد. این کار نه روز وقتش را گرفت. شامگاهان، در پرتو چراغی، کار می‌کرد و رقم به رقم، زاویه به زاویه رونویسی می‌کرد. هر اندازه دو بار واری می‌شد. یک رقم نادرست می‌توانست رشته‌ای کامل از محاسبه‌ها را بی‌فایده کند. دفترچه‌هایش از ستون‌های عدد، طرح‌های هندسی و یادداشت‌های حاشیه پر می‌شد. این رونوشت‌ها جدا از نسخه‌های اصلی نگه داشته می‌شدند. اگر یک صندوق گم می‌شد، دیگری برجا می‌ماند.

ژوفروا نمی‌توانست از شیشه‌های ماهی‌اش نسخه دوم بسازد. از نمونه‌ای در الکل هیچ رونوشتی نمی‌شد ساخت. اما از هر نمونه طرحی کشید با چنان دقتی که طبیعی‌دانی بتواند تنها از روی طرح گونه را بازشناسد. دویست و چهل گونه، یکی‌یکی، با یادداشت‌های مفصل درباره‌ی خاستگاه، اندازه و ویژگی‌های کالبدشناختی متمایز. این طرح‌ها هنر نبودند. اسنادی علمی بودند، سرد، دقیق، تهی از بیان. اما همه آگاهی لازم برای شناسایی گونه را در خود داشتند. اگر شیشه‌ها نابود می‌شدند، طرح‌ها دست‌کم امکان می‌دادند دانشی که در خود داشتند حفظ شود.

در ۲۵ مارس، خبری نگران‌کننده به قاهره رسید. سپاه عثمانی صدراعظم یوسف پاشا از سوریه پیش می‌آمد. پیوستنش به نیروهای بریتانیایی که در ابوقیر پیاده شده بودند نزدیک بود. قاهره به‌زودی در محاصره می‌افتاد.
فوریه همان شب دانشمندان را فراخواند.

— آقایان، باید برنامهٔ نسخبرداری مان را شتاب بخشیم. هر آنچه رونویسی‌پذیر است باید هرچه زودتر رونویسی شود. پس از آن، دیر خواهد بود.

آهنگ کار تندتر شد. از سپیده تا نیمه‌شب کار می‌کردند. چراغ‌های روغنی پیوسته می‌سوختند. بوی مرکب و کاغذ راهروها را پر می‌کرد. دانشمندان در گروه‌های دونفره کار می‌کردند، یکی املا می‌کرد و دیگری می‌نوشت.

در ۸ آوریل، رویدادی کار را متوقف کرد. ژومار رشته‌ای از اندازه‌های زاویه‌ای را که در دندره برداشته بود رونویسی می‌کرد که آرنجش به دوات خورد. مرکب بر برگه پخش شد. سه ساعت کار از دست رفت. به صفحهٔ تپاه‌شده نگریست، به سیاهی‌ای که ارقام را می‌بلعید. سپس برگه‌ای تازه برداشت و از نو آغاز کرد. رقم به رقم. زاویه به زاویه. ژوفروا، پشت میز کناری، سر بلند کرد. نگاهی رد و بدل کردند. بی‌هیچ سخنی. تنها این دریافت که کار، هر چه پیش آید، ادامه خواهد یافت. منشیان نظامی برای کمک به رونویسی اسناد اداری به خدمت گرفته شدند.

کتابخانه به نسخه‌خانه‌ای قرون وسطایی می‌مانست. صدای قلم‌ها بر کاغذ، خش‌خش برگ‌هایی که ورق می‌خوردند، نجوای میان نسخبرداران. گاه دشنامی فروخورده، آنگاه که لکهٔ مرکبی صفحه‌ای نزدیک به پایان را تپاه می‌کرد. آن وقت باید همه چیز را از نو آغاز می‌کردند.

در آوریل، ژولوا دستهٔ دومی از گرت‌ها را با کاروانی بازرگانی که رهسپار اسکندریه بود فرستاد. باز پنجاه پیاستر پیش‌پرداخت به سرکاروان داد. این احتیاط بود، نه بدگمانی بیمارگونه. کشتی‌ها غرق می‌شدند. صندوق‌ها از اربابه‌ها می‌افتادند. آتش‌سوزی‌ها انبارها را ویران می‌کردند. دزدان در راه‌ها پرسه می‌زدند. تنها پشتوانهٔ نسخبرداری و چندگانه کردن راه‌های فرستادن بود.

هم‌زمان با کار رونویسی، دانشمندان راهبرد حقوقی‌شان را برای رویارویی با کمیسرهای بریتانیایی می‌پرداختند. فهرستی از اشیایی تهیه کردند که در دفاع از آنها اولویت داشتند. سنگ رشید در صدر، و پس از آن تابوت‌های سنگی بزرگ، تندیس‌های عظیم، مجموعه‌های تاریخ طبیعی ژوفروا، برداشت‌های نقش‌نگاری ژومار، دفترچه‌های ژولوا. برای هر دسته، استدلال‌هایی بر پایهٔ تمایز میان دارایی نهادی و دارایی شخصی، و میان اشیای گردآوری‌شده و آثار آفریده‌شده آماده کردند.

مارسل آموزه‌ای را که راهنمای دفاعشان می‌شد بیان کرد: دفترچه‌های طراحی نواذر نبودند، بلکه ابزار کار بودند. قالب‌برداری‌ها عتیقه نبودند، بلکه کاغذ و مرکبی بودند که خود دانشمندان پدید آورده بودند. ابزارهای علمی وسایل حرفه‌ای

بودند، نه غنیمت جنگی. نمونه‌های طبیعی به قلمرو طبیعت تعلق داشتند، نه به دولتی خاص.

— در معاهده‌ها نوشته‌اند که پیروزمندان می‌توانند نادره‌های طبیعی و مصنوعی را ضبط کنند، مارسل گفت. بر عهده ماست که ثابت کنیم کارهای ما نادره نیستند. این‌ها دستاوردهای علمی‌اند.

— بریتانیایی‌ها خواهند خواست همه‌چیز را بگیرند، ژومار پاسخ داد. استدلال‌های ما کافی نخواهد بود.

— استدلال‌های ما مناطقی خاکستری پدید خواهند آورد، فوریه گفت. در این مناطق خاکستری، مذاکره ممکن می‌شود. کمیسری معقول خواهد پذیرفت که برخی چیزها را واگذارد. همین‌جاست که باید کوشش‌هایمان را متمرکز کنیم. — و اگر همیلتون معقول نباشد؟ ژوفروا پرسید.

— آن‌وقت همه‌چیز را از دست خواهیم داد. ولی دست‌کم کوشیده‌ایم. و نسخه‌ها زنده خواهند ماند.

مسئله اخلاقی غارت نیز به بحث گذاشته شد. در نشستی در آوریل، ژومار مسئله‌ای را پیش کشید که ذهن همه را مشغول می‌داشت بی‌آنکه کسی جرئت کند آن را آشکارا بر زبان آورد.

— ما اشیایی از سه گونه متفاوت گرد آورده‌ایم. نخست، مشاهدات علمی. اندازه‌ها، طراحی‌ها، یادداشت‌هایی که خودمان پدید آورده‌ایم. این مشاهدات بی‌هیچ بحثی از آن ماست. دوم، نمونه‌های طبیعی که از دل طبیعت گرد آورده‌ایم. ماهی‌ها، گیاهان، کانی‌ها. این نمونه‌ها به هیچ‌کس به‌طور خاص تعلق ندارند و گردآوری ما کسی را محروم نمی‌کند. سوم، اشیایی که از محوطه‌های باستانی بیرون کشیده شده‌اند. گورها، معابد، گورستان‌ها. این اشیاء از آن مصر بودند. ما آن‌ها را برداشتیم.

ژوفروا به میان سخن آمد.

— این تمایز در نظر روشن است. در عمل پیچیده‌تر است. فلاحانی که گورها را غارت می‌کنند تا اشیاء را به ما بفروشند، در هر حال آن‌ها را غارت می‌کردند. حضور ما جز شتاب‌بخشیدن به روندی که از پیش وجود داشت کاری نکرده است.

— این توجیه نیست، ژومار پاسخ داد. تخفیف است. این دو یکی نیستند.

ژولوا، که در سراسر بحث خاموش مانده بود، سرانجام لب به سخن گشود.

— مسئله فقط اخلاقی نیست. عملی است. اگر بپذیریم که این اشیا از آن مصرند، دیگر هیچ استدلالی برای دفاع از آن‌ها در برابر بریتانیایی‌ها نداریم. اگر آن‌ها را از آن خود بدانیم، باید پیامدش را بپذیریم. ما آن‌ها را برداشتیم. نگهشان خواهیم داشت. و کارهایمان را منتشر خواهیم کرد تا این برداشتن را توجیه کنیم. این تنها انسجام ممکن ماست.

فوریه سر به تأیید تکان داد.

— مسئله، فوریه گفت، این نیست که بدانیم در برداشتن این اشیا حق با ما بود یا نه. این بحث نظری است. مسئله این است: اکنون چه می‌کنیم؟ این اشیا نزد ماست. بریتانیایی‌ها آن‌ها را مطالبه خواهند کرد. آیا کسی از شما می‌پندارد که باید به نام اصول اخلاقی آن‌ها را داوطلبانه به ایشان واگذاریم؟

کسی پاسخ نداد. پرسش طرح شده بود، اما پاسخ آشکار بود. هیچ دانشمندی در آن تالار آمده نبود سه سال کار را داوطلبانه واگذار.

— پس هم‌اکنون، فوریه گفت. از مجموعه‌هایمان دفاع خواهیم کرد. اما این کار را با آگاهی از چرایی‌اش خواهیم کرد. نه فقط چون این‌ها مجموعه‌های ماست. بلکه چون بر این باوریم که علم فرانسه بهتر از نظامیان بریتانیایی از آن‌ها بهره خواهد برد.

مارسل نکته‌ای سرنوشت‌ساز افزود.

— و اگر بریتانیایی‌ها بهتر از ما از آن‌ها بهره ببرند؟ موزه بریتانیا نهادی جدی است. دانشمندان‌شان کاردان‌اند. استدلال برتری علمی ما تنها وقتی پابرجاست که کارهایمان را به‌راستی منتشر کنیم. اگر مجموعه‌هایمان بیست سال در صندوق‌هایی در پاریس بمانند، بریتانیایی‌ها حق داشته‌اند که آن‌ها را از ما بگیرند.

— نکته مهمی است، فوریه اذعان کرد. «توصیف» باید منتشر شود. این توجیه همه کارهایی خواهد بود که این‌جا کرده‌ایم.

در ۱۲ مه، پیکی از اسکندریه رسید. افسری فرانسوی که در مرخصی بود خبرهایی آورد: بریتانیایی‌ها رسماً از ژنرال منو فهرست کامل آثار باستانی گردآورده مؤسسه مصر را خواسته بودند. فوریه نامه را دو بار خواند. دیگر فرضیه نبود. کمیسرهای بریتانیایی با خواسته‌های دقیق‌شان می‌آمدند. هملتون احتمالاً سیاهه خود را پیشاپیش آماده کرده بود.

در ماه مه، خبرهای نظامی روشن‌تر شد. بریتانیایی‌ها، پس از تحکیم موضع خود در اسکندریه، آهسته به‌سوی درون کشور پیش می‌رفتند. عثمانی‌ها از شمال

شرقی پیش می‌آمدند. همگرایی به‌سوی قاهره گریزناپذیر بود. دیگر تنها مسئله چند هفته بود.

دانشمندان باز هم بر تلاش خود افزودند. زمان به‌راستی تنگ‌تر می‌شد. هر روز محدودیت‌هایی تازه، فوریت‌هایی تازه، تصمیم‌هایی تازه که باید گرفته می‌شد، با خود می‌آورد. نخست چه چیزی را رونویسی کنند؟ چه چیزی را رها کنند؟ منابع اندک — کاغذ، مرکب، زمان، توجه — را چگونه میان طرح‌هایی که همه به یک اندازه فوری می‌نمودند تقسیم کنند؟

در چنین لحظه‌هایی بود که تفاوت میان دانشمندان آشکار می‌شد. برخی هراسان می‌شدند، می‌خواستند همه‌چیز را نجات دهند، ده طرح رونویسی را هم‌زمان آغاز می‌کردند بی‌آنکه هیچ‌یک را به پایان برند. دیگران، چون ژومار، روش خود را حفظ می‌کردند، اولویت‌هایی روشن می‌نهادند و بی‌پراکندگی به آن‌ها پایبند می‌ماندند.

فوریه همه این‌ها را با توجهی ویژه می‌نگریست. یادداشت برمی‌داشت. نه درباره اشیا، بلکه درباره آدم‌ها. اینکه هر کس در برابر فشار چه واکنشی نشان می‌داد. چه کسی روش‌بینی‌اش را نگه می‌داشت. چه کسی آن را از دست می‌داد. این یادداشت‌ها هرگز در توصیف مصر به کار نمی‌آمدند. اما سال‌ها بعد او را یاری می‌دادند تا دیباچه «توصیف» را با دقت بنویسد: او نهایتاً مصر را اندازه گرفته بود، بلکه کسانی را که آن را اندازه می‌گرفتند نیز نگریسته بود.

در پایان مه، فوریه پس از نیمه‌شب به کارگاه سر زد. چراغ‌ها هنوز می‌سوختند. سه رونویس در سکوت، خمیده بر برگه‌هایشان، کار می‌کردند. یکی اندازه‌های نقشه‌برداری را رونویسی می‌کرد. دیگری طرح معبدی را برگردان می‌کرد. سومی توصیف‌های گیاه‌شناختی را بازنویسی می‌کرد. فوریه در آستانه در ایستاد. به آنچه در این اتاق در کار بود اندیشید. اگر بریتانیایی‌ها همه‌چیز را می‌گرفتند، این نسخه‌ها همان چیزی بودند که می‌ماند. اطلاعات از اشیا جان به در می‌برد. شاید سرانجام پیروزی راستین همین بود.

در آغاز ژوئن، واپسین نشست فراخوانده شد. سپاهیان دشمن تنها چند روز راه با قاهره فاصله داشتند. تسلیم قریب‌الوقوع بود. دانشمندان می‌بایست آخرین تدابیرشان را ببیندند.

ژولوا در ۲۰ ژوئن سیاهه‌نهایی لوله‌هایش را فراهم کرد. بیست‌وسه لوله مسی حاوی دو هزار و هشتاد و هفت طراحی. دویست و سی و هفت دفترچه یادداشت. صد و هشتاد و سه برگردان که پیش‌تر فرستاده شده بود. فهرست را بر برگه‌ای نوشت، آن را چهارتا کرد و در جیب نیم‌تنه‌اش گذاشت.

— آقایان، فوریه گفت، ما آنچه از دستمان برمی‌آمد کردیم. کارهایمان دونه‌های شده‌اند. سپاه‌هایمان کامل‌اند. استدلال‌هایمان آماده‌اند. بریتانیایی‌ها با فهرست‌هایشان خواهند آمد. ما هم فهرست‌های خودمان را داریم. آنچه پس از آن روی دهد به مذاکره بستگی خواهد داشت. اما ما تا آن‌جا که ممکن است آماده‌ایم. ژولوا لب به سخن گشود.

— تا پایان از مجموعه‌هایمان دفاع خواهیم کرد. نه از سر غرور، بلکه چون سه سال کار نمی‌تواند در انبارهای موزه‌ای بریتانیایی ناپدید شود بی‌آنکه به کار علم آمده باشد.

تنش محسوس بود. دانشمندان می‌دانستند که روزهای پیش رو سرنوشت مجموعه‌هایشان را رقم خواهد زد. اما این را هم می‌دانستند که برای حفظ آن‌ها نهایت توان خود را به کار بسته‌اند.

در واپسین روزهای ژوئن، قاهره شهری بلا تکلیف بود. سپاهیان فرانسوی انتظار می‌کشیدند. دانشمندان انتظار می‌کشیدند. مردم انتظار می‌کشیدند. همه می‌دانستند که چیزی در راه است، اما هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست چه و کی.

۵ - شکست قاهره

در ۲۷ ژوئن ۱۸۰۱، وضع نظامی دیگر تاب‌آوردنی نبود. منو، که در اسکندریه در محاصره بود، نمی‌توانست به یاری قاهره بشتابد. ژنرال بلیار، که فرماندهی پادگان را بر عهده داشت، با صدراعظم یوسف پاشا مذاکرات تسلیم را آغاز کرد. قراردادی به مذاکره گذاشته شد. بندی که نخست در پیش‌نویس‌های بریتانیایی گنجانده شده بود، می‌توانست تمامی مجموعه‌های کمیسیون را دربر گیرد. این بند در سپتامبر، در اسکندریه، با شماره شانزده امضا می‌شد.

بند کوتاه بود. در یک جمله می‌گنجید: دست‌نوشته‌های عربی، تندیس‌ها و دیگر مجموعه‌هایی که برای جمهوری فرانسه فراهم آمده بود، مال عمومی شمرده می‌شدند و در اختیار ژنرال‌های ارتش متحد قرار می‌گرفتند. این جمله، که نخستین بار فوریه در نشست فوق‌العاده ۲۸ ژوئن ۱۸۰۱، از روی پیش‌نویسی که بریتانیایی‌ها فرستاده بودند، با صدای بلند خواند، سکوتی در پی داشت که ژولوا بعدها در دفتر روزانه‌اش آن را به سکوتی مانند کرد که پس از اعلام یک مرگ می‌آید. سپس همه با هم به سخن درآمدند. ژوفروا. مارسل. ژومار. صداهایی بر فراز صداهایی. فوریه دست بالا برد. سکوت بازگشت.

— دیگر مجموعه‌ها، ژوفروا گفت. این شیشه‌های مرا هم دربر می‌گیرد. سه سال مجموعه‌های طبیعی. تمامی جانوران نیل. دویست و چهل گونه که هنوز کسی توصیفشان نکرده است.

— دیگر مجموعه‌ها دفترچه‌های مرا هم شامل می‌شود، ژولوا گفت. دویست و سی و هفت دفترچه. تنها نقش‌برداری‌های کامل معابد مصر علیا که تاکنون انجام شده است.

— تندیس‌ها سنگ رشید را هم شامل می‌شود، مارسل گفت. تنها کلید رمزگشایی هیروگلیف‌ها که در سه هزار سال یافته‌ایم.

فوریه بند را دوباره خوانده بود. دست‌نوشته‌های عربی، تندیس‌ها و دیگر مجموعه‌ها. در عبارت‌بندی به دنبال رخنه‌ای می‌گشت. «تندیس‌ها» پیکره‌های گول‌آسا و تابوت‌های سنگی را دربر می‌گرفت. «مجموعه‌ها» پاپیروس‌ها، سکه‌ها، شیشه‌های ژوفروا، گیانامه‌ها و استخوان‌ها را دربر می‌گرفت. آیا دفترچه‌های طراحی مجموعه‌هایی بودند که برای جمهوری فراهم آمده بود؟ آیا دفترچه کار یک هنرمند را می‌شد مجموعه به مفهومی که در یک پیمان تسلیم مراد است به شمار آورد؟ فوریه متن را زمین گذاشت. دوباره خواند.

سنگ رشید: بی‌چون‌وچرا. نقش‌برداشت‌های مارسل — کاغذ و مرکبی که خود مارسل ساخته بود — مجموعه یا اثر فکری؟

— این بند عمداً مبهم است، فوریه گفت. نوشته‌اند «دیگر مجموعه‌ها» تا بتوانند همه‌چیز را بگیرند. بر عهده ماست که بیابیم این واژه‌ها چه چیزی را دربر نمی‌گیرند.

این آغاز راهبرد حقوقی‌ای بود که دانشمندان را در پنج روز بعد به خود مشغول می‌داشت. نه ایستادگی نظامی. سلاحی نداشتند و به کار بستنش را هم نمی‌دانستند. ایستادگی‌ای متنی. یافتن رخنه‌هایی در واژه‌های قرارداد که مجموعه‌هایشان را از آن‌ها بگذرانند. دفترچه‌ها نادره نبودند. نقش‌برداشت‌ها آثار باستانی نبودند. ابزارهای علمی ابزار حرفه‌ای بودند، نه غنیمت. هر دسته از اشیا خط دفاعی خود را داشت.

در روزهای پس از خواندن بند، چیزی غریب در کوچه‌های پیرامون مؤسسه روی داد. سوداگران خان خلیلی رفته‌رفته نزدیک‌تر آمدند. نه سوداگران معمولی پارچه و ادویه. آن دیگران، کسانی که سال‌ها بود آثار باستانی می‌فروختند، کسانی که می‌توانستند از حرکات مشتریان اروپایی دریابند چه می‌خواهند بخرند، پیش از آنکه خودشان بدانند.

سلیمان القبانی — همان که یک سال پیش‌تر با خورجین کرباسی‌اش به تانیس آمده بود — صبح ۳۰ ژوئن با صندوقی چوبی بر در مؤسسه حاضر شده بود. درون آن، بیست‌ودو *شاو/بتی* از سنگ آهک رنگ‌شده، پنج *جعل* از سفال لعابی آبی، سه تعویذ زرین از دوره متأخر. صندوق را روی میز نگهبان گذاشته بود و به میانجی پسرچه‌ای که مترجم بود گفته بود: «قیمت معمولی. پیش از آنکه انگلیسی‌ها همه‌چیز را بگیرند.»

مارسل، که از قضا از آن‌جا می‌گذشت، محتوای صندوق را نگرسته بود. *شاو/بتی‌ها* اصل بودند، از دوره طیبه‌ای، سلسله هجدهم یا نوزدهم، سنگ آهک رنگ‌شده با رنگدانه‌هایی که هنوز زنده بودند. *جعل‌ها* از سفال لعابی مرغوب بودند. تعویذهای زرین واقعی بودند.

— این اشیاء از کجا آمده‌اند؟ پرسیده بود.

پسرچه ترجمه کرده بود. سلیمان القبانی بی‌درنگ پاسخ داده بود: از طیبه، از گور کارگزاری که زمستان گذشته فلاحانی، هنگام کندن زمین برای بزرگ‌کردن زیرزمینشان، یافته بودند. او آن‌ها را خریده بود. اکنون می‌فروختشان چون می‌دانست کمیسیون مصر را ترک می‌کند و بریتانیایی‌ها، که کمتر اهل فن بودند، بهای کمتری می‌پردازند.

مارسل کل صندوق را خریده بود. بها: چهل پیاستر. در دفتر شخصی‌اش رسیدی به تاریخ ۳۰ ژوئن نوشته بود. آن بیست‌ودو *شاو/بتی* به سیاهه شخصی مارسل راه یافته بودند — نه به مجموعه‌های مؤسسه — و بنابراین، به‌لحاظ نظری، از بند ماده شانزده می‌گریختند. بازار محلی چنین کار می‌کرد: کاستی‌های پیمان‌ها را پیش‌بینی می‌کرد و حتی پیش از آنکه شناخته شوند خود را با آن‌ها سازگار می‌کرد.

پاسخ ژوفروا گونه‌ای دیگر بود. او در پی رخنه‌ای حقوقی نبود. در پی توازن قوا بود.

ژوفروا نامه‌ای یک‌صفحه‌ای خطاب به ژنرال بلیار نوشت. موجز، بی‌آب‌وتاب. در آن توضیح می‌داد که مجموعه‌های طبیعی‌اش نماینده سه سال کار میدانی بی‌همتاست، که دوپست و چهل گونه از جانوران نیل و دلتا هنوز به دست علم اروپایی توصیف نشده‌اند، و اینکه اگر کمیسیون‌های بریتانیایی آن‌ها را ضبط کنند، آماده است به‌جای واگذار دهنشان، نابودشان کند.

— این تهدیدی عاطفی نیست، ژوفروا، هنگامی که فوریه پیش‌نویس را خواند، به او گفت. یک خبر است. به آنان اعلام می‌کنم که اگر این بند به‌سخت‌گیری بر مجموعه‌های من اعمال شود چه پیش خواهد آمد.

— باورتان خواهند کرد؟

— پیش از آنکه تصمیم بگیرند باورم کنند یا نه، آن‌ها را سوزانده‌ام.

فوریه پیش‌نویس را تا کرد. ژوفروا اهل بلوفزدن نبود. سه سال در این سرزمین گذرانده بود، چهار دست‌وپا از دالان‌ها بیرون آمده بود، دست در گل، و شیشه‌های الکش را خود در گرما جابه‌جا کرده بود. پیش از نوشتن این تهدید درباره‌اش اندیشیده بود. نه تکانه‌ای آنی، یک تصمیم. اگر این شیشه‌ها به لندن می‌رفتند، در زیرزمینی به خواب می‌رفتند و کسی آن‌ها را می‌گشود که نمی‌دانست چرا یک *Polypterus bichir* اهمیت دارد. بهتر آنکه اصلاً وجود نداشته باشند. اگر مجموعه‌هایش را از او می‌گرفتند، آن‌ها را می‌سوزاند. زیرا این تنها پاسخی بود که با آنچه درباره‌ کارش می‌اندیشید سازگار بود: اینکه کارش از آن خود اوست، نه از آن ارتشی که هزینه‌اش را پرداخته بود.

— نامه را بفرستید، فوریه گفت.

از شبی که ناوگان فرانسه در ابوقیر سوخته و غرق شده بود، دانشمندان می‌دانستند که از پاریس بریده‌اند. هیچ کشتی فرانسوی در بندرها نبود. پیک‌ها از راه‌های زمینی ناامن، از طریق قسطنطنیه و وین، روانه می‌شدند و شش ماه طول می‌کشید تا برسند.

از ۱۷۹۹، برخی فرستادن بسته‌ها را با کشتی‌های بی‌طرف آغاز کرده بودند — کشتی‌های دانمارکی، سوئدی، آمریکایی — که برای بازرگانی غله در اسکندریه لنگر می‌انداختند. این کشتی‌ها را بریتانیایی‌ها بازرسی نمی‌کردند؛ آنان دریا را در دست داشتند اما هنوز حق ضبط کشتی‌های بی‌طرف را نداشتند.

فوریه بدین‌سان، با یک بریگ دانمارکی در اکتبر ۱۷۹۹، طوماری کاغذی حاوی سی برگ یادداشت زبان‌شناختی درباره‌ زبان قبطی فرستاده بود. نخستین طرح دستور زبانش. هنگامی که در ۱۸۰۱ به پاریس بازگشت، آن سی برگ در مؤسسه چشم‌په‌راش بودند، اندکی کپ‌کرده اما خوانا.

مارسل به شیوه‌ای دیگر عمل کرده بود. در مارس ۱۸۰۰، به دست یک مالتی آشنا دو نسخه به شیوه طرح خطی از نقش‌برداشت‌های سنگ رشید فراهم آورده بود. نه خود نقش‌برداشت‌های اصلی، که از فرستادنتان سر باز می‌زد، بلکه برگردان‌هایی به شیوه طرح خطی که از روی نقش‌برداشت‌ها کشیده شده بود. این نسخه‌ها در ژوئیه ۱۸۰۰ به پاریس رسیدند و سیلستر دو ساسی بی‌درنگ آن‌ها را بررسی کرد. نخستین بار بود که یک خاورشناس اروپایی بازنمودی وفادار از کتیبه سنگ رشید می‌دید.

ژولوا کوشیده بود در ژانویه ۱۸۰۰ بسته‌ای از طراحی‌ها را با کشتی‌ای آمریکایی بفرستد. کشتی را یک ناوچه بریتانیایی در آب‌های کرت متوقف و بازرسی کرده بود. کاغذهای ژولوا ضبط، بررسی و سپس پس داده شده بودند. بریتانیایی‌ها نتیجه گرفته بودند که این‌ها نقشه‌برداری‌هایی هنری‌اند بی‌هیچ ارزش نظامی. اما درس روشن بود: فرستادن با کشتی‌های بی‌طرف قابل اعتماد نبود.

ژولوا آنگاه روشی دیگر برگزیده بود. همه اسناد اساسی — مهم‌ترین طراحی‌هایش، نقشه‌برداری‌های مارسل، اندازمگیری‌های ژومار — در دو نسخه رونویسی شدند. اصل نزد دانشمند می‌ماند. نسخه‌ای با نخستین فرصت ممکن روانه می‌شد. اگر نسخه می‌رسید، چه بهتر. اگر توقیف می‌شد، اصل زنده می‌ماند.

ژومار منطق کار را در یادداشتی به فوریه خلاصه کرده بود: کمیسیون در وضع سربازانی است که پیش از نبرد مهماتشان را در چند جا دفن می‌کنند. اگر نخستین انبار گرفته شود، انباری دیگر می‌ماند. اسناد مهمات آنان بودند. بهای یک توقیف از دست رفتن یک سال کار بود، نه همه‌چیز.

دو نسخه‌سازی برای بیشتر بسته‌ها کارساز افتاده بود. نه برای همه. دو دفترچه ژولوا که در ۱۸۰۰ با کشتی‌ای سوئدی فرستاده شدند هرگز به پاریس نرسیدند. نسخه‌های دومشان بر جا ماندند. هرگز دانسته نشد که بر سر اصل‌ها چه آمد. غرق در دریا، ضبط‌شده، گم‌شده در آمودش بازرگانی شرق مدیترانه.

این دو دفترچه گم‌شده نزدیک به دویست طراحی از ناحیه دلتا را دربر داشتند. محوطه‌های سائیس، بوباستیس، تانیس، که ژولوا در تابستان ۱۸۰۰ از آن‌ها دیدن کرده بود و دیگر هرگز نمی‌دید. نسخه‌هایشان، با جزئیاتی کمتر، با این یادداشت بی‌سروصدا در توصیف مصر می‌آمدند: برگرفته از نسخه‌ها، اصل‌ها از میان رفته است.

این تنها نشان علنی آن فقدان‌ها بود. ژولوا هرگز در خاطراتش از آن سخنی نگفت.

فوریه می‌دید که در این میان عدم تقارنی بنیادین هست میان آنچه فرانسوی‌ها از مصر می‌گرفتند و آنچه بریتانیایی‌ها از فرانسوی‌ها خواهند گرفت. فرانسوی‌ها اشیاء را می‌گرفتند — سنگ‌ها، مفرغ‌ها، پاپيروس‌ها — و نسخه‌هایی از این اشیاء را. بریتانیایی‌ها، هنگامی که تسلیم فرارسد، اشیاء را خواهند گرفت. اما نه نسخه‌ها را. نسخه‌ها کاغذ و مرکب بودند. در سیاهه‌های یک پیمان صلح ارزشی نداشتند. زینت‌بخش تالارهای هیچ موزه‌ای نمی‌شدند. در ویتترین‌ها جای نمی‌گرفتند.

فوریه این عدم تقارن را در یکی از نشست‌های مؤسسه به‌روشنی بیان کرده بود:

— آنان اصل‌ها را خواهند گرفت. ما نسخه‌ها را نگه خواهیم داشت. غنیمت راستین نسخه‌ها هستند.

این را ایستاده، رو به صندوق‌ها، بی‌درنگ گفته بود. آنچه نگفته بود — و سال‌ها بعد، در یادداشت‌هایش برای «توصیف»، بیانش می‌کرد — این بود که این عدم تقارن تصادفی نبود. احتیاط شکست‌خورده، که حتی پیش از شکست به کار بسته شده بود. بی‌گمان این تنها گونه هوشمندی راهبردی بود که دانشمندان از آغاز به‌راستی به کار بسته بودند. اما پس از آن، هنگام نشستن، از خود پرسید که آیا این راست است یا صرفاً چیزی است که آدمی به خود می‌گوید تا آنچه را نتوانسته است مانعش شود تاب آورد.

پنج روز فرصت داشتند.

پنج روز میان امضای تسلیم‌نامه و حرکت ستون. کافی نبود، و هیچ‌کس این را نگفت.

آنچه این مردان در آن پنج روز کردند به آنچه آماده کرده بودند نمی‌مانست. استدلال‌هایی آماده کرده بودند — فهرست‌ها، یادداشت‌نامه‌ها، تمایزهای حقوقی میان نادره و اثر، میان مال شخصی و مجموعه مؤسسه. آنچه به‌راستی کردند، کار کردن بی‌سخن بود. نه نشستی. نه بحثی. هر کس در انبارهای خود، کنار صندوق‌هایش. گفت‌وگوهایی که پیش آمد کوتاه و فنی بود: کدام طناب، چه وزنی بر هر چرخ، چند لایه کرباس برای شیشه‌ها.

آن پنج روز خاموش‌ترین روزهای لشکرکشی بود.

فوریه شبی به دیدن ژولوا رفت و از زنجیره درازی با او سخن گفت که از سراسر تاریخ می‌گذشت. رومی‌هایی که مصر را از ابلیسک‌هایش تهی کرده بودند، صلیبیانی که بیزانس را غارت کرده بودند، پادشاهانی که گنجینه‌های عجایب خود را انباشته بودند. هر دوره با توجیه‌های خودش. اما قربانی همیشه همان بود. ژولوا به او گوش داد. پاسخی درخور نداد. فوریه رفت. این گفت‌وگو روی داده بود چون می‌بایست روی دهد. چیزی را دگرگون نکرد.

آنچه چیزی را دگرگون کرد این بود که بامداد روز پنجم، هنگامی که ارابه‌ها آماده شدند، هیچ‌کس فرمانی نداد. مردان خودبه‌خود به حیاط آمدند، خودبه‌خود سامان گرفتند و بی‌آنکه کسی از ایشان بخواهد جای خود را در ستون گرفتند. نخستین بار در سه سال بود که دانشمندان همچون سربازان رفتار می‌کردند.

هنگامی که ستون در حیاط شکل می‌گرفت، بوی چوب و چسب و الکل در راهروهای مؤسسه پیچیده بود. ژولوا برای آخرین بار از تالارها گذشت. دیوارها نشانه‌های مجموعه‌هایی را نگه داشته بودند که سه سال میزها را پر کرده بودند.

دایره‌هایی از گرد و خاک آنجا که شیشه‌ها نشسته بودند، خط‌هایی از گچ آنجا که ژومار برگه‌های انداز‌گیری‌اش را چسبانده بود. سوراخ میخ‌هایی در تیرهای سقف، آنجا که مومیایی‌ها را برای طراحی‌های کالبدشناختی آویخته بودند.

ژولوا به حیاط آمد. ستون چشم‌بهره بود. ارباب‌ها بار شده بودند. چارپایان باربر در گرمای بامداد نفس‌نفس می‌زدند.

ژولوا برای آخرین بار واریسی کرد که خورجین‌هایش به پهلوی اسبی که به او سپرده بودند بسته شده باشد.

مصری که فرانسه نگاه می‌داشت در همان چیزی جای می‌گرفت که مردی می‌توانست بر زین ببرد. آنچه فرانسه از مصر گرفته بود همان‌جا می‌ماند، در صندوق‌هایی که بریتانیایی‌ها دو ماه بعد می‌گشودند. بند خورجینش را بر شانه انداخت. چشم‌بهره فرمان حرکت ستون نمی‌ماند. نخستین کسی بود که از حیاط بیرون رفت.

۶ - راهپیمایی به سوی اسکندریه

در ۲ ژوئیه تخلیه قاهره آغاز شد. سیزده هزار سرباز، دویست غیرنظامی، همه دانشمندان کمیسیون در ستونی از شهر بیرون می‌رفتند. چند تن به پشت سر می‌نگریستند. بیشترشان به پیش رو.

نزدیک غروب، گشتی عثمانی راه ستون را بست. بیست سوار ترک با یونیفورم، به فرماندهی بیکی که فرانسوی می‌دانست. از اردوگاه صدراعظم آمده بودند.

ژنرال داماتنها برای گفت‌وگو پیش رفت. بیک از اسب فرود آمد. گفت‌وشنود ده دقیقه به درازا کشید. دانشمندان که در میانه ستون گرد آمده بودند نمی‌توانستند بشنوند، اما حرکات را می‌دیدند. بیک شمال را نشان می‌داد. داماسندی را نشان می‌داد، احتمالاً قرارداد تسلیمی که با بریتانیایی‌ها امضا شده بود.

فوریه تا جایی پیش رفت که صداها را بشنود. شنید که بیک به فرانسوی گفت: — شما قاهره را ترک می‌کنید. خوب است. اما صندوق‌هایتان در مصر می‌ماند.

داما چیزی گفت که فوریه درنیافت. بیک پافشاری کرد:

— این اشیا از آن مصر است. شما آن‌ها را از معبد‌های ما، از گورهای ما برداشته‌اید. نخواهند رفت.

— آقا، ما با مقامات بریتانیایی قراردادی امضا کرده‌ایم. این مسائل را باید با ایشان در میان بگذارید.

به سوارانش اشاره‌ای کرد. بیست نیزه بالا رفت. داما از جایش نجنبید.

— اگر بکوشید این ستون را متوقف کنید، همزمان به فرانسه و بریتانیای کبیر اعلان جنگ می‌دهید. گمان نمی‌کنم قسطنطنیه چنین فرمانی به شما داده باشد.

بیک دودل ماند. به صندوق‌های روی ارابه‌ها نگرست، به سیزده هزار سرباز فرانسوی که به آرایش جنگی گسترده بودند، سپس به افق تهی پشت سرش. هیچ نیروی کمکی عثمانی در چشم‌رس نبود.

دوباره بر اسب نشست.

— تا اسکندریه همراهتان می‌آیم. برای نظارت.

— هر طور میل شماست.

گشت ترک دو روز با فاصله صد متر از پی ستون آمد. سواران با هیچ‌کس سخن نمی‌گفتند. سپیده دم ۵ ژوئیه ناپدید شده بودند. داما گمان برد که بازگشته‌اند تا به صدراعظم گزارش دهند.

آن شب ژولوا از فوریه پرسید:

— فکر می‌کنید برمی‌گردند؟

— عثمانی‌ها؟ نه. می‌دانند که مصر را از دست داده‌اند. آنچه می‌خواهند بدانند این است که آیا ما بهراستی آن را تهی کرده‌ایم. حالا می‌دانند.

— خب، آن وقت چه؟

— آن وقت صبر می‌کنند تا بریتانیایی‌ها صندوق‌هایمان را از ما بگیرند. سپس همان اشیاء را از بریتانیایی‌ها مطالبه می‌کنند. این ساده‌تر از آن است که خودشان آن‌ها را از ما بگیرند.

ژولوا سر تکان داد. منطقش خدشه‌ناپذیر بود.

دانشمندان با بارهایشان بر ارابه‌ها در میانه ستون راه می‌سپردند. از گریز از خطر آسوده بودند، از ترک مصر اندوهگین، و درباره مجموعه‌ها نگران.

تند نمی‌رفتند. سیزده هزار سرباز با ارابه‌هایی در شن، پیشروی گند است، با آهنگی که توقف‌ها تعیین می‌کنند و جابه‌جا کردن بارها، هر گاه چارپایی بلند یا چرخ‌ی فرو رود.

ژولوا بیشتر وقت‌ها پیاده می‌رفت تا اسبش را نفرساید. هر بار که حیوان روی سنگی یا در گودی شن سکندری می‌خورد، صدای خفه برخورد لوله‌ها را در خورجین‌ها می‌شنید و سر برمی‌گرداند.

دل‌نگرانی اصلی ژوفروا گرمایی بود که بر شیشه‌های الکلیش می‌تابید. شیشه در گرما منبسط می‌شود، الک هم، اما نه با یک آهنگ. و اگر این انبساط ترکی ریز پدید می‌آورد، الک بخار می‌شد و نمونه‌ها در چند روز تباه می‌شدند. هر شیشه

را در دو لایه پارچهٔ نمناک پیچیده بود که دستیارانش در هر توقف، با برداشتن از ذخیرهٔ آبشان، نو می‌کردند.

— آب را هدر می‌دهید. افسری که این کار را دیده بود به او گفت.

— این نمونه‌ها جایگزین‌شدنی نیستند. آب، چرا.

افسر بی‌آنکه پافشاری کند دور شد. در گرمای ژوئیه، با مردانی که از تشنگی رنج می‌بردند، این استدلال قانع‌کننده نبود. اما ژوفروا ادامه داد.

روز چهارم، یکی از صندوق‌های ژومار هنگام گذر از تلی شنی از ارابه لغزید و در شن نیمه‌باز شد. مردان ایستادند. ژومار از اسب پایین جست، سربازانی را که می‌کوشیدند کمکش کنند کنار زد و طومارها را یکی‌یکی واری کرد. سه تا از آن‌ها در چین‌های پارچهٔ مومی رد اندکی از شن داشتند. هیچ چیز به کاغذ راه نیافته بود.

ژومار صندوق را دوباره میخ‌کوب کرد و فرمود آن را به گونه‌ای دیگر بار کنند، خوابیده، با طنابی اضافی.

— بخت با شما یار است، فوریه که همهٔ ماجرا را دیده بود گفت.

— بخت نیست. طناب است.

شامگاه ۶ ژوئیه، دو سرباز نگهبان فراری‌ای را به اردوگاه بازآوردند. جوانی حدود بیست‌ساله، که از لهجه‌اش پیدا بود اهل لیون است، و سه روز پیش از تخلیه از قاهره گریخته بود. او را پنهان در نخلستانی یافته بودند، گرسنه، با پاهای خون‌آلود.

ژنرال دامافرمود او را به چادرش بیاورند. فوریه که از آن نزدیکی می‌گذشت بازجویی را شنید.

— چرا فرار کردی؟

— می‌خواستم در مصر بمانم، ژنرال. نه اینکه به فرانسه برگردم.

— بمانی که چه کنی؟

— کار کنم. شاید زن بگیرم. اینجا می‌توانم زندگی کنم. در فرانسه دوباره به کارخانه برمی‌گردم.

داما زمانی دراز بی‌آنکه چیزی بگوید به او نگریست.

— می‌دانی با فراری‌ها چه می‌کنند؟

— بله، ژنرال.

— می‌دانی و باز هم فرار کردی؟

— بیست و سه سال دارم. سه سال اینجا گذرانده‌ام. عربی یاد گرفته‌ام. حالا قاهره را بهتر از لیون می‌شناسم. در فرانسه چه کنم؟

داما فراری را بیرون فرستاد و آجودانش را فراخواند. فوریه حکم را شنید: سی ضربه شلاق، سپس بازگشت به صف. اعدامی در کار نبود. فراری را به چرخ اربابه‌ای بستند. شلاق سی بار صدا کرد. مرد فریاد نزد.

فردا بامداد، او با گروهانش راه می‌رفت، پشتش زیر پیراهن از نشان‌های سرخ خط‌خط. ژوفروا که دانش پزشکی داشت مرهمی به او داد.

— امشب این را بمالید. جلوی عفونت را می‌گیرد.

— سپاسگزارم، آقا.

— بهرآستی چرا فرار کردید؟

سرباز دودل ماند. سپس:

— چون نمی‌خواهم ببینم در اسکندریه چه پیش خواهد آمد. یافته‌هایمان را به انگلیسی‌ها خواهیم داد. من در طیبیه صندوق‌های آقای ژومار را حمل می‌کردم. دیدم چه چیزهایی اندازه گرفتند، چه چیزهایی کشیدند. و حالا همه را می‌دهیم. ترجیح می‌دادم اینجا بمانم.

ژوفروا پاسخی نداد. سرباز به سوی گروهانش بازگشت.

آن شب ژوفروا ماجرای این گفت‌وگو را برای مارسل بازگفت.

— این پسر چیزی را فهمیده که بسیاری از افسران هنوز نفهمیده‌اند. ما پیروزمند باز نمی‌گردیم. مال‌باخته باز می‌گردیم.

— فهمیده. و برایش سی ضربه شلاق خورده.

— بله. این هم نوعی فهمیدن است.

فراری تا اسکندریه با ستون راه پیمود. فوریه بعدها دریافت که پس از تسلیم در پیاده‌نظام مستعمراتی بریتانیا نام‌نویسی کرده است. او هرگز به فرانسه بازنگشت.

در ۷ ژوئیه، هنگامی که ستون در روستایی از دلتا توقف کرده بود، توفان شن بر آن فرود آمد. سربازان هر طور که می‌توانستند در خانه‌های متروک یا زیر اربابه‌های واژگون پناه گرفتند. شن از یک سو نمی‌آمد. از همه سو با هم می‌آمد، از چهار گوشهٔ افق می‌چرخید و درزها، دهان‌های باز و چشم‌های نیمه‌باز را

می‌جست. مردان چهره‌شان را با بالاپوش‌هایشان می‌پوشاندند و از پشت پارچه نفس می‌کشیدند. اسب‌ها کفل به باد می‌کردند، چشم‌ها بسته و پره‌های بینی جمع‌شده. شترها زانو می‌زدند و انتظار می‌کشیدند، شکبیا و بی‌اعتنا، گویی از ازل چشم‌به‌راه توفان‌های شن بوده‌اند، و کمابیش چنین هم بود.

دانشمندان صندوق‌هایشان را با پتوها و چادرهای سرهم‌بندی‌شده پوشاندند و دو ساعت پوشش‌ها را در برابر باد نگه داشتند، انگشتانشان بر بندهایی که تندبادها از دستشان می‌کنند منقبض. شن به همه جا رخنه می‌کرد. به جامه‌ها، به چشم‌ها، به زیر چوب‌پنبه‌ها. ژولوا با یک دست اسبش را نگه می‌داشت و با دست دیگر پتویی را روی خورجین‌هایش، چهره‌اش را برای نفس کشیدن به گردن حیوان چسبانده بود.

ژوفروا از صندوقی به صندوقی می‌رفت و دستورهای فریاد می‌زد که باد پیش از رسیدن به مقصد با خود می‌برد. از آغاز راه‌پیمایی دریافته بود که شیشه‌های الکل نقطه ضعف مجموعه‌اش هستند. تنها نقطه‌ای که در آن یک نقص فیزیکی می‌توانست سه سال کار را برای همیشه نابود کند. لوله خیس ژولوا یعنی طراحی‌هایی محوشده. طومار شن‌گرفته ژومار یعنی اندازه‌هایی که با اندکی کار بازیافتنی بود. اما شیشه‌های شکسته در صندوقی، الکلی که بر شیشه‌های دیگر می‌ریخت و با فانوسی تماس می‌یافت، یعنی همه مجموعه جانوران نیل که دود می‌شد و به هوا می‌رفت. فرمود همه فانوس‌ها را تا پنجاه متر پیرامون خاموش کنند. در تاریکی مطلق کار کردند، کورمال، صندوق‌ها را از شکلشان و از صدایی که به ضربه مشت پس می‌دادند باز می‌شناختند.

دستیارانش — دو دانشجوی جوان پلی‌تکنیک که در سراسر راه گرمای بیابان را به‌سختی تاب آورده بودند — آن شب بی‌هیچ گلایه‌ای کار کردند. هر صندوق وارسی شد، هر بند سفت شد، هر چوب‌پنبه در تاریکی آزموده شد. هنگامی که توفان نزدیک ساعت چهار بامداد فرونشست، دست‌های ژوفروا هنوز بر بند آخرین صندوق منقبض بود.

بامداد، کارنامه: یک چوب‌پنبه از لوله‌ای از آن ژولوا کنده شده بود، سه برکه که مرکبشان اندکی پخش شده بود، یک شیشه ماهی با ترکی ریز در پایه‌اش. نمونه‌ها به شیشه‌ی یکی منتقل شدند که ژوفروا درست برای چنین پیشامدی آورده بود.

تصادف نبود. پیش‌بینی بود.

در ۹ ژوئیه نزدیک نیمروز، ستون به کاروانی از پناهندگان قبطی برخورد که به سوی اسکندریه می‌گریختند. حدود سی خانواده با الاغ‌هایشان که بقچه بار داشتند، کودکانی که پابرهنه در شن راه می‌رفتند، پیرانی که بر تخت‌روان‌هایی سرهم‌بندی‌شده حمل می‌شدند.

سرکرده آنان، کشیشی که فرانسوی می‌دانست، به داما نزدیک شد.

— ژنرال، ما از انتقامجویی می‌گریزیم. از وقتی فرانسوی‌ها قاهره را ترک می‌کنند، شبه‌نظامیان عثمانی کلیساهایمان را آتش می‌زنند. به اسکندریه می‌رویم تا زیر حمایت بریتانیا قرار بگیریم.

داما فرمود آب پخش کنند. کشیش نپذیرفت.

— آبتان را برای سربازانتان نگه دارید. ما دو ساعت دورتر چاه داریم. اما به من بگویید، آیا بریتانیایی‌ها وقتی شما رفتید از مسیحیان حمایت خواهند کرد؟

— نمی‌دانم، پدر. این به من مربوط نیست.

— وقتی در ۱۷۹۸ به ما وعده آزادی دینی دادید، به شما مربوط بود. حالا شما می‌روید و ما می‌مانیم.

داما پاسخی نداد. کشیش به سوی کاروانش بازگشت.

مارسل این گفت‌وگو را شنیده بود. به فوریه گفت:

— وقتی آمدم وعده‌های بسیار دادیم. رهایی مصری‌ها از یوغ عثمانی. پایان ستم بر قبطی‌ها. نوسازی کشور. می‌رویم و مصر را درست همان‌گونه که یافتیم رها می‌کنیم. شاید بدتر.

— با این همه چیزی برجا می‌گذاریم. اندازه‌گیری‌های ژومار. طراحی‌های ژولوا. توصیف مصر منتشر خواهد شد.

— بله. ما کتاب برجا می‌گذاریم. آن‌ها با انتقامجویی‌ها می‌مانند.

پناهندگان قبطی به سوی شمال ادامه دادند. ستون فرانسوی به سوی شمال غربی. دو گروه در دوراهی‌ای از کورمراه از هم جدا شدند.

ژومار که در سراسر این گفت‌وگو چیزی نگفته بود، پیش از آنکه کشیش دور شود از او پرسید:

— کلیسای شما در قاهره، کلیسای سن‌سرژ، سوخته است؟

— نه، آقا. هنوز نه. اما خواهد سوخت.

— از کجا می‌دانید؟

— چون همیشه می‌سوزد. هر بیست سال، هر سی سال. این تاریخ مصر است. شما فقط گذری بودید.

روز هشتم راهپیمایی، از روستایی گذشتند که مردمش گریخته بودند. خانه‌های بسته، کوچه‌های خالی، بوی نان گرم از ناوایی‌ای که تنها چند ساعت پیش رها شده بود. ستون نایستاد. سربازان چشم به پیش رو دوخته راه می‌رفتند.

چند سرباز از ستون جدا شدند. دو دقیقه بعد از حیاطی بیرون آمدند. یکی خمره‌ای سفالین به بلندی یک متر حمل می‌کرد. از درونش صدای جرینگ‌جرینگ چیزی فلزی می‌آمد. افسری آنان را فراخواند. خمره در کنار کورمره‌ها شد.

ژولوا ایستاد. خمره را برداشت. درونش هفت سکه مفرغی بطلمیوسی، سه جمل سفالی لعابدار و یک تعویذ و پوائوت از سنگ آهک رنگ‌شده بود. گنجینه خانگی خانواده‌ای که گریخته بود و آنچه را نمی‌توانست ببرد برجا نهاده بود.

— با این‌ها چه کنیم؟ ژومار پرسید.

ژولوا سکه‌ها را یکی‌یکی واری کرد، برگرداند و در ذهن تاریخشان را تعیین کرد. بطلمیوس چهارم یا پنجم، تا آنجا که از نیم‌رخ برمی‌آمد. جمل‌ها ساختی خوب داشتند. تعویذ و پوائوت از سنگ آهکی بود که به‌دقت رنگ شده بود، چشم‌ها با آخرای سرخ کشیده شده.

ژولوا آن‌ها را به خمره بازگرداند. خمره را پای دیوار نزدیکترین خانه، در سایه، نهاد. جایی که صاحبش هنگام بازگشت، اگر باز می‌گشت، آن را می‌یافت. این جایگاه سنجیده بود. نه در کنار کورمره‌ها، جایی که کس دیگری برش می‌داشت، بلکه در پناه دیوار، در گودی‌ای که ژولوا با پاشنه چکمه‌اش اندکی کنده بود، تا خمره نغلند.

— ادامه می‌دهیم.

دوباره به ستون پیوستند. خمره کنار دیوار ماند.

واپسین روز پیش از اسکندریه، برای نخستین بار پس از سه سال دریای مدیترانه را دیدند. چند سرباز فریاد کشیدند. دانشمندان خاموش نگریستند. نور روی آب با نور روی شن فرق داشت. سردتر، لرزان‌تر، آبی مدیترانه‌ای که ژولوا سه سال پیش‌تر، هنگام حرکت از تولون، کوشیده بود نقاشی کند و رنگ درستش را نیافته بود.

— دریا، فوریه گفت.

این واژه‌ها چیز خاصی نمی‌گفتند. منظور فوریه این بود: و اکنون بریتانیایی‌ها. بامداد ۱۳ ژوئیه، در حدود بیست کیلومتری اسکندریه، دو افسر سواره بریتانیایی به ستون رسیدند. از اردوگاه ژنرال هاجینسون آمده بودند، با مأموریت‌نامه‌ای امضاشده: بازرسی بارهای فرانسوی پیش از ورود به شهر.

داما با ادبی یخ‌زده آنان را پذیرفت.

— آقایان، ما با صندوق‌های مهر و مومی‌مان وارد اسکندریه خواهیم شد. بازرسی پس از تسلیم رسمی ژنرال منو انجام خواهد شد، نه پیش از آن.

ستوان بریتانیایی، مردی جوان حدود سی‌ساله به نام تورنتون، پافشاری کرد: — ما دستور داریم بررسی کنیم که مهمات یا تجهیزات جنگی حمل نمی‌کنید. تشریفاتی بیش نیست.

— تشریفاتی که تا امضای قرارداد صبر خواهد کرد. تا آن هنگام، اربابه‌های من گشوده نمی‌شوند.

تورنتون به صندوق‌هایی نگریست که بر اربابه‌ها ردیف شده بودند. می‌توانست شماره‌های رنگ‌شده بر پهلوهایشان را ببیند: I، II، III ... تا LXIII. شصت‌وسه صندوق زیر برزنت.

— ژنرال، اگر بازرسی را نپذیرید، می‌توانیم ورودتان به اسکندریه را چند روز به تأخیر بیندازیم.

— به تأخیر بیندازید. ما همین‌جا اردو می‌زنیم و صبر می‌کنیم.

افسر دیگر بریتانیایی، که سالمندتر بود، میان سخن آمد:

— ستوان، رها کنید. این‌ها دانشمندند، نه قاچاقچی. صندوق‌هایشان سنگ و طراحی در خود دارد. ژنرال هاجینسون این را می‌داند.

تورنتون دودل ماند، سپس سلام نظامی داد و با همکارش بازگشت. فوریه از داماد پرسید:

— فکر می‌کنید به‌راستی راهمان را می‌بندند؟

— نه. می‌خواستند واکنش‌هایمان را ببینند. بدانند آیا چیزی برای پنهان کردن داریم. حالا می‌دانند که از صندوق‌هایمان دفاع خواهیم کرد.

— و این خوب است؟

— بستگی دارد. اگر همیلتون اهل مذاکره باشد، آری. اگر غارتگر باشد، نه.

ستون دوباره به راه افتاد. ساعت یازده، باروهای اسکندریه در افق پدیدار شد. ناوچه‌های بریتانیایی در بندر لنگر انداخته بودند. دود آشپزخانه‌هایشان در آسمان بی‌باد راست بالا می‌رفت.

آن شب در دو ساعت راه از اسکندریه اردو زدند. روشنایی‌های شهر بر افق دیده می‌شد. هنوز نه شکل‌ها، تنها روشنایی‌ای کم‌ارتفاع و پراکنده. در نخستین هفته‌های لشکرکشی، چنین نوری در افق معنایش شهری برای گشودن، نقشه‌ای برای کشیدن، و کار بود. آن شب، معنایش همیلتون بود.

فوریه در نور فانوسی که پایین نگه داشته شده بود، نخستین صفحه‌های رساله ژومار را دوباره خواند. استدلال استوار بود. آنچه خواب را از او می‌گرفت

استدلال نبود. این پرسش بود که آیا همیلتون در دستورهایش مجالی برای تفسیر دارد. دیپلماتی با دستورهای سخت‌گیرانه به استدلال‌ها گوش نمی‌داد. آن‌ها را ثبت می‌کرد و به لندن می‌فرستاد. دیپلماتی با اختیار عمل می‌توانست قانع شود. فوریه هیچ راهی نداشت که پیش از رویارویی با او این را بداند.

ژوفروا از زمان برپایی اردوگاه دو بار صندوق‌هایش را واریسی کرده بود. درپوش‌ها محکم بودند. دیگر کاری جز خوابیدن نمانده بود. ژومار در دفترچه‌اش فهرست اشیایی را نوشت که قصد داشت از طبقه‌بندی‌شان به‌عنوان ابزارهای علمی دفاع کند. نه به‌عنوان اشیای نادر قابل‌مصادره. سی و دو قلم. دفترچه را بست و به خواب رفت.

ژولوا پس از آنکه آتش اردوگاه خاموش شد، بیرون نشسته ماند. آسمان صاف بود. در خورجین‌هایش، دفترچه‌ها. فردا، بریتانیایی‌ها، همیلتون، یادداشت، بحث بر سر اینکه بنا بر کدام ماده چه چیزی از آن چه کسی است.

ستون در ۱۴ ژوئیه ۱۸۰۱ وارد اسکندریه شد. دوازده روز راهپیمایی از قاهره. منو هنوز شهر را در دست داشت، در محاصره بریتانیایی‌هایی که چشم‌په‌راه تسلیم او بودند. دانشمندان را در انبارهای بندر جا دادند و صندوق‌هایشان گرداگردشان روی هم چیده شد. بیرون، ناوچه‌ها در لنگرگاه لنگر انداخته بودند. بحث بر سر مجموعه‌ها اکنون در نمی‌گرفت. پس از تسلیم منو در می‌گرفت، آنگاه که بریتانیایی‌ها در موقعیتی باشند که مطالبه‌شان کنند. هفت هفته انتظار کشیدند. منو مذاکره می‌کرد. بریتانیایی‌ها صبوری می‌کردند. دانشمندان از صندوق‌هایشان پاسداری می‌کردند.

فصل چهارم: فروپاشی و بازگشت

۱ - عتیقه‌های بزرگ

در ۳ سپتامبر ۱۸۰۱، فردای امضای قرارداد تسلیم اسکندریه، کمیسر بریتانیایی ویلیام ریچارد همیلتون به همراه ادوارد دنیل کلارک، عتیقه‌شناسی که ژنرال هاجینسون برای انجام بررسی عینی مجموعه‌ها گمارده بود، در ستادی که دانشمندان فرانسوی در آن اقامت داشتند حاضر شد.

همیلتون، منشی لرد الگین، بیست و چهار ساله و پرورش‌یافته در عتیقه‌شناسی کلاسیک در کمبریج، مذاکره دیپلماتیک را هماهنگ می‌کرد. کلارک مأمور شده بود مجموعه‌های فرانسوی را قطعه به قطعه شناسایی و فهرست کند. آن دو با یک منشی و دو سرباز که دفترهای سفید حمل می‌کردند از راه رسیدند.

ژولوا و فوریه به‌طور رسمی نمایندگی کمیسیون را در این مذاکرات بر عهده داشتند. وظیفه ژومار دفاع از برداشت‌های نقشه‌نگاری و ابزارهای اندازه‌گیری بود. او همه استدلال‌های طرف مقابل را پیش‌بینی کرده بود.

شب پیش از نخستین نشست با همیلتون، یادداشتی را که در آوریل نوشته شده بود به زبان حقوقی از نو پرداخته بود. تمام شب کار کرده بود. پیش‌بینی کردن یعنی آماده شدن برای آنکه تن به تحمیل ندهی. این را در پلی‌تکنیک آموخته بود. در مصر هر بار که لازم بود از اندازه‌گیری‌ای مورد مناقشه دفاع کند، درستی‌اش را آزموده بود. استدلال‌های حقوقی و استدلال‌های ریاضی از منطقی یکسان پیروی می‌کردند: پیروزی پیش از بحث به دست می‌آید، نه در میانه آن. نسخه تازه سه دسته از اشیاء را از هم جدا می‌کرد.

نخست، عتیقه‌ها به معنای دقیق کلمه، اشیایی که پیش از لشکرکشی وجود داشتند و حضورشان در مصر مستقل از هرگونه کار فرانسویان بود. دسته‌ای قابل‌مصادره، بی‌هیچ بحثی.

دوم، تولیدات فکری، اندازه‌گیری‌ها، محاسبات، مشاهدات و طرح‌هایی که اعضای کمیسیون پدید آورده بودند. این کارها پیش از آنکه پدید آیند وجود نداشتند. نمی‌شد آن‌ها را با اشیای یافته‌شده یکی دانست.

سوم، منطقه‌ای خاکستری، ابزارهای علمی که از فرانسه آورده شده بودند. نه عتیقه و نه تولید فکری، بلکه ابزار کار، که مصادره‌شان کمیسیون را از توان کار کردن در آینده محروم می‌کرد.

— این یادداشت بسیار روشن است، فوریه هنگام خواندنش گفته بود. مسئله این است که آیا همیلتون به روشنی‌اش حساس خواهد بود یا نه.

— اگر نباشد، ژومار افزود، یعنی دستورهایش او را وامی‌دارند تمایزهای حقوقی را نادیده بگیرد. و در آن صورت، هیچ استدلالی کارگر نخواهد افتاد.

— شما بدبین هستید.

— نه. دقیق هستم.

فوریه لبخند زده بود.

کلارک وارد حیاط انبار شد. در میانه حیاط ایستاد، آهسته به دور خود چرخید و با نگاهی که گرداگرد را می‌کاوید صندوق‌ها را شمرد. شصت و سه. به‌علاوه اشیای بسته‌بندی‌نشده. تندیس‌ها، تابوت‌های سنگی، ستون‌هایی که کنار دیوار شمالی روی هم چیده شده بودند. دستیارش، جوانی کمبریجی به نام جان مارتین کریپس، دفترچه‌ای بیرون آورد و به یادداشت‌برداری پرداخت. همه‌چیز را یادداشت می‌کرد. شمار صندوق‌ها، ابعاد تقریبی‌شان، وضع طناب‌هایی که آن‌ها را بسته بود.

ژولوا کلارک را می‌پایید که مجموعه‌ها را می‌پایید. نخستین بار بود که یک بریتانیایی همه آنچه را کمیسئون در سه سال گرد آورده بود می‌دید. کلارک هیچ چیز بروز نمی‌داد. نه شگفتی و نه خرسندی. می‌شمرد. نخست شمردن، سپس ارزیابی، بعد مذاکره.

— آقایان، کلارک رو به ژولوا و فوریه گفت، به موجب ماده شانزدهم قرارداد تسلیم که در ۲ سپتامبر امضا شد، من مأمورم دست‌نوشته‌های عربی، تندیس‌ها و دیگر مجموعه‌هایی را که برای جمهوری فرانسه فراهم آمده و از این پس اموال عمومی در اختیار ژنرال‌های ارتش متحدان است، تحویل بگیرم. سکوتی که در پی آمد سه ثانیه به درازا کشید. ژولوا دفتری را که در دست داشت آهسته زمین گذاشت.

— همه را، آقای کلارک؟ منظورتان هر شیء، هر طرح، هر نمونه‌ای است که در سه سال گرد آورده‌ایم؟

— این چیزی است که ماده شانزدهم می‌گوید.

— ماده شانزدهم، ژولوا با صدایی برنده پاسخ داد، از مجموعه‌هایی سخن می‌گوید که برای جمهوری فراهم آمده‌اند. نه از تولیدات فکری ما. نه از ابزارهای علمی ما. نه از مجموعه‌هایی که برخی از ما با پول خودمان به دست آورده‌ایم.

کلارک دفتر خود را در صفحه نخست گشود. همیلتون، که اندکی عقب‌تر ایستاده بود، پیش از آنکه کلارک پاسخ دهد میانه را گرفت.

— آقایان، همیلتون گفت، هیچ‌کس منکر آن نیست که شما کار کرده‌اید. هیچ‌کس منکر ارزش کارهایتان نیست. اما مفاد تسلیم روشن است. آقای کلارک مجموعه‌هایتان را قطعه به قطعه بررسی خواهد کرد. فرصت خواهید داشت استدلال‌هایتان را برای هر دسته از اشیا عرضه کنید. ما گوش خواهیم داد. منصفانه دآوری خواهیم کرد.

فوریه رشته سخن را به دست گرفت. صدایش از صدای ژولوا آرام‌تر بود، اما نه کم‌استوارتر.

— در این صورت، آقای همیلتون، روشی برای کار تعیین کنیم. ما طبقه‌بندی‌ای از اشیا در چند دسته جداگانه پیشنهاد می‌کنیم. شما استدلال‌های ما را دسته به دسته بررسی خواهید کرد. ما از هیچ بازرسی‌ای سر باز نخواهیم زد. اما خواستاریم که هر مصادره‌ای توجیه شود.

همیلتون سر به تأیید تکان داد.

— معقول است. آقای کلارک؟

کلارک دفترچه‌اش را بست.

— این رویه را می‌پذیرم. اما به شما هشدار می‌دهم که دستورهایم سخت‌گیرانه‌اند. هیچ اختیاری ندارم که ماده شانزدهم را فراتر از آنچه صریحاً می‌گوید تفسیر کنم. ژولوا دست به سینه شد.

— و ما، آقای کلارک، هیچ قصد نداریم بگذاریم سه سال از زندگی‌مان را بی‌آنکه بر سر تکتک قطعه‌ها چانه بزنییم مصادره کنید.

در سه هفته‌ای که رویارویی با کلارک و همیلتون به درازا کشید، هر بار که شیئی مورد مناقشه — نقشه‌ای، برداشتی، ابزاری — به کارشناسی علمی نیاز داشت، ژومار را فرا می‌خواندند. کم سخن می‌گفت، اسنادش را نشان می‌داد و با چنان صرفه‌جویی‌ای به پرسش‌ها پاسخ می‌داد که کلارک را، که به استدلال‌های پرطمطراق‌تر فرانسویان خو گرفته بود، سردرگم می‌کرد. این نقش بیش از آنچه گمان می‌برد به او می‌آمد. درمی‌یافت که مذاکره چندان با اندازه‌گیری تفاوتی ندارد. باید به واقعیت‌ها پایبند ماند، آنچه را نمی‌شد سنجید وانگذاشت، و دانست در چه لحظه‌ای سکوت از سخن بهتر است.

— همکاران هموردی هراس‌انگیز است، کلارک شبی به ژولوا گفت. هیچ چیز را وانمی‌گذارد و هیچ چیز را بیش از اندازه ارزش نمی‌نهد. این در مذاکره کمیاب است.

— او ریاضی‌دان است.

— پیداست.

بامداد ۴ سپتامبر، کلارک با چند دستیار بازگشت و بررسی مجموعه‌های مؤسسه را آغاز کرد. همیلتون در مقام ناظر حضور داشت.

نخستین دسته‌ای که بررسی شد، عتیقه‌های بزرگ یادمانی بود. سنگ رشید، تابوت‌های سنگی از گرانیث و بازالت، تندیس‌های گول‌پیکر، نقش‌برجسته‌هایی که از معابد جدا شده بودند. دانشمندان فرانسوی هیچ استدلال باورپذیری مبنی بر مالکیت شخصی بر این اشیاء نمی‌توانستند عرضه کنند، زیرا این یادمان‌ها را کمیسیون یافته بود.

— ما حق قانونی شما را بر عتیقه‌های بزرگ انکار نمی‌کنیم، فوریه گفت. تنها می‌خواهیم تاریخ به یاد داشته باشد که کمیسیون فرانسوی آن‌ها را یافت. نه ارتش بریتانیا.

همیلتون سر به تأیید تکان داد.

— به شما قول می‌دهم که موزه بریتانیا خواهد پذیرفت که این عتیقه‌ها را کمیسیون شما یافته است.

کلارک سیاهه عتیقه‌های بزرگ را تهیه کرد و همیلتون هر قلم را در دفتر تأیید می‌کرد. ژولوا، در کنارشان، رفتن تکتک قطعه‌ها را می‌نگریست. نخست سنگ رشید.

در ژوئیه ۱۷۹۹ به دست سربازان فرانسوی که در رشید استحکامات می‌کنند یافته شده بود، کار گذاشته در پی‌دژی، به‌کاررفته چون مصالح ساختمانی. فرمانی شاهانه از سال ۱۹۶ پیش از میلاد که به سه خط نقر شده بود: هیروگلیف در بالا، دموتیک در میانه، یونانی در پایین. همان یونانی‌ای که می‌شد خواند. آنچه رمزگشایی‌اش مانده بود.

کلارک سنگ رشید را در دفتر مصادره‌ها ثبت کرد. هنگام انتقال قطعی در صندوق گذاشته می‌شد.

مارسل نوشتن کلارک در دفترش را می‌نگریست. قلم با صدایی خشک و قطعی کاغذ را می‌خراشید. هر حرف میخی بود بر تابوتی. «سنگ رشید. بازالت سیاه. کتیبه سبزبانه. مصادره به موجب ماده ۱۶، قرارداد اسکندریه، سپتامبر ۱۸۰۱».

مارسل چیزی نگفت. در ژوئیه ۱۷۹۹، هنگام کشف سنگ، دو شب تمام به پشت دراز کشیده بود، دست‌ها بالای سر، و آرام بر کاغذ نمناک ضربه می‌زد تا

قالب‌برداری کند. شانه‌هایش یک هفته درد را نگه داشته بود. انگشتانش تا مدت‌ها بوی جوهر چاپ آمیخته با صمغ تربانتین می‌داد. همان بوی تند و چسبناکی که پاک نمی‌شد، حتی پس از سه بار شستن دست‌ها.

بیست و پنج قالب کامل در صندوقی تخت برایش مانده بود، به‌خوبی محفوظ میان برگه‌های کاغذ جاذب. باقی را به چهار گوشهٔ اروپا فرستاده بودند. هر نشانه، هر ترک، هر ناهمواری سطح با چنان امانتی بازتولید شده بود که بهترین طراح هرگز به آن نمی‌رسید. کلارک می‌توانست سنگ را ببرد. مارسل عزم جزم کرده بود که متن را نگه دارد.

ژومار، در کنارش، مشت‌هایش را می‌فشرد. بندهای انگشتانش سفید شده بود. به سنگ نگاه نمی‌کرد. به کلارک نگاه می‌کرد.

فوریه اما یادداشت برمی‌داشت. از همان دم حساب می‌کرد که در برابر این نخستین امتیاز چه می‌شد به دست آورد. باختی این‌جا، بُردی جای دیگر.

ژولوا با چهرهٔ بی‌حالت شطرنج‌بازی که پیاده‌ای را باخته اما نقشه‌اش را دست‌نخورده نگه داشته، کلارک را می‌پایید. در دل پذیرفته بود که سنگ خواهد رفت. مهم دیگر نگه داشتن آن نبود. نجات دادن چیزی بود که هنوز می‌شد نجات داد. طرح‌ها. دفترچه‌ها. قالب‌های مارسل. مجموعه‌های ژوفروا. نبرد واقعی آن‌جا در می‌گرفت.

کلارک از دفترش سر برداشت.

— سنگ هنگام انتقال قطعی به بندر در صندوق گذاشته خواهد شد. تا آن زمان، این‌جا زیر نگهبانی بریتانیا می‌ماند. آقای کرییس، دو نفر را به نگهبانی بگمارید. مارسل رو برگرداند. نمی‌خواست ببیند سربازان بریتانیایی در برابر سنگ رشید نگهبانی می‌دهند. این از سوی او کوچک‌منشی بود. اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد.

این سنگ را لمس کرده بود. تکتک برآمدگی‌هایش، تکتک دانه‌های سطحش را می‌شناخت. می‌دانست کجا اندکی صاف‌تر است، آن‌جا که دست‌هایی کهن ساییده بودندش، شاید کاهنانی که دو هزار سال پیش آن را می‌خواندند. می‌دانست کجا زیر است، آن‌جا که شکسته شده و سپس در پی دژی عثمانی دوباره به کار رفته بود.

ژولوا لحظه‌ای چشمانش را بست. سنگ را مردان بوشار یافته بودند، مارسل از آن قالب برداشته بود، در دفترهای کمیسیون ثبت شده بود. چند روز دیگر، چهار سرباز از ارتش اعلی‌حضرت آن را از آن خود می‌کردند.

این با آنچه فرانسه در ایتالیا کرده بود تفاوتی نداشت. با آنچه رومی‌ها پیش از آنان کرده بودند تفاوتی نداشت. زنجیر بلند بود.

کلارک سپس در دفترش نوشت: «لوح رشید، بازالت سیاه، واگذار شده به نیروهای بریتانیایی، سپتامبر ۱۸۰۱. یافته لشکرکشی فرانسوی در ۱۷۹۹.»

ژولوا می‌نگریست. یافته. نه گرفته. نه از دیواری بیرون کشیده. یافته.

سپس تابوت سنگی نختنبو دوم، آخرین فرعون مصری تبار مصر، که از ۳۶۰ تا ۳۴۲ پیش از میلاد فرمان رانده بود. سنگ برش سبز سرد بود. ژولوا در نخستین دیدارش دست را درون آن گذاشته بود، آن‌جا که پیکر می‌بایست می‌آرمید. کف آن صیقلی، یکدست و نرم چون فلز بود. گوری ساخته برای پذیرفتن مرده‌ای که هرگز به آن نیامده بود. فرمانروایی‌اش با دومین یورش پارسیان گسسته شده بود. معلوم نبود کجا مرده و آیا پیکرش را بازآورده‌اند یا نه. این تابوت احتمالاً پیش از گریزش آماده شده و هرگز به کار نرفته بود. در اسکندریه در مسجدی یافته شده بود که در آن حوضش کرده بودند. نقش‌ونگار روی سرپوش و دیواره‌ها بخش‌هایی از امدوات را باز می‌نمود، سفر شبانه خورشید از میان دوازده ساعت جهان زیرین. ژولوا همین صحنه‌ها را در دره پادشاهان نسخه‌برداری کرده بود. بازشناختنشان در این‌جا حالی غریب در او پدید آورد. همان خدایان، همان سفر، نقر شده برای شاهی که هرگز فرصت نیافته بود در این تابوت بمیرد.

کلارک آن را واریسی کرد. وزنش را پرسید.

— بیش از سه متر درازا، چندین تن، ژومار افزود.

— و اهمیت تاریخی‌اش؟

— گوری است که برای آخرین فرعون مصر آماده شده بود. هرگز به کار نرفته. بی‌گمان تأثیرگذارترین قطعه همه مجموعه ماست. گوری تهی برای شاهی گریزان.

کلارک بی‌هیچ اظهارنظری در دفترش یادداشت کرد.

تندیس یک کاهن اعظم آمون از گرانیث خاکستری نیز بود، به اندازه طبیعی، دست‌ها در برابرش به هم پیوسته در حالت جاودانه خادم الهی، همان که ژولوا ده‌ها بار در معابد مصر علیا تکرارش را دیده بود. مثنی گول‌پیکر از گرانیث، پاره‌ای از تندیس شاهانه که باقی‌اش هرگز یافته نشده بود. ژومار برآورد کرده بود که تندیس کامل می‌بایست دوازده تا پانزده متر بلندا داشته باشد. مشتمل به تنه‌هایی تا شانه مردی ایستاده می‌رسید.

سپس لوح‌ها، کتیبه‌های یادبود از سنگ آهک و بازالت که کارتوش‌های شاهانه و متن‌های هیروگلیف بر خود داشتند. وزن کل چشمگیر بود.

— این اشیاء، همیلتون اعلام کرد، در موزه بریتانیا نگهداری خواهند شد و در دسترس دانشمندان سراسر جهان قرار خواهند گرفت. سهم علمی شما به رسمیت شناخته خواهد شد. برچسب‌ها خواهند نوشت: «یافته لشکرکشی فرانسوی، واگذار شده به نیروهای بریتانیایی هنگام تسلیم اسکندریه.»

بامداد ۴ سپتامبر تکلیف عتیقه‌های بزرگ را روشن کرده بود. سنگ رشید در دفتر ثبت شده بود. تابوت سنگی نختنبو دوم، تندیس کاهن اعظم آمون، لوح‌ها — همه در دفتر کلارک ثبت شده بود. آنچه دفاع از آن مانده بود، باقی چیزها بود. ژولو از هفته‌هایی که گذشته بود فرسوده بود، اما عزمی در او می‌جوشید که سال‌های لشکرکشی آبدیده‌اش کرده بود.

— آماده‌ام درباره همه‌چیز گفت‌وگو کنم. اما به شما هشدار می‌دهم که هیچ مصادره‌ای را بی بحث پیشین درباره هر دسته از اشیاء نخواهم پذیرفت. وقت داریم. تسلیم چند هفته پیش از تخلیه به ما مهلت می‌دهد.

همیلتون، که گفت‌وگو را در سکوت دنبال کرده بود، میانه را گرفت. مذاکره را بر رویارویی خشن ترجیح می‌داد. کلارک بررسی می‌کرد، او درباره نکات مورد اختلاف داوری می‌کرد. دو طرف مواضع آغازین خود را مطرح کردند، نقاط توافق و نقاط اختلاف را برشمردند و بر سر برنامه زمانی کار به توافق رسیدند. بدین‌سان طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین بحث بر سر تقسیم میراثی فرهنگی میان دو ملت آغاز شد.

در حیاط پشت انبار، سنگ رشید زیر نگرهبانی بریتانیا چشم به راه بود. این کار در یک بامداد فیصله یافته بود. دو هزاره، یک بامداد.

شامگاه ۴ سپتامبر، دانشمندان فرانسوی در تالاری چسبیده به انبار گرد آمدند. اتاقی با سقف کوتاه، با یک میز و چند صندلی ناجور. بیرون، صدای سربازان بریتانیایی که نگرهبانی می‌دادند شنیده می‌شد. چکاچاک منظم سلاح‌ها بر حمایل‌ها. فوریه پرسشی را پیش کشید که هیچ‌کس نمی‌خواست به زبان آورد.

— عتیقه‌های بزرگ از دست رفته‌اند. سنگ رشید، تابوت‌های سنگی، تندیس‌ها. اکنون باید از آنچه هنوز می‌توان از آن دفاع کرد دفاع کنیم.

ژولو بی‌آنکه پاسخ دهد نگاهش کرد. مارسل بی‌درنگ میانه را گرفت.

— قالب‌های من. این یکی قابل‌مذاکره نیست. بیست و پنج قالب کامل از سنگ رشید دارم.

— مجموعه‌های طبیعی هم نه، ژوفروا افزود. برای هر نمونه جانم را به خطر انداخته‌ام. هر ماری که در صحرا گرفته شد. هر حشره‌ای که زیر چهل درجه گرد آمد. اگر لازم باشد جلوی صندوق‌ها دراز می‌کشم.

فوریه آهی کشید. این واکنش را پیش‌بینی کرده بود. همکاری‌اش را می‌شناخت. هر یک یقین داشت که سهم خودش مهم‌ترین و جایگزین‌ناپذیرترین است.

— آقایان، با واژه‌هایی سنجیده گفت، واقع‌بین باشیم. قطعه‌های بزرگ رفته‌اند. همیلتون حق و زور را در دست دارد. ما شکیبایی و تدبیر را. پیشنهاد می‌کنم تلاشمان را بر آنچه هنوز دفاع‌پذیر است متمرکز کنیم — آنچه از نظر فکری جایگزین‌ناپذیر است. طرح‌ها. یادداشت‌ها. دست‌نوشته‌ها.

ژولو ناگهان برخاست. صندلی‌اش بر زمین کشیده شد.

— نه.

ژولو ایستاده بود، کف دست‌ها را روی میز گذاشته.

— نه، تکرار کرد. هیچ چیز را قربانی نخواهیم کرد. از همه‌چیز دفاع خواهیم کرد. هر شیء، هر طرح، هر نمونه. کلارک باید هر مصادره را توجیه کند. باید برای هر برداشتنی استدلال بیاورد. او را زیر جزئیات، دست‌بندی‌ها، استثنای‌های حقوقی غرق خواهیم کرد. همه‌چیز را می‌خواهد؟ باید بر سر همه‌چیز چانه بزنند. قطعه به قطعه.

ژومار سر به تأیید تکان داد.

— حق با ژولو است. اگر از همان آغاز کوتاه بباییم، این نشانه را می‌دهیم که اصل مصادره را پذیرفته‌ایم. آنگاه کلارک به سراغ باقی خواهد آمد. باید بر سر همه‌چیز ایستادگی کرد و تنها وقتی کوتاه آمد که دیگر نمی‌توان مقاومت کرد.

ژوفروا دست به سینه شد.

— و عملاً یعنی چه؟ یعنی بگذاریم کلارک بی‌جنگ آنچه را مانده ببرد؟

— دقیقاً، ژولو گفت. برای همه‌چیز می‌جنگیم. آنچه را باید از دست بدهیم از دست می‌دهیم. اما بهای هر امتیازی را خواهیم ستاند. همیلتون به یاد خواهد داشت که ما هیچ چیز را رایگان ندادیم.

فوریه به ژولو می‌نگریست. منطقش را می‌فهمید. این راهبرد پیروزی نبود، راهبرد شرافت بود. شکست می‌خوردند. اما ایستاده شکست می‌خوردند، پس از آنکه از هر وجب زمین دفاع کرده بودند.

— موافقم، فوریه گفت. از همه چیز دفاع می‌کنیم. اما هماهنگ می‌مانیم. هیچ‌کس به‌تنهایی در گوشه‌های مذاکره نمی‌کند. هر استدلالی پیش از رفتن نزد همیلتون از این میز می‌گذرد.

دیگران سر به تأیید تکان دادند. مارسل، آرام‌تر، رشته سخن را به دست گرفت. — و اگر همه چیز را از دست بدهیم؟ اگر همیلتون حتی قالب‌ها را مصادره کند؟ ژولوا دوباره نشست. آرامشش را بازیافته بود.

— همه چیز را از دست نخواهیم داد. همیلتون غارتگر نیست. دیپلمات است. دستورهایی دارد، اما حس انصاف هم دارد. بر سر آنچه از نظر حقوقی دفاع‌پذیر است کوتاه خواهد آمد. بر ماست که استدلال‌هایمان را چون وچرانپذیر کنیم. سکوتی که در پی آمد نشان موافقت بود. هم‌رای بودند. از همه چیز دفاع می‌کردند. با هم.

۲ - مجموعه‌های نجات‌یافته

ابزارهای علمی شخصی دانشمندان — تلسکوپ‌های نجومی، تئودولیت‌های ژئودزی، فشارسنج‌ها، دماسنج‌ها، ترازوهای دقیق، میکروسکوپ‌ها — بی‌هیچ دشواری دارای شخصی و غیرقابل‌توقیف شناخته شد. همیلتون می‌فهمید که این ابزارها هیچ پیوندی با مصر باستان ندارند و ابزار کار حرفه‌ای دانشمندان‌اند. باقی چیزها را بریتانیایی‌ها تا کوچک‌ترین جزئیات به بحث می‌گذاشتند.

در ۹ سپتامبر، کلارک مجموعه‌های طبیعی ژوفروا سن‌ایلر را بررسی کرد. — آقای ژوفروا سن‌ایلر، کلارک گفت، به من دستور داده‌اند نمونه‌های شما را بررسی کنم. خواهش می‌کنم دسترسی به صندوق‌هایتان را برایم آسان کنید. واکنش ژوفروا با واکنش ژولوا و فوریه فرق داشت.

— به این مجموعه‌ها دست نخواهید زد، فریاد زد و میان سربازان و صندوق‌هایش ایستاد. من برای تکتک این نمونه‌ها جاتم را به خطر انداخته‌ام. هر مار، هر حشره را زیر چهل درجه گرما گرد آورده‌ام. اگر یک قدم جلو بیاوید، همه را آتش می‌زنم.

— شما آن‌ها را در مقام عضو رسمی کمیسیون گرد آورده‌اید، کلارک گفت. پس دارایی عمومی فرانسه‌اند، پس غنیمت جنگی بریتانیا. زنجیره منطق همین است. من آن را اختراع نکرده‌ام.

ژوفروا سن‌ایلر این استدلال را رد کرد.

— می‌خواهید کار مرا بدزدید تا موزه‌هایتان را توانگر کنید، بی‌آنکه خودتان ذره‌ای برای کشف زحمت کشیده باشید. اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید. من اسمش را دزدی می‌گذارم.

— حرفتان را باور نمی‌کنم، کلارک گفت. شما سه سال کار را نابود نمی‌کنید. ژوفرو دریافت که کلارک حرفش را باور نمی‌کند. از اتاق گذشت، یکی از صندوق‌های نمونه‌های خشک‌شده را گشود، چخماقی با آتش‌گیره بیرون آورد و روشنش کرد. شعله ده سانتی‌متر با کاه خشک فاصله داشت.

— بلوف نمی‌زنم. یک قدم دیگر، و آتش می‌زنم. به لندن خاکستر خواهید برد. کلارک به شعله نگرست. طبیعی‌دان بیست‌ونه سال داشت و دستی استوار. کلارک یک قدم عقب رفت. بهتر بود ژوفرو با شیشه‌هایش برود تا اینکه خود با خاکستر به لندن بازگردد.

— شور شما احترامم را برمی‌انگیزد، کلارک گفت و پس نشست. هرچند روش‌هایتان نمایشی است. اگر این مجموعه‌ها در فرانسه بمانند، علم جهانی سود خواهد برد.

— خوب از مجموعه‌هایتان دفاع کردید، ژولوا همان شب به ژوفرو سن‌ایلر گفت. ایستادگی آغازین شما سابقه‌ای پدید آورد که شاید ما هم باید برای آثار باستانی بزرگ از آن پیروی می‌کردیم.

— آثار باستانی بزرگ بیش از حد به چشم می‌آمدند، بیش از حد خیره‌کننده بودند. شیشه‌های ماهی من افسران بریتانیایی را به هیجان نمی‌آورد. گاه درک‌نشدن امتیازی است.

پیروزی ژوفرو سن‌ایلر در مسئله مجموعه‌های طبیعی بر دیگر مذاکرات اثری مثبت و برانگیزاننده گذاشت. دانشمندان دریافتند که ایستادگی استوار و مستدل می‌تواند به نتیجه برسد، به شرط آنکه نبردهایشان را برگزینند و خود را بر سر نکته‌های فرعی فرسوده نکنند.

ژولوا که این نمونه دلگرمش کرده بود، بر مسئله انتشار طراحی‌های کمیسیون پافشاری بیشتری کرد. نامه‌ای از بناپارت در ۱۰ سپتامبر، هشت روز پس از امضای تسلیم‌نامه، به اسکندریه رسید. در بهار در پاریس نوشته شده بود و ماه‌ها با پست دیپلماتیک، از راه واسطه‌های عثمانی، در راه بود. فوریه نزدیک ظهر آن را دریافت کرد، هنگامی که کلارک تابوت‌های سنگی بازالتی را بررسی می‌کرد.

نامه کوتاه بود. بناپارت در مقام کنسول اول می‌نوشت، نه ژنرال. عنوان دگرگون شده بود، لحن نیز. در آن کار کمیسیون را می‌ستود، از اعتمادش به توانایی

کمیسون در دفاع از مجموعه‌ها در برابر ادعاهای بریتانیا سخن می‌گفت، خبر می‌داد که توصیف مصر با پشتیبانی کامل حکومت کنسولی منتشر خواهد شد، و در سطر آخر می‌افزود که پاریس چشم‌به‌راه بازگشتشان است.

پاریس چشم‌به‌راه بازگشتشان بود. فوریه این جمله را سه بار خواند. بی‌رحمی نبود؛ بناپارت نمی‌دانست خواندن «پاریس چشم‌به‌راه است» در حالی که آدم سنگ رشید را زیر نگهبانی بریتانیایی‌ها می‌بیند چه بهایی دارد. بی‌اعتنایی هم نبود. آینده بود، از چشم پاریس. اکنون، این‌جا بود. این دو زمان با هم سخن نمی‌گفتند. بناپارت نمی‌نوشت: برای مجموعه‌هایی که از دست می‌دهید متأسفم. نمی‌نوشت: من جور دیگری رفتار می‌کردم. می‌نوشت: پاریس چشم‌به‌راه است. گویی هر آنچه این‌جا گذشته بود — آن سه سال، مردگان، سنگ رشید که کلارک تازه در دفترش ثبت کرده بود — تنها پیش‌درآمدی بود بر چیزی که آن‌جا آغاز می‌شد.

فوریه نامه را تا کرد و در کیف نقش‌برداشته‌های مارسل گذاشت. نامه با او سفر می‌کرد. مطمئن نبود در پاریس با آن چه خواهد کرد. احتمالاً هیچ. به نامه کنسول اول پاسخ نمی‌دهند تا بگویند عبارتش به نظرشان سبک آمده است.

به مذاکرات بازگشت. کلارک کار تابوت‌ها را به پایان رسانده بود. ژولوا آزادی انتشار بی‌قیدوشرط طراحی‌های کمیسون را در فرانسه خواستار شد، و این بدان معنا بود که از همیلتون بخواهند از هرگونه نظارت بریتانیا بر پخش تصاویر آثار باستانی مصر چشم‌پوشد.

همیلتون دودل ماند. چنین امتیازی گسترده بود. اما این را نیز درمی‌یافت که محروم‌کردن کمیسون از حق انتشار طراحی‌های خودش از نظر حقوقی و اخلاقی دفاع‌ناپذیر خواهد بود. پذیرفت، و تنها شرطش این بود که از هر لوحه منتشرشده نسخه‌ای برای بایگانی موزه بریتانیا فرستاده شود.

— از هر لوحه یک نسخه، ژولوا گفت. مشکلی نیست. به‌هرحال برای پخش تجاری به چاپ‌های متعدد نیاز خواهیم داشت.

این توافق انتشار «توصیف» جمعی را تضمین می‌کرد و راه را نیز برای «سفر به مصر سفلی و علیا» می‌گشود، کتابی که دنون، که از ۱۷۹۹ به فرانسه بازگشته بود، در ۱۸۰۲ منتشر می‌کرد، حتی پیش از آنکه «توصیف» آماده شود، و نخستین موفقیت بزرگ نشر درباره مصر باستان می‌شد.

مسئله گیاهنامه‌های گیاه‌شناسی بحثی جنبی برانگیخت که از بحث مجموعه‌های طبیعی کم‌هیجان‌تر بود، اما گویای آنچه در این مذاکره در میان بود. گیاه‌شناسان کمیسون گیاهنامه‌هایی از چندین هزار نمونه گیاهان مصر فراهم آورده بودند. گیاهان بیابان، رستنی‌های نیل، گونه‌هایی که در باغ‌های قاهره کشت می‌شدند.

کلارک خواست نیمی از آن‌ها را توقیف کند. گیاه‌شناسان استدلال کردند که این گیاهنامه‌ها رشته‌هایی منسجم‌اند و تقسیم آن‌ها ارزش علمی‌شان را به شدت می‌کاهد. گیاهنامه پاره پاره امکان مطالعات تطبیقی‌ای را که گیاهنامه کامل فراهم می‌کرد نمی‌داد.

همیلتون پای آن ایستاد. دانشمندان چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتند.

کلارک پس از آنکه مسئله مجموعه‌های طبیعی را به برکت رویارویی پرتنش ژوفروا سن‌ایلر فیصله داد، به بررسی حساس‌ترین و مبهم‌ترین دسته پرداخت: آثار باستانی کوچکی که دانشمندان فرانسوی ادعا می‌کردند با پول خود از فلاحان یا عتیقه‌فروشان خریده‌اند، نه آنکه کمیسیون به‌طور رسمی کشفشان کرده باشد.

این آثار کوچک صدها شیء گوناگون را در بر می‌گرفت. پیکرک‌های تدفینی از چوب رنگ‌شده و سفال لعابی، تعویذهایی از سنگ نیمه‌قیمتی، جعل‌های حکاکی‌شده، پاره‌های پاپیروس، تندیس‌های کوچک مفرغی، سفالینه‌ها، جواهرات، ابزارهای کهن، پاره‌های پارچه. دانشمندان فرانسوی استدلال می‌کردند که این اشیاء خریدهای تجاری شخصی از بازار محلی‌اند، نه کشفیات باستان‌شناختی رسمی.

کلارک درباره این تفکیک بدگمانی نشان داد.

— اثبات اینکه تکتک این اشیاء خریده شده‌اند و نه یافته، ناممکن خواهد بود، گفت. بی‌گمان رسید همه خریدهایتان در بازار را نگه نداشته‌اید. فوریه دشواری را پذیرفت.

— ما همیشه دفترهای دقیق نگه نداشته‌ایم. اما تقسیم این مجموعه‌ها شیء به شیء هفته‌ها طول می‌کشد. سازشی پیشنهاد می‌کنم. ما نیمی از آثار کوچک را که بیش از همه مایل به نگهداشتشان هستیم برمی‌گزینیم، و شما نیم دیگر را برای موزه بریتانیا برمی‌دارید.

همیلتون که این پیشنهاد صادقانه را، که از کشمکش‌های بی‌پایان بر سر تکتک اشیاء جلوگیری می‌کرد، ارج می‌نهاد، این سازش را پذیرفت.

— پیشنهادتان به نظرم معقول است. همین‌گونه عمل خواهیم کرد. سریع‌تر خواهد بود.

دانشمندان فرانسوی روزهای بعد را به گزینش اشیایی گذرانند که نگه می‌داشتند، و آن‌هایی را برتری دادند که بیشترین ارزش علمی و اسنادی یا بیشترین اهمیت تاریخی را داشتند. از جمله چند پاپیروس با متن‌های هیروگلیف

و دموئیک، رشته‌های کامل پیکرک‌های تدفینی از یک آرامگاه واحد، و مجموعه‌هایی از جمل‌های دارای کارتوش فرعون‌های گوناگون را نگه داشتند. همیلتون نیز به سهم خود اشیایی را برگزید که از نظر بصری از همه چشمگیرتر بودند و تماشاگران موزه بریتانیا را تحت تأثیر قرار می‌دادند. تندیس‌های مفرغی خدایان مصری، جواهراتی از زر و سیم، تعویذهایی ظریف‌تر از لاجورد و عقیق سرخ، سفالینه‌های نقاشی‌شده مرغوب.

این تقسیم، هرچند فرانسه را از اشیای گران‌بهای بسیاری محروم کرد، با این همه نجات بخش بزرگی از آثار کوچک را ممکن ساخت که بعدها مجموعه‌های موزه مصری لوور را، که در ۱۸۲۷ گشایش یافت، غنی می‌کردند.

مشکلی ویژه درباره مومیایی‌هایی پیش آمد که دانشمندان گرد آورده بودند. همیلتون استدلال کرد که مومیایی‌ها آشکارا آثار باستانی مصری و قابل توقیف‌اند. دانشمندان فرانسوی این موضع را برگزیدند که مومیایی‌ها بیش از آنکه ارزش زیبایی‌شناختی موزه‌ای داشته باشند، ارزش علمی کالبدشناختی دارند و اگر نزد طبیعی‌دانان فرانسوی بمانند که بتوانند بررسی‌شان کنند، بهتر به کار علم می‌آیند. همیلتون پس از اندیشیدن به توافقی تن داد. دانشمندان فرانسوی چند مومیایی جانوری و یک مومیایی انسانی کم‌کیفیت را برای مطالعات کالبدشناختی خود نگه می‌داشتند، و بریتانیایی‌ها مومیایی‌های شاهانه یا اشرافی را که از همه بهتر مانده بودند برای نمایش عمومی برمی‌داشتند.

— این مرا خرسند می‌کند، همیلتون گفت و دفترچه یادداشتش را بست. برای هر یک از دسته‌های اشیا راه‌حلی پذیرفتنی یافته‌ایم.

فوریه با خشکی مؤدبانه‌ای پاسخ داد که تلخ‌کامی‌اش را پنهان نمی‌کرد.

— ما سازنده بودیم چون چاره‌ای نداشتیم، آقای همیلتون. زور با شما بود. با این همه اجازه دهید برای بایگانی کمیسیون رسماً ثبت کنم که ما این توقیف را مصادره ناروای اثری علمی فرانسوی می‌دانیم که به بهای سه سال کار و رنج به انجام رسیده است.

همیلتون بی‌آنکه پاسخی دهد سر فرود آورد. این اعتراض را چند بار شنیده بود و می‌دانست که به پاریس فرستاده خواهد شد، در خاطرات ثبت خواهد شد، و شاید روزی منتشر شود. در پی زدودن کینه فرانسوی‌ها نبود، تنها می‌خواست دستورهایش را با کمترین زیان بیهوده اجرا کند.

روزهای بعد به سیاه‌برداری عملی از آثار کوچک گذشت. هر شیء همزمان در دو فهرست ثبت شد، یکی را منشی‌ای بریتانیایی نگه می‌داشت، دیگری را مارسل. مقابله دو سیاه در پایان روز امکان می‌داد تا اطمینان یابند هیچ شیئی

بی‌توافق دوجانبه از قلم نیفتاده یا جابه‌جا نشده است. این شیوه موشکافانه، هر چند ملال‌آور، شفافیتی بسنده برای پرهیز از اعتراض‌های بعدی تضمین می‌کرد.

مسئله نقش برداشته‌های کتیبه‌های هیروگلیف اندکی مناقشه‌برانگیزتر از آب درآمد. همیلتون استدلال کرد که این نقش برداشته‌ها رونوشت‌هایی از کتیبه‌های مصری‌اند و از این رو می‌توان آن‌ها را در دسته «دیگر مجموعه‌ها»ی مذکور در ماده شانزدهم به شمار آورد.

مارسل، که استدلال دفاعی‌اش را با دقت آماده کرده بود، با این تفسیر گسترده سخت مخالفت کرد.

— این نقش برداشته‌ها کاغذ و مرکب‌اند، گفت. نه آثار باستانی درخور نمایش. اسناد کاری برای زبان‌شناسان. موزه بریتانیا نمی‌داند با آن‌ها چه کند. آن‌ها را برای ما بگذارید.

همیلتون پیش از پاسخ لحظه‌ای اندیشید.

— یادداشت‌های شما از آن خودتان است. آنچه من این‌جا در پی‌اش هستم این نیست.

دفترچه‌اش را با حرکتی خشک بست.

— نگاهشان دارید. اصل را ما داریم.

همیلتون منطق استدلال را پذیرفت. نقش برداشته‌ها نزد فرانسوی‌ها می‌ماند. مارسل از زمان رشید این را می‌دانست. برای همین کار کرده بود.

در سه هفته، کمیسیون اصل کار را نجات داده بود. آنچه دانشمندان به فرانسه می‌بردند در صندوق‌های بزرگ جای نمی‌گرفت. در لوله‌های مسی و کیف‌های چرمی جای می‌گرفت. در انبار کشتی وزن چندانی نمی‌داشت. در دهه‌های آینده وزنی بیشتر می‌یافت.

مسئله دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های علمی حتی بیش از پیش به سود فرانسوی‌ها فیصله یافت. همیلتون بی‌شواری پذیرفت که این اسناد کارهای فکری شخصی‌اند، یکسره جدا از آثار باستانی مادی مصر، و از این رو در حکم غنیمت جنگی قابل‌توقیف نیستند.

در ۱۵ سپتامبر، همیلتون خواست همه طراحی‌هایی را که ژولوا و همکاران هنرمندش در طول لشکرکشی کشیده بودند بررسی کند. ژولوا دفتر‌هایش را پیش گذاشت.

— آقای همیلتون، این طراحی‌ها پیش از آنکه من بکشمشان وجود نداشتند. تندیس‌های فرعون‌های من وجود داشت. طراحی‌های من تنها از آن رو وجود دارند

که من آفریده‌امشان. ضبط اثر هنری شخصی مصادره قانونی نیست — دزدی است.

همیلتون مدتی دراز طراحی‌ها را بررسی کرد.

— طراحی‌هایتان اثر خود شماست، نه آثار باستانی. نگهشان دارید. تنها حدود پنجاه نسخه برای موزه بریتانیا خواهم خواست. اصل‌ها از آن شما می‌ماند.

ژولوا خود نسخه‌هایی را که باید سپرده می‌شد برگزید. دست‌هایش را بر دفتر‌هایش نهاد، چشم‌ها به زیر. همین بود.

مسئله سکه‌های کهن نزدیک بود کشمکشی را که پایان‌یافته می‌پنداشتند دوباره بگشاید. دانشمندان کمیسیون روی هم چند صد سکه یونانی، بطلمیوسی و رومی داشتند که از محوطه‌های دلتا و دره نیل گرد آورده بودند. همیلتون آن‌ها را آثار باستانی قابل‌توقیف شمرد و خواستارشان شد. دانشمندان استدلال کردند که این‌ها خریدهای شخصی برای مجموعه‌های سکه‌شناختی خودشان بوده است.

— هر سکه را دانشمندی خریده است، مارسل گفت و دفترچه‌ای پیش آورد که در آن، با آینده‌نگری ستودنی، هر خرید را جداگانه با بها، تاریخ و نام فروشنده‌اش یادداشت کرده بود. این دفترها خصوصی‌بودن این خریدها را ثابت می‌کنند.

همیلتون دفترچه را به دقت بررسی کرد. پیدا بود که نگرارش این دفتر پیش از مذاکرات آغاز شده است. نمی‌توانست سندی ساختگی برای پیشبرد کار باشد. استدلال را پذیرفت و سکه‌ها را برای دانشمندان گذاشت، جز حدود پانزده سکه برجسته که مارسل پذیرفت در ازای تسهیلات حمل بیشتر برای حجیم‌ترین صندوق‌ها به او واگذارد.

این‌گونه سازش‌های کوچک و موردی ویژگی روش همیلتون بود: سرسخت در خطوط کلی دستورهایش، نرم در جزئیات فرعی.

ژولوا که از این تصمیم آگاه شد، بی‌آنکه نشان دهد، سپاسگزار بود. این رویداد به یادش می‌آورد که همیلتون، با همه سخت‌گیری مأموریتش، حس انصافی را نگه داشته بود که او را از مصادره‌گران خشنی که ژولوا در آغاز مذاکرات از آنان بیم داشت متمایز می‌کرد.

— ترجیح می‌دهم این خطر را بپذیرم که چند شیء از دستم برود تا اینکه سابقه‌ای از خودسری بگذارم. اعتبار ما در این مذاکرات بر بی‌طرفی‌مان استوار است. اگر فرانسوی‌ها گمان برند که ما بیرون از هر قاعده‌ای دارایی‌ها را مصادره می‌کنیم، همکاری‌شان را برای ادامه کار از دست می‌دهیم.

۳ - اخلاق تاراج

بامداد ۱۷ سپتامبر، ژولوا تنها در اسکندریه بیرون رفت. چیز خاصی برای طراحی نداشت. می‌خواست راه برود. مذاکرات چهارده روز طول کشیده بود. صورت جلسه چند روز دیگر امضا می‌شد. پس از آن، دیگر چیزی برای دفاع باقی نمی‌ماند.

بی‌آنکه بایستد از محله بازرگانان گذشت. شهر ادامه می‌داد. همین بیش از هر چیز او را به شگفتی و می‌داشت. اینکه شهر ادامه می‌داد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. زنان بر سر چاه‌ها. استرها در کوچه‌های تنگ. بوی نان گرم و یاس.

جلوی دکان صحافی ایستاد. مرد در آستانه در دکانش کار می‌کرد و دفترها را با دقت آرام کسی می‌دوخت که دستش از کودکی با این حرکت آشناست. سر برداشت و به ژولوا نگرینست، سپس بی‌کنجکاوای خاصی دوباره چشم به کارش دوخت. یک فرانسوی دیگر. سه سال تمام گذرشان را دیده بود. باز هم دیگرانی را می‌دید. عثمانی‌ها، انگلیسی‌ها، ممالیک. شهر ضرباهنگ‌های خودش را داشت، مستقل از ارتش‌هایی که از آن می‌گذشتند.

ژولوا کار کردنش را تماشا کرد. ابزارهای فرسوده، حرکات خودکار، میز کاری که سال‌ها سایش صیقلش داده بود. بوی سریشم گرم‌شده در ظرفش در کوچه می‌پیچید. ملایم، اندکی تند. این مرد از دیرباز همین کار را می‌کرد. ارتش‌ها عوض می‌شوند، دفترها می‌مانند.

ژولوا با او سخن نگفت. بی‌ترجم، مدتی به تماشای کارش ایستاد و سپس تا بندر پیش رفت. کشتی‌های بریتانیایی آنجا بودند، در لنگرگاه، در انتظار. صندوق‌ها بر اسکله‌ها انباشته می‌شد. عتیقه‌های بزرگ یک هفته دیگر می‌رفتند. خودش اندکی بعد، با یکی از همین کشتی‌ها، می‌رفت. در خورجین‌هایش، دفترهایش. در صندوق‌های انگلیسی‌ها، سنگ رشید و تابوت سنگی نختنبو دوم.

به صحاف اندیشید. صحاف دفتر می‌ساخت. او پرشان می‌کرد. دفترها به پاریس می‌رفتند، صندوق‌ها به لندن. صد سال دیگر — دویست سال دیگر — کسی این دفترها را می‌گشود و مصر را چنان که در ۱۸۰۱ بود می‌دید. ستون‌های معبد و گورهای زیرزمینی شاهانه را، اما نه صحاف را و نه کوچه را. این چیزی بود که ژولوا برای طراحی برگزیده بود. آنچه کنار گذاشته بود — شهر روزمره، مردم عادی، کار دست‌ها — هیچ‌جا نمی‌ماند.

بندر را کشید، اسکله‌ها را، کشتی‌های لنگر انداخته را. سپس، در گوشه صفحه، از حافظه، دست‌های صحاف را بر دفترش. نمی‌دانست چرا. از آن رو بود که

این دست‌ها به هیچ‌جا نمی‌رفتند. همین‌جا می‌ماندند، در همین کوچه، و دفتر می‌ساختند. دست‌کم سزاوار یک خط بودند.

طرح را واریسی کرد. دست‌ها، چابک، مطمئن، با پینه‌هایی درست در جای خود. دست‌هایی که هرگز این کوچه را ترک نکرده بودند. که نیازی به ترک آن نداشتند. این دست‌ها می‌دانستند چه می‌کنند. حرکتی چنان زود آموخته که خود تن شده بود. به دست‌های آغشته به جوهر خودش اندیشید. به عبدالله بن یوسف که ترعه را از راهی جز انداز‌گیری‌ها می‌شناخت. به صنعتگر قبطی که دست‌هایش پاپیروس را می‌شناخت. این دست‌ها در هیچ صندوقی نمی‌رفتند. همین‌جا می‌ماندند و همان می‌کردند که همیشه کرده بودند.

آن شب، همیلتون یادداشتی برایشان فرستاد. خواسته بود فردا، بی‌منشی، برای شام نزدشان بیاید. ژولوا یادداشت را به فوریه نشان داد.

— تنها می‌آید، فوریه گفت. بی‌منشی.

— یعنی در مقام یک انسان می‌آید، نه در مقام کمیسر.

فوریه یادداشت را کنار گذاشت. این‌گونه حرکت را می‌شناخت. به خانه حریف آمدن، بی‌منشی، بی‌تشریفات. این کار کسانی است که می‌خواهند چیزی بگویند که نمی‌توانند در گزاری بنویسند. از سوی همه می‌پذیرفت.

شامگاه ۱۸ سپتامبر، همیلتون چنان که قرار بود نزد فرانسوی‌ها آمد. تنها بود.

میز، دری بود که بر چند خرک نهاده بودند. نان، پنیر بز، یک بطری شراب محلی که کسی درباره‌اش داوری نکرد. فوریه آنجا بود، ژوفروا، مارسل، بیرون سربازان صندوق‌ها را بر گاری‌ها بار می‌کردند. صدای ساییده‌شدن چوب بر چوب شنیده می‌شد.

مدتی بی‌سخن خوردند. همیلتون بود که خواسته بود بیاید. منتظر بودند بدانند چرا.

— تابوت سنگی نختنبو دوم، سرانجام گفت. همان که شما اینجا، در اسکندریه، بررسی کرده بودید. فردا به بندر می‌رود. می‌خواستم رودرو به شما بگویم.

ژولوا لیوانش را آهسته زمین گذاشت. تابوت سنگی نختنبو از برش سبز بود، درازایش بیش از سه متر، پوشیده از کتیبه‌های امدوات. یک روز تمام صرف طراحی‌اش کرده بود. نور روی برش را به یاد داشت. نه بازتاب، بلکه جذب، گویی سنگ نور را برای خود نگه می‌داشت. هیروگلیف‌ها چنان دقیق کنده شده بودند که پس از بیست قرن هنوز می‌شد پره‌های پرندگان و مفاصل مارها را از هم بازشناخت. یک روز تمام به این کار داده بود.

— این تابوت سنگی، فوریه گفت، پیش از ما در اسکندریه بود. عرب‌ها آن را دوباره به عنوان حوض فواره به کار برده بودند. ما از آنجا بیرونش آوردیم. بررسی‌اش کردیم.

— می‌دانم. ما هم در بایگانی‌هایمان، از سفر پوکاک، آن را به صورت فواره یافته بودیم. این یکی از دلایلی است که می‌خواستیم به شما بگوییم. شما نخستین کسانی نیستید که جابه‌جایش کرده‌اند.

بیرون، صندوقی به صندوق دیگر خورد. کسی به انگلیسی دشنام داد.

— می‌دانید چه چیزی آرام می‌دهد، ژولوا گفت. این نیست که آن را می‌برید. این است که صد سال دیگر، یک مصری باید به لندن بیاید تا تابوت سنگی یکی از فرعون‌هایش را ببیند.

همیلتون به لیوانش می‌نگریست. فوریه همیلتون را می‌پایید که به لیوانش می‌نگریست.

— اگر صد سال دیگر مصری‌ای باشد که بخواهد این تابوت را ببیند، همیلتون گفت، از آن روست که کسی به او آموخته است این چیست. و آن کس به احتمال زیاد بر پایه طرح‌ها و برداشت‌های شما کار کرده است. نه بر پایه سنگ. — این پاسخ نیست. توجیه است.

— بله. مانند همه پاسخ‌هایی که درباره کاری که اینجا می‌کنیم به خودمان می‌دهیم.

مدتی کسی چیزی نخورد. مارسل لیوانش را با همان دقتی پر می‌کرد که در هر کاری به خرج می‌داد.

— این تابوت، مارسل بی‌آنکه سر بلند کند گفت، پیش از عرب‌ها هم دست به دست شده بود. هرگز پیکر نختنبو را در خود نگرفته بود و سر از اسکندریه درآورده بود. از آن وان حمام ساخته بودند. عرب‌ها آن را به فواره بدل کرده بودند. ما اندازه‌اش را گرفتیم و طرحش را کشیدیم. شما به نمایشش خواهید گذاشت. هر دوره‌ای شیوه خودش را برای تصاحب مصر دارد.

— و مصر، خودش، در این میان اختیاری ندارد.

ژوفروا به سقف می‌نگریست.

— مصر نبود که ما را دعوت کرد.

گفت‌وگو به چیزی رسیده بود که همیلتون پیش‌بینی‌اش را نکرده بود. به دستورهایش اندیشید: ضبط عتیقه‌ها، حفظ انصاف. دستورهایش از مصری‌ها

سخنی نمی‌گفت. کسی به فکر گنجاندنشان نیفتاده بود. به ژوفروا پاسخ نداد. گستاخی نبود. صداقت بود.

— اگر مصر روزی به ملتی بدل می‌شد، فوریه ادامه داد، و اموالش را باز می‌خواست، موزه بریتانیا چه پاسخی می‌داد؟

— پاسخ‌دهنده من نخواهم بود. کس دیگری خواهد بود، در شرایطی دیگر. نمی‌توانم قرن آینده را متعهد کنم.

فوریه این پاسخ را یادداشت کرد. صادقانه بود. ناپسند هم بود. اما این همه چیزی بود که مردی در جایگاه همیلتون آن شب می‌توانست بگوید.

چند سال بعد، در یادداشت‌هایش برای مقدمهٔ توصیف، این جمله را باز می‌یافت. آن را در مقدمه نمی‌آورد. بیش از حد شخصی بود، بیش از حد وابسته به شبی که هیچ شاهد رسمی نداشت. اما به همیلتون می‌اندیشید، هنگام نوشتن مقدمهٔ توصیف.

همیلتون نخستین کسی بود که برخاست. برای شام سپاس گفت. دم در ایستاد.

— اگر دانشمندی فرانسوی بخواد تابوت سنگی را در لندن بررسی کند، دسترسی را آسان خواهم کرد.

ژولوا رفتش را تماشا کرد. بیرون سربازان همچنان بار می‌کردند. شب اسکندریه از پنجره به درون می‌آمد. صداهایی به عربی، سگی، بوی بندر.

— در هر چه به او گفتیم حق را به ما داد، مارسل گفت. و با این همه تابوت سنگی را برد.

فردای آن روز، بامداد، هنگامی که ژولوا از حیاط می‌گذشت، تابوت سنگی نختبو دیگر آنجا نبود. به جایش، ردی مستطیلی بر شن.

۲۲ سپتامبر، صبح زود، بازرگانی مصری بر در انبار حاضر شد و خواست با همیلتون سخن بگوید.

نامش محمود الطویل بود. در محلهٔ قبطی‌نشین اسکندریه، دو کوچه آن‌سوتر از بندر، دکان عتیقه‌فروشی داشت. پسر پانزده‌ساله‌اش همراهش بود و مترجمی می‌کرد. ژولوا که هنگام رسیدنشان از حیاط می‌گذشت، ایستاد.

همیلتون آنان را در اتاقی پذیرفت که دفتر کارش بود. یک میز، چهار صندلی، دسته‌های صورت‌جلسه‌هایی که منشی دو هفته بود مرتبشان می‌کرد. محمود الطویل تکه کاغذی تاشده بر میز نهاد و منتظر ماند تا پسرش ترجمه کند.

مدعی بود که چند تندیسک از میان مجموعه عتیقه‌های کوچک سهم بریتانیایی‌ها را سربازان فرانسوی در ۱۷۹۸ از او دزدیده‌اند. بازگرداندنشان را می‌خواست. — می‌گوید پدرش این قطعه‌ها را از پدر خودش به دست آورده بود، پسر ترجمه کرد. سه نسل در خانواده بودند. سربازان در هفته نخست اشغال آن‌ها را از دکان برداشتند. شاهد دارد.

همیلتون گوش داد. به کاغذ تاشده نگریست. فهرستی از هشت شیء که به عربی وصف شده بودند، با یادداشت‌هایی به پیاستر، بهایی که پدر هنگام خرید پرداخته بود. خواست شاهدان را ببیند. پسر بیرون رفت و با دو مرد از همان محله بازگشت که تأیید کردند محمود الطویل پیش از ورود فرانسوی‌ها بهراستی این اشیاء را داشته است.

ژولو به در نزدیک شده بود. وصف یکی از تندیسک‌ها را بازشناخت: پیکرکی مفرغی از اوزیریس ایستاده، با بازوانی چلیپا، به بلندی حدود بیست سانتی‌متر. طرحش را کشیده بود. نه نزد این مرد — در صندوقی گشوده در اردوگاه، در ۱۷۹۸، در نخستین روزها. نپرسیده بود از کجا آمده است.

— نمی‌توانم این اشیاء را به شما بازگردانم، همیلتون گفت. بخشی از ضبطی رسمی‌اند که تسلیم‌نامه آن را تأیید کرده است. روند بازگرداندن فردی در این وضع از نظر حقوقی گرهی ناگشودنی است. پسر ترجمه کرد. محمود الطویل بی‌آنکه حالت چهره‌اش دگرگون شود گوش داد. پرسشی کوتاه کرد.

— می‌پرسد اکنون این اشیاء از آن کیست؟ انگلیسی‌ها یا فرانسوی‌ها؟
— انگلیسی‌ها. در صندوق‌های ضبط بریتانیایی‌اند.
پرسش کوتاهی دیگر.

— پس می‌پرسد چرا انگلیسی‌ها، اگر آن‌ها را دارند، نمی‌توانند بازشان گردانند؟ همیلتون برای سنجیدن پاسخش درنگ کرد. بدنیتی نبود. حقیقت نظامی بود که برای این‌گونه پرسش ساخته نشده بود.

— چون این اشیاء اکنون بخشی از ضبطی دولتی‌اند که پیمانی بین‌المللی آن را سامان می‌دهد. حقوق فردی، هرچند مشروع، در این چارچوب رسیدگی‌شدنی نیست. این کار گشودن روندی بی‌پایان خواهد بود. پسر ترجمه کرد. محمود الطویل گوش داد، یک بار سر تکان داد و چیزی گفت. — می‌گوید می‌فهمد. و می‌گوید با این همه نامم را یادداشت کنید.

همیلتون یادداشت کرد. نام، نشانی، وصف هشت شیء، نام دو شاهد را نوشت. صفحه را امضا کرد و رونوشتی از آن به محمود الطویل داد.

بازرگان کاغذ را گرفت، با دقت تا کرد و در ردایش لغزاند. بی‌گرمی سپاس گفت و با پسرش بیرون رفت. در حیاط، لحظه‌ای ایستاد و به صندوق‌هایی که کنار دیوار روی هم چیده شده بود نگرست. چیزی نگفت. به سوی شهر بازگشت.

ژولوا در چارچوب در ماند. به پیکرک مفرغی اوزیریس می‌اندیشید. به صفحه‌ای از دفترش که طرحش را در آن کشیده بود. پیکرک به لندن می‌رفت. طرح به پاریس می‌رفت. نام محمود الطویل در دفتری بریتانیایی می‌ماند که احتمالاً هیچ‌کس هرگز بازش نمی‌یافت. همه این‌ها ثبت شده بود. هیچ‌یک از این‌ها بازگردانده نمی‌شد.

قربانیانی ملموس بودند، مالکانی سلب‌مالکیت‌شده، دعاوی مشروعی که نه فرانسه و نه انگلستان قادر نبود منصفانه به آن‌ها رسیدگی کند. شامگاه ۲۲ سپتامبر، صورت‌جلسه‌ نهایی در حیاط انبار امضا شد.

در حیاط میزی برپا کرده بودند، در همان جای هفته‌های پیش، زیر همان سایبان کرباسی که آفتاب سپتامبر رنگش را از پایین می‌برد. منشی همیلتون دو نسخه سند را کنار هم نهاده بود، یکی به فرانسوی و دیگری به انگلیسی، هر یک با پیوست‌های شماره‌دارش. بیست‌ودو صفحه در هر نسخه. منشی قلم‌ها، دوات‌ها، مهر لاک را ردیف کرده بود. این کار را با دقت و سواس‌آمیز کسانی می‌کرد که می‌دانند کارشان بایگانی خواهد شد.

همیلتون نخست رسید، با دو افسر به‌عنوان شاهد. فوریه همراه ژولوا نماینده فرانسوی‌ها بود. ژومار هم آنجا بود، اندکی دورتر، بی‌آنکه نقشی رسمی داشته باشد، اما خواسته بود ببیند.

همیلتون نخست امضا کرد. تشریفات چنین می‌خواست. طرفی که شرایطش را تحمیل کرده بود زودتر امضا می‌کرد. بی‌درنگ چنین کرد، با حرکت کسی که پیش‌تر چیزهای بسیاری را در کشورهای بسیاری امضا کرده است.

فوریه قلم را برداشت. لحظه‌ای بی‌آنکه بنویسد نگاهش داشت. به معنای دقیق کلمه تردید نبود؛ تصمیم از دیرباز گرفته شده بود، راه دیگری نبود. چیز دیگری بود. زمانی که دست لازم دارد تا آنچه را ذهن پیش‌تر پذیرفته بپذیرد. امضا کرد. جوهر در گرمای شامگاه زود خشک شد.

سپس ژولوا امضا کرد. منشی دو نسخه را با لاک دو طرف مهر زد، سرخ برای بریتانیایی‌ها، آبی برای فرانسوی‌ها. هر مهر نقشی روشن در لاک نرم برجا می‌گذاشت. صدای مهر بر لاک خفه بود، قطعی.

ژومار بی‌اختیار پیوست‌ها را شمرد. بیست‌ودو صفحه، روی هم چهل‌وچهار صفحه. در این برگ‌ها، فهرست عتیقه‌های بزرگی که بریتانیایی‌ها ضبط کرده بودند، فهرست مجموعه‌های علمی‌ای که از آن فرانسوی‌ها شناخته شده بود، بندهای دسترسی متقابل، تضمین‌های حمل. رقم‌ها، وصف‌ها، دسته‌بندی‌ها. هیچ چیز در این صفحه‌ها نمی‌گفت تابوت سنگی نختنبو چه وزنی داشت، یا روزی که ژولوا طرحش را کشیده بود چه مدت به درازا انجامیده بود.

دو نسخه به طرفین سپرده شد. همیلتون نسخه خود را بی‌آنکه بیشتر نگاهش کند در کیفش لغزاند. فوریه نسخه خود را لحظه‌ای در دست نگه داشت، گویی وزنش را می‌سنجید. تقسیم ثبت شده بود. آنچه در لندن بود در لندن بود. آنچه در پاریس بود در پاریس بود. آنچه هنوز اینجا بود، در این کوچه‌ها و این بازارها و این کارگاه‌های کاوش، از آن هیچ‌کس در این سوی میز نبود.

چند ثانیه کسی چیزی نگفت. سپس یکی از افسران بریتانیایی سرفه کوتاهی کرد و همه با هم به جنبش درآمدند.

همیلتون سخن پایانی‌ای گفت که ژولوا آن را در بیانش درست یافت.

— نسل‌های آینده آنچه را اینجا کرده‌ایم به گونه‌ای دیگر دآوری خواهند کرد. نمی‌دانم این دآوری به سود ما خواهد بود یا نه. اما دست‌کم کوشیده‌ایم آن را با اندکی انصاف انجام دهیم.

ژولوا پاسخ نداد. خسته‌تر از آن بود که به فلسفه بپردازد. اما همان شب جمله را با تاریخ و زمینه‌اش در دفترش یادداشت کرد. در هیچ اثر منتشرشده‌ای نمی‌آمد.

۴ - بدرودها

چون همه مذاکرات درباره تقسیم مجموعه‌ها به پایان رسید، دانشمندان فرانسوی و مأموران بریتانیایی واپسین روزهای سپتامبر را به بسته‌بندی اشیایی گذراندند که می‌بایست به مقصدهای جداگانه خود فرستاده شوند.

در جانب بریتانیایی، آثار باستانی بزرگ از ۴ سپتامبر در دفتر ثبت شده بودند. مردان کلارک کاری جز صندوق‌کردن آن‌ها و واریسی تسمه‌ها و مهر و موم‌ها نداشتند. در حیاط انبار، صندوق‌ها، سنگ رشید، تابوت‌های سنگی و تندیس‌ها بر ارابه‌هایشان چشم‌به‌راه بارگیری بودند و کسی دیگر آن‌ها را نمی‌گشود. آنچه در مذاکرات فیصله یافته بود، فیصله یافته بود. چیزی برای گشودن دوباره نمانده بود.

ژولوا خاموش این تدارکات را می‌نگریست، با احساسی آمیخته از تلخی و تسلیم. می‌دانست که این اشیاء برای همیشه راهی لندن می‌شوند و او دیگر هرگز در

عمرش آن‌ها را نخواهد دید. اما دستکم طراحی‌هایش را نجات داده بود، طراحی‌هایی که یاد این بناها را به صورت تصویری پاس می‌داشتند، حتی اگر خود اشیاء برای فرانسه از دست می‌رفتند.

در ۲۴ سپتامبر، همیلتون آمد تا از ژولوا و فوریه برای همکاری نسبی‌شان در طول مذاکرات سپاسگزاری کند.

دانشمندان فرانسوی نیز به نوبه خود مجموعه‌هایی را که توانسته بودند نجات دهند بسته‌بندی کردند.

هر دانشمند از هر آنچه با خود می‌برد سیاهه‌ای دقیق فراهم آورد و با وسواس تکتک اشیاء، تکتک دست‌نوشته‌ها و تکتک طراحی‌ها را فهرست کرد.

در ۲۵ سپتامبر، بازرسی مقدماتی زیر نظارت مشترک یک افسر بریتانیایی و فوریه انجام گرفت. هر صندوق گشوده شد، محتوایش با سیاهه سنجیده شد و سپس دوباره بسته شد.

شامگاه ۲۶ سپتامبر، همه تدارکات بسته‌بندی به پایان رسیده بود. دانشمندان فرانسوی آماده بودند که به محض آماده‌شدن کشتی‌های بریتانیایی برای بازگشت به فرانسه سوار شوند.

در واپسین ساعت‌های آن روز ۲۶ سپتامبر، ژولوا دستیارانش را برای واریسی نهایی گرد آورد. فرمان داد هر لوله فلزی حاوی طراحی‌ها را باز کنند و دوباره بررسی کنند، واریسی کرد که درپوش‌ها کاملاً هوا بند باشند و لوله‌ها هیچ ترکی نداشته باشند. با بسته‌های کاغذ، جعبه‌های یادداشت و کیف‌های قالب‌برداری‌ها نیز همین کار را کرد. هر آنچه کمیسیون به فرانسه باز می‌گرداند در چند صندوق و چند لوله مسی جا می‌گرفت. برای بیش از سه سال کار اندک بود. همه‌اش همین بود.

— چیزی را فراموش نکرده‌ایم؟

— چیز اساسی نه. ابزارهای اندازه‌گیری در صندوق شماره سه است. دفترچه‌های برداشت معماری در صندوق چهار. طراحی‌های شما در لوله‌های یک تا بیست و سه. قالب‌برداری‌های مارسل در کیف‌ها. نشریه‌های مؤسسه در صندوق پنج.

ژولوا به لوله‌های فلزی نگر نیست. درون آن‌ها، لوله‌شده و محکم‌شده در کاغذ پنبه‌ای، صفحه‌هایی جای داشتند که سراسر مصر باستانی را که ارتش از آن گذشته بود نشان می‌دادند، مصری که به خطوط و هاشورهایی بر کاغذ ضخیم فروکاسته شده بود. این کاغذ اکنون از خود بناها گران‌بهرتر بود، زیرا با حکاکی تا بی‌نهایت تکثیرپذیر بود و در پهنه زمان و مکان انتقال‌پذیر.

شب ۲۶ به ۲۷ سپتامبر، ژولوا در اتاقش نشسته ماند، لوله‌های فلزی در سمت چپش ردیف شده کنار دیوار، و به تنظیم نمایه طراحی‌هایش پرداخت، فهرستی الفبایی و موضوعی از همه بناهای مستندشده، که بر پایه محوطه، دوره و گونه معماری دسته‌بندی شده بودند.

این نمایه، که آن را نزدیک ساعت چهار بامداد به پایان رساند، نخستین فهرست مطالب اثری می‌شد که بعدها توصیف مصر نام گرفت. دو هزار و هشتاد و هفت طراحی را برمی‌شمرد که صد و هشتاد و شش محوطه گوناگون را در بر می‌گرفتند، از جزیره فیله در جنوب تا اسکندریه در شمال. برای هر طراحی یادداشت می‌کرد که آیا نمایی کلی است، جزئیاتی معماری، کتیبه‌ای یا نقشی پیکر نما.

سپیده‌دم، نمایه را بست و آن را همراه با گران‌بهاترین دفترچه‌هایش در لوله شماره یک نهاد. آماده بود. مصر در لوله‌ها بود. می‌توانست برود. چراغ را فوت کرد.

مهر نهایی صندوق‌ها در ۲۷ سپتامبر ساعت ده بامداد زده شد. یک افسر بریتانیایی، دو شاهد فرانسوی، یک محضردار نظامی که بالبداهه برای این مناسبت تعیین شده بود. مراسم ساده بود اما پیامدهایش عظیم. این چهل‌ودو صندوق از دریای مدیترانه می‌گذشتند و به مجموعه‌های ملی فرانسه می‌پیوستند. پس از همه آنچه رخ داده بود، این پیروزی‌ای بود ناقص اما واقعی.

ژومار صحنه را در ذهن خود نقش کرد و با خود گفت که آن را در خاطراتش وصف خواهد کرد. آنچه او را تحت تأثیر قرار می‌داد خود منظره نبود، بلکه آن چیزی بود که منظره نماینده آن بود. پایان دوره‌ای از زندگی‌اش که به هیچ دوره دیگری شبیه نمی‌بود. در بیست‌وسه سالگی، چیزی را از سر گذرانده بود که بیشتر مردان هرگز از سر نمی‌گذرانند.

ژولوا اما به آینده نمی‌اندیشید. به اهرام می‌اندیشید، به تندیس‌های ممنون، به معبد‌های فیله. به همه آنچه فرصت نکرده بود طراحی کند.

در ۲۹ سپتامبر، دانشمندان فرانسوی دریافتند که کشتی‌های بریتانیایی که قرار بود آنان را به فرانسه ببرند تا دو روز دیگر برای سوار کردن مسافران آماده خواهند بود. این خبر واپسین تدارکات را شتاب بخشید.

بامداد ۳۰ سپتامبر، دانشمندان فرانسوی فرمان رسمی دریافت کردند که آماده باشند تا فردای آن روز بر کشتی‌های ترابری بریتانیایی سوار شوند، کشتی‌هایی که آنان را از راه مالت به فرانسه باز می‌گردانند.

پیش از سوار شدن، همیلتون برای آخرین بار به دیدار دانشمندان فرانسوی آمد. جواز های عبور رسمی را با خود آورده بود که اجازه حمل صندوق هایشان را از میان بازرسی های بندری بریتانیا می داد. این سند، امضا شده و مهر خورده، تضمین رسمی بود که هیچ کس در دقیقه آخر برای توقیف اموالشان دست به کاری نخواهد زد.

— این هم امان نامه هایتان. سفر بازگشت خوبی برایتان آرزو می کنم.

بسته کاغذها را به ژولوا سپرد. ژولوا آن را گرفت و سپس پاسخ داد:

— و من برایتان آرزو می کنم که از آنچه با خود می برید به خوبی بهره بگیرید.

همیلتون لبخندی کوتاه زد. منظور را دریافته بود. در این بافت، بهره گیری درست از سنگ رشید، از تابوت های سنگی، از مومیایی های شاهانه، یعنی مطالعه جدی آن ها، دسترس پذیر کردنشان برای دانشمندان، و برگرفتن دانشی از آن ها که به سود همگان باشد. این تنها توجیه اخلاقاً پذیرفتنی برای کاری می بود که او در این جا کرده بود.

— همه تلاشمان را خواهیم کرد.

همین بود و بس. آنان دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

شب آخر، دانشمندان بی حضور همیلتون و افسران بریتانیایی گرد هم آمدند. اندک خوردند و دیر زمانی سخن گفتند. هر یک حسرت های خود را داشت: محوطه هایی که دیده نشده بودند، کتیبه هایی که رونویسی نشده بودند، بناهایی که یک سال بیشتر امکان مطالعه شان را فراهم می کرد. اما هر یک نیز می دانست که کاری به انجام رسانده اند که هرگز پیش تر انجام نشده بود و دیگر بدین گونه تکرار نمی شد.

شب سی ام سپتامبر به اول اکتبر، ژولوا که بر حصیرش در انبار دراز کشیده بود، به صدای دریا و فریاد مرغان دریایی گوش می داد. سه سال سپری شده را در ذهنش از پیش چشم گذراند. پیاده شدن در اسکندریه، رامیمایی در بیابان، نخستین دیدار اهرام، معبد های مصر علیا، شورش قاهره، سنگ رشید، مرگ کلبر، مذاکرات طاقت فرسا با همیلتون. همه این ها به نظرش از آن زندگی دیگری می آمد، زندگی ای که مردی جوان تر و ساده دل تر از آنچه اکنون شده بود از سر گذرانده بود.

سپیده دم برخاست، رفت تا برای آخرین بار واریسی کند که لوله ها به خوبی مهار شده اند، و به اسکله بیرون آمد. دریا زیر آسمانی هنوز تاریک آرام بود. چند ستاره در غرب هنوز مانده بودند. بر کشتی هایی که در لنگرگاه بودند،

فانوس‌هایی می‌درخشیدند. چند ساعت دیگر بر کشتی می‌بود. چند هفته دیگر، در پاریس.

بامداد اول اکتبر، بدرودها بسته به سرشت هر کس صورت‌های گوناگون یافت. ژولوا، که با چند تن از دانشوران مصری قاهره پیوندهایی پایدار بسته بود، برای آخرین بار به دیدار شیخی از اسکندریه رفت، دانش‌آموخته‌ی الازهر، که با او درباره‌ی بناهای فرعون‌ی گفت‌وگوهایی داشته بود. شیخ، ادیبی سالخورده که عربی و فارسی و ترکی می‌خواند اما فرانسوی نه، به طراحی‌هایی که ژولوا نشانش داده بود کنجکاو‌ی‌ای راستین نشان داده بود.

— می‌گوید فرعونان غول بودند، مترجم برگرداند. غول‌هایی که برای ابدیت می‌ساختند، چون باور داشتند که در آن خواهند زیست.

— شاید بی‌راه نگوید. این بناها از همه‌ی امپراتوری‌هایی که این سرزمین را اشغال کرده‌اند جان به در برده‌اند. از امپراتوری‌های ما نیز جان به در خواهند برد.

شیخ چیز دیگری گفت. مترجم پیش از ترجمه درنگ کرد.

— می‌گوید: شما به این سنگ‌ها چنان نگریستید که گویی جان دارند. این خوب است. این تفاوت اهمیت دارد، حتی اگر رفته باشید.

ژولوا این جمله را یادداشت کرد. با سخن وکیل عبدالله هم‌آوا بود. کم‌کم درمی‌یافت که این نگاه دقیقی که آنان بر مصر باستان افکنده بودند، فارغ از هرگونه ملاحظه‌ی سیاسی و نظامی، ارزشی از آن خود داشته است که خود مصری‌ها نیز بدان اذعان داشتند.

سوارشدن در اواخر بامداد اول اکتبر انجام گرفت. کشتی‌های بریتانیایی در چندصد متری اسکله لنگر انداخته بودند. قایق‌هایی میان اسکله و کشتی‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. صندوق‌های فرانسوی‌ها نخست بار زده شدند، بنا بر توافق با همیلتون که نگرانی دانشمندان را درباره‌ی مجموعه‌هایشان درک کرده بود.

نام کشتی‌ها اچ‌ام‌اس پترل، اچ‌ام‌اس آلسست و اچ‌ام‌اس اونیه بود. این آخری ناوچه‌ای فرانسوی بود که به زیر پرچم بریتانیا رفته بود و انگلیسی‌ها نامش را نگه داشته بودند.

— مراقب باشید، ژوفروا به ملوانی که یکی از صندوق‌های شیشه‌هایش را تنها از یک سو بلند می‌کرد گفت. شکستگی است.

ملوان آن را به هر سو چرخاند تا تعادلش را بسنجد، سپس آن را با دیگر صندوق‌ها در قایق نهاد. ژوفروا دندان‌هایش را به هم فشرد.

آنچه او را نگران می‌کرد جای صندوق‌ها در انبار کشتی بود. انبارهای ناوچه تاریک، نمناک و کم‌هوا بودند و در معرض ضربه‌های تلاطم و خیزاب. شیشه‌های الکل جدی‌ترین مشکل بودند. اگر صندوقی در طوفان در انبار واژگون می‌شد، اگر چوب زیر ضربه می‌شکست، شیشه‌ها خرد می‌شدند، الکل جاری می‌شد، و اگر فانوسی در آن نزدیکی بود خطر آتش‌سوزی در انبار در کار بود. این خطر را به ناخدای بریتانیایی گوشزد کرده بود، و او دریافته و اجازه داده بود که شکستنی‌ترین صندوق‌ها در فضایی دسترس‌پذیر در عرشه زیرین جای داده شوند.

ژولوا آخرین کسی بود که سوار قایق شد. برای آخرین بار از سطح آب به اسکندریه نگریست. خانه‌های سپید با بام‌های تخت، مناره‌های بلند و باریک، قلعه‌ای که بر ویرانه‌های فانوس دریایی کهن برپا شده بود، و در پس همه این‌ها بیابانی که آغاز می‌شد، دره نیل که به سوی جنوب ناپدید می‌شد، بناهای بی‌شماری که ارتش به همه آن‌ها نرسیده بود.

— هنوز این همه چیز برای دیدن هست، زمزمه کرد.

— همیشه خواهد بود، ژومار که سوار همان قایق شده بود افزود. سرشت مصر همین است. پایان‌ناپذیر است.

قایق از اسکله دور شد. ژولوا رو برگرداند. تصویر اسکندریه را چنان‌که آن بامداد بود پیش چشم نگه می‌داشت، روشن و تابناک در هوای خشک اکتبر.

پس از جاگیر شدن بر کشتی، نپذیرفت که لوله‌های مسی‌اش را در انبار بگذارد. آن‌ها را به خوابگاهش برد، جایی که در اقامتگاه افسران جزء به او داده بودند، کنجی دو متر در یک و نیم متر با تختی برزنتی و قلابی در سقف. کیف‌هایش را به قلاب آویخت. بیست‌وسه لوله، نزدیک پنجاه کیلو. تخت زیر این وزن افزوده اندکی خم می‌شد.

شب نخست تقریباً نخوابید. هر جنبش کشتی کیف‌ها را به نوسان درمی‌آورد. در تاریکی به آن‌ها می‌نگریست و نوسان‌ها را می‌شمرد.

ژومار صندوق‌های برداشت‌های نقشه‌نگاری‌اش را با هماهنگی ستوان یکم جای داد، بسته‌شده با طناب به دیواره‌ها، همچون ساز و برگ توپخانه. روشی نظامی برای حفاظت در برابر تلاطم.

— پیش‌تر نقشه‌های گران‌بها جابه‌جا کرده‌اید؟ ستوان از او پرسید.

— نه. اما دیده‌ام شما توپ‌ها را چگونه مهار می‌کنید.

ستوان سر تکان داد. منطقی بود.

بر عرشه، مسافران فرانسوی، دانشمندان و سربازان، در فضایی که برای دو سوم این شمار در نظر گرفته شده بود با خدمه بریتانیایی درآمیختند. دسته‌ها جدا از هم می‌ماندند، فرانسوی‌ها در جلو و در سمت چپ کشتی، بریتانیایی‌ها در میانه و در سمت راست. اما در راهروهای تنگ، گذرگاه‌ها و نردبان‌ها، روزی بیست بار بی‌آنکه سخنی بگویند از کنار هم می‌گذشتند.

آنچه دانشمندان حس می‌کردند کمتر شرم بود و بیشتر پوچی. با کشتی‌های کسانی به فرانسه باز می‌گشتند که همین چندی پیش سنگ رشید و تابوت سنگی نختنبو دوم را از آنان گرفته بودند. همان ناوگانی که ناوگان ایشان را در ابوقیر غرق کرده بود. تاریخ شیوه‌ای داشت برای آنکه بر خود بسته شود.

ژولوا این را چنین در نامه شامگاهی‌اش نوشت. نامه‌ای که تماش نکرد و هرگز نفرستاد:

«با کشتی‌های پیروزمندانمان به فرانسه باز می‌گردیم، با جوازهای عبورشان در جیب‌هایمان و سنگ رشید در انبار‌هایشان. ما مصر را از مصری‌ها گرفتیم، آنان آن را از ما پس گرفتند. سنگ‌ها اکنون به سوی لندن سفر می‌کنند. طراحی‌های ما در لوله‌هایی مسی که در خوابگاهم نگه می‌دارم به سوی پاریس سفر می‌کنند. گمان می‌کنم این تمایزی است که در درازمدت اهمیت خواهد یافت.»

ژولوا نامه را مچاله کرد و دور انداخت، بی‌آنکه واژه‌هایی برای آنچه حس می‌کرد داشته باشد. خواهد کوشید واژه‌های دیگری در «توصیف» بیابد.

۵ - گذر از دریا

دریای مدیترانه در اکتبر حال و هوای خود را داشت. از روز دوم، بادی شمال‌شرقی برخاست و دریا موج‌خیز شد. کشتی به‌سختی به غلتیدن افتاد. چند تن از دانشمندان، که به دریانوردی خو نداشتند، روزهای نخست را در اتاقک‌هایشان خوابیده گذراندند — جز ژومار، که به انبار فرود آمد تا صندوق‌هایش را واریسی کند، و ژوفروا سن‌ایلر، که هر دو ساعت یک بار بالا می‌آمد تا آن‌ها را بازرسی کند.

ژولوا بر عرشه ماند. سفر رفت را بی‌دشواری گذرانده بود و در گذر ماه‌های مصر با دریا رابطه‌ای آرام یافته بود. موج‌ها، ابرها و نور دگرگون‌شونده را با همان نگاهی می‌نگریست که بر بناها می‌افکند. دقیق، گشوده، بی‌دوری. افسری بریتانیایی، یکی از افسران جوان بریتانیایی، به گفت‌وگو با او آمد.

— دقیقاً چه چیزی در این لوله‌ها با خود می‌برید؟

— مصر باستان را.

افسر بی‌آنکه بفهمد به او نگریست.

— طراحی‌ها، ژولوا توضیح داد. برداشت‌هایی از بناها. رونوشت‌هایی از کتیبه‌ها. هر آنچه در بیش از سه سال توانسته‌ام مستند کنم. آن‌قدر هست که جلد‌هایی کامل را پر کند.

— مانند یک دانشنامه؟

— با تصویر، ژولوا گفت.

افسر خرسند به نظر رسید و رفت. ژولوا یک ساعت دیگر بر عرشه ماند و به دریا نگریست. جایی در پس افق، اهرام همچنان بر جای بودند. بی‌اعتنا. چشم‌به‌راه هیچ چیز نبودند.

در روز پنجم، باد فرونشست. دریا جنبش منظم خود را بازیافت. دانشمندان دوباره بر عرشه پدیدار شدند، هنوز رنگ‌پریده اما سرپا. هر یک به جای خود، به دفترچه‌ها و محاسباتش بازگشت. کار حتی پیش از آنکه مالت در دیدرس آید از سر گرفته شده بود.

ژومار بر یادداشت‌های اندازم‌گیری‌اش کار می‌کرد و ناسازگاری‌ها را ردیابی می‌کرد. چندتایی حل می‌شدند. دوتا سرسختی می‌کردند.

— به این اندازه‌ها نگاه کنید، گفت و دفترچه‌هایش را بر نرده کشتی نهاد. قاعده هرم خفرع در محور شرقی‌غربی اندکی درازتر از محور شمالی‌جنوبی است. نه چندان. بیست سانتی‌متر در دویست و پانزده متر. اما این در هر سه هرم بزرگ جیزه تکرار می‌شود.

— خطایی در اندازم‌گیری‌های شما؟

— ممکن است. اما نامحتمل. هر ضلع را سه بار اندازه گرفته‌ام.

— پس؟

— پس اندازم‌گیری‌های آنان انحنای زمین را در نظر می‌گیرد. عمل می‌تواند چند سده بر نظریه پیشی گیرد.

ژولوا دیرزمانی به او نگریست.

— این را منتشر کنید.

— نه حالا. این تنها یک فرضیه است. می‌خواهم در پاریس با مونژ بررسی‌اش کنم.

مونژ با بناپارت رفته بود. اما اندازه‌ها با ژومار سفر می‌کردند، در لوله شماره چهار. این نتیجه، که در جلد‌های «توصیف» منتشر شد، او را یکی از

بنیان‌گذاران ژئودزی نوین می‌ساخت. آن شب بر عرشه، ژومار تنها مردی بیست‌وسه‌ساله بود که خوابش نمی‌برد.

آنچه ژومار نمی‌گفت — آنچه از هنگام ترک اسکندریه به هیچ‌کس نگفته بود — این بود که این فرضیه همان‌قدر که به شوقش می‌آورد، می‌هراساندش. اگر سازندگان اهرام انحنای زمین را می‌شناختند، معنایش این بود که چیزی از دست رفته است. نه فراموش‌شده — دانسته‌ها فراموش می‌شوند — بلکه از دست رفته به معنای قوی کلمه: نابودشده، پراکنده‌شده، دسترس‌ناپذیرشده. بیست سده کشورگشایی، غارت، آتش‌سوزی. کتابخانه اسکندریه. پاپیروس‌هایی که سربازان سزار ناخوانده سوزانده بودند. بی‌اعتنایی دیرپای اشغالگران پیاپی به آنچه دیوارها در خود داشتند.

دفترچه شماره هفده را از پالتویش بیرون آورد، همان که برای فرضیه‌های وارسی‌نشده کنار گذاشته بود. در گذر ماه‌ها، مشاهداتی را در آن یادداشت کرده بود که در برابر توضیح بی‌درنگ ایستادگی می‌کردند. جهت‌گیری نجومی معبد‌ها. نبود هرگونه خطا در تناسبات معبد بزرگ آمون در کارناک در درازای پانصد متر. چیدمان اتاق‌ها و دالان‌های درونی اهرام بزرگ، که محورهایشان به نظرش پاسخ‌گوی محاسبه‌ای بود که هنوز به‌تمامی بازسازی‌اش نکرده بود.

اهرام تنها گور نبودند. شاید اصلاً گور نبودند، به آن معنا که این واژه در فرانسه فهمیده می‌شد. ابزار بودند. دستگاه‌هایی برای اندازه‌گرفتن جهان، برای نشانیدن آسمان در سنگ، برای سپردن دانشی که پاپیروس نمی‌توانست ضامنش باشد به آیندگان. زیر پاپیروس می‌سوزد. سنگ، کمتر.

دفترچه را بست. فرضیه‌ای بود بیش از اندازه گسترده برای یک پانوش. ده سال کار می‌طلبید. بیست‌وسه سال داشت. وقت داشت.

شب فرارسیده بود. ستارگان بر فراز دریای مدیترانه کم‌فروغ‌تر از فراز بیابان بودند. جبار را جست و یافتش، پایین بر افق، با سه ستاره کمربندش که اندکی به سوی جنوب خم شده بودند. به تماشای آن‌ها ماند تا آنکه سرما ناگزیرش کرد به درون بازگردد. در لوله شماره چهار، میان دو طومار کاغذ روغنی، برگه کوچکی چهارتاشده نهاده بود که در جیزه اندازه‌های دقیق قاعده‌ها را بر آن رونویسی کرده بود. این رقم‌ها دروغ نمی‌گفتند. لنگر او همین بود.

بر عرشه عقب، فوریه می‌نوشت. چند روزی بود که در جست‌وجوی آغاز مقدمه تاریخی «توصیف» بود. جمله‌ای که به خواننده بفهماند چرا مصر از هر تمدن باستانی دیگری مهم‌تر است. مشکل محتوا نبود. مشکل لحن بود. اگر لحن دانشمند را برمی‌گزید، خواننده فریخته‌ای را که می‌خواست به هیجان آید از دست

می‌داد. اگر لحن خطیب را برمی‌گزید، به دقتی که مؤسسه از او چشم داشت خیانت می‌کرد.

یازده صفحه نخست را پر کرده و پاره کرده بود. در این یازده کوشش همان خطا تکرار می‌شد: با لشکرکشی آغاز می‌کرد. «در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ارتش فرانسه از تولون لنگر برکشید.» یا: «کمیسون علوم و هنرها، مرکب از صد و شصت و هفت عضو.» عباراتی درست که به خواننده می‌گفتند گزارشی خواهد خواند. اما این گزارش نبود.

آنچه می‌جست — و نمی‌یافت — واژه‌ای بود که به خواننده بفهماند چرا مصر با همه سرزمین‌های دیگر فرق دارد. نه زیباتر، نه کهن‌تر به معنای معمول. به گونه‌ای دیگر کهن. کهنگی چون خاصیتی فیزیکی در هوا، در سنگ، در رود. باید سه هزار سال تاریخ را در یک پیشگفتار جای می‌داد. و هنوز هیچ‌کس راه نوشتن سه هزار سال را نیافته بود.

— از کجا آغاز کنم؟ به صدای بلند گفت، هم برای خودش و هم برای ژومار که به او گوش می‌داد.

— از آنچه دگرگون نمی‌شود. نیل. طغیان سالانه. فصل‌ها. همه باقی — فرعون‌ها، سلسله‌ها، فتوحات — در برابر این‌ها گذراست. با جغرافیا آغاز کنید. باقی خود از پی می‌آید.

فوریه یادداشت کرد. حس کرد گرهی در سینه‌اش گشوده شد. نه جغرافیا به معنای فنی، نه عرض‌های جغرافیایی و نصف‌النهارها. جغرافیا به معنای شکل جهان، آن‌سان که آدمیان را در تنگنا می‌نهد. نیلی که بالا می‌آید و فرو می‌نشیند. دره‌ای میان دو بیابان. تمدن چون پاسخی به یک تنگنای طبیعی. این را می‌توانست بنویسد.

صفحه دوازدهم را آغاز کرد. این بار پاره‌اش نکرد. سه سطر نوشت و آن‌ها را دوباره خواند. پابرجا بودند. سطر سوم می‌گفت نیل از سده‌ها می‌گذرد بی‌آنکه سده‌ها از آن بگذرند. بی‌نقص نبود. اما زنده بود. آغازی بود. ادامه داد.

ژوفروا سن‌ایلر در همین روزها یادداشت‌هایی را می‌نوشت که بعدها نخستین مقاله‌هایش دربارهٔ جانوران نیل می‌شد. در اتاقک خود کار می‌کرد، در میان شیشه‌هایی که در برابر تکان‌های کشتی محکم بسته شده بودند. بوی الکلی که جانوران را نگه می‌داشت در آن فضای تنگ می‌پیچید.

— وقتی این توصیف‌ها را می‌نویسید به چه فکر می‌کنید؟ ژومار شبی از او پرسید.

— به کسانی فکر می‌کنم که پنجاه سال دیگر خواهند خواند. می‌خواهم آنچه را من دیدم ببینند. نه بیشتر، نه کمتر. فقط آنچه هست.

این شعار او بود، بی‌آنکه آن را صورت‌بندی کرده باشد: امانت‌دارانه بازگفتن، بی‌خیانت انتقال دادن، مشاهده‌ای برای آیندگان به جا گذاشتن، نه تفسیری.

صبح ۱۰ اکتبر، کشتی به بندر والتا درآمد. دانشمندان به خشکی رفتند و دسته‌دسته در کوچه‌های شهر بارودار گردش کردند. اندکی بیش از یک سال از روزی می‌گذشت که پادگان فرانسوی زیر فشار بریتانیا جزیره را تخلیه کرده بود، و اکنون یونیون جک بر برج و باروهایی در اهتزاز بود که ژولوا در گذر ژوئن ۱۷۹۸ پرچم سهرنگ را بر آن‌ها دیده بود.

— این جزیره را در سه روز گرفته بودیم، فوریه با طنزی اندوهناک گفت و به استحکامات والتا چشم دوخت. پس از دو سال محاصره از دستش دادیم. این است خلاصه تاریخ مصری ما: پیروزی‌های درخشان، رهاکردن‌های خاموش.

ژولوا روبه‌روی کلیسای جامع سن ژان نشست و نمای بی‌پیرایه آن را به‌شتاب طراحی کرد. نه برای «توصیف» که تنها به مصر می‌پرداخت، بلکه برای خودش، چون حرکتی غریزی از دستی که دیگر نمی‌توانست در برابر بنایی برجسته بیکار بماند. طراحی بیست دقیقه طول کشید. وقتی سر برداشت، ژومار پشت سرش ایستاده بود.

— هنوز طراحی می‌کنید، ژومار با مهری آمیخته به ستایش گفت.

— همیشه طراحی خواهم کرد. این شیوه من در دیدن جهان است.

شامگاه، دانشمندان برای شام در مهمانخانه گرد آمدند. گفت‌وگو به‌طبع به این کشید که هر یک پس از بازگشت به پاریس چه در سر دارد. ژوفروا سن‌ایلر می‌خواست به مقام خود در موزه تاریخ طبیعی بازگردد. فوریه به فرمانداری ایزر می‌اندیشید که بناپارت به او وعده داده بود. مارسل با دل‌تنگی از چاپخانه ملی سخن گفت.

— و شما، ژولوا؟ ژوفروا سن‌ایلر پرسید.

— من؟ کار خواهم کرد. همین. این طرح‌ها خودبه‌خود حکاکی نمی‌شوند.

سپیده‌دم ۱۱ اکتبر، کشتی لنگر برکشید و دوباره راه شمال غربی را در پیش گرفت. دریای مدیترانه غربی، خنک‌تر و ناآرام‌تر از دریای شرقی، بارنگ‌های خاکستری‌سبزش کرانه‌های پرووانسی جوانی‌شان را به یادشان می‌آورد.

در این واپسین بخش سفر دریایی — پنج روز راه از مالت — دانشمندان هر روز در اتاق بزرگ کشتی گرد می‌آمدند تا درباره «توصیف» گفت‌وگو کنند. چه کسی چه بنویسد. به چه ترتیبی. در چند جلد.

— این «توصیف» باید دانشنامه‌ای باشد، فوریه گفت. نه چند لوح با شرحی کوتاه، بلکه هر آنچه دیدیم، اندازه گرفتیم، مشاهده کردیم. بناها، جغرافیا، تاریخ طبیعی، جامعه معاصر. دست‌کم بیست جلد.

— این لوح‌ها یا بی‌نقص خواهند بود یا هرگز نخواهند بود، ژولوا گفت. بهترین حکاکان پاریس، و هر قدر زمان که لازم باشد. یک عیب، از نو آغاز می‌کنیم. ژومار اطلسی جغرافیایی و کامل می‌خواست، نخستین نقشه‌های دقیق سراسر دره نیل. ژوفروا جایگاهی ممتاز برای تاریخ طبیعی می‌طلبید. مارسل به قالب‌برداری‌های سنگ رشید می‌اندیشید.

هر کس به آنچه از خودش به جا می‌ماند می‌اندیشید. ژومار، در جلوی کشتی، چشم از دفترهایش برداشت. کرانه هنوز پیدا نبود. به اندازه‌گیری‌هایی که در لوله‌هایش بود اندیشید: صد سال دیگر کسی آن‌ها را به کار می‌برد بی‌آنکه نامش را بداند. همین برایش بس بود.

در ۱۶ اکتبر، در بعدازظهری شفاف از پاییز، سرانجام فرانسه در افق پدیدار شد: نخست خطی تیره و کم‌ارتفاع، سپس، هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، نیم‌رخ دماغه‌ها و تپه‌ها. فرانسه. چیزی نگفتند. چیزی برای گفتن نبود.

در ۱۷ اکتبر، ساعت شش بامداد، کشتی به آب‌های ساحلی پرووانس درآمد. نور پاییز بر دریا با نور مدیترانه شرقی فرق داشت. کمرنگ‌تر، پراکنده‌تر، با سبکی‌ای که با غلظت درخشان نور مصر در تضاد بود.

— این نور را می‌شناسم، ژولوا به ژومار گفت. این نور فرانسه است. نمی‌دانستم نور هم وطن دارد.

کرانه نزدیک‌تر می‌شد. اکنون صخره‌های آهکی، خلیجک‌های تنگ و نخستین خانه‌های ماهیگیران پیدا بود.

— داریم به خانه برمی‌گردیم.

این واژه ساده همه‌چیز را در خود داشت: آسودگی، افسوس، خستگی، چشم‌انداز کاری که در انتظار بود. گویی مصر پرانتزی بوده و زندگی راستین اکنون از سر گرفته می‌شد. اما آن دو دانشمند می‌دانستند که عکس آن درست است. زندگی راستین آنجا بود، در آن سال‌های پرشور. آنچه پیش رویشان گشوده می‌شد، جهان معمولی بود.

۶ - بازگشت به فرانسه

کشتی در ۱۸ اکتبر ۱۸۰۱ در تولون پهلو گرفت، سه سال و پنج ماه پس از آنکه ناوگان فرانسه در مه ۱۷۹۸ از همین بندر روانه شده بود. اوضاع بازگشت با اوضاع رفتن در تضاد بود. به جای ناوگانی سیصد و پنجاه کشتی که سی و هشت هزار سرباز را می‌برد، چند کشتی بریتانیایی بازماندگان ارتشی شکست‌خورده را بازمی‌آوردند.

دانشمندان با احساس‌هایی در تولون پیاده شدند که هیچ‌یک نمی‌توانست به‌دقت نامی بر آن‌ها بگذارد. فرانسه دگرگون شده بود. آنان بیشتر دگرگون شده بودند. ژولوا از پل کشتی بریتانیایی پایین آمد و پا بر اسکله تولون نهاد. سنگ خیس و سرد. بوی نمک و قیر. مرغان دریایی که بر فراز بندر جیغ می‌کشیدند.

ژولوا ایستاد و گذاشت دیگران از او پیش بیفتند، بی‌آنکه چیزی بگوید یا خاک را ببوسد. به اسکله نگریست، به ساختمان‌ها، به تپه بالای شهر، به آسمان خاکستری اکتبر. هوا سرد و نمناک بود. سرمای مدیترانه در اکتبر، متفاوت با سرمای خشک مصر. آن را در ریه‌هایش فرو برد و منتظر ماند تا تنش آن را به یاد آورد.

صندوق‌ها — طرح‌های ژولوا، مجموعه‌های ژوفروا سن‌ایلر، قالب‌برداری‌های مارسل، ابزارها، دست‌نوشته‌ها — زیر نظر آنان تخلیه شد. در مهمانخانه‌ای در تولون گرد آمدند.

— به سلامتی مصر.

فوریه جامش را بالا برد.

— به یاد آنان که از آنجا بازنگشتند.

در خاموشی نوشیدند. شب‌نشینی زود به پایان رسید.

صبح روز بعد، مقامات بندر تولون افسری فرستادند تا تخلیه رسمی صندوق‌ها را انجام دهد. افسر جوان بود و از لشکرکشی مصر جز آنچه روزنامه‌های پاریسی گفته بودند چیزی نمی‌دانست. فهرست‌های بار را با وسواسی اداری بررسی کرد، صندوق‌ها را شمرد و انباری امن نزدیک اسکله تعیین کرد.

— این اشیا میراث علمی جمهوری است، فوریه با اقتداری که جای چون‌وچرا نمی‌گذاشت به او گفت. هرچه زودتر با اسکورت به پاریس فرستاده خواهند شد. مراقب باشید ابزارها خشک باشند و درست قفل شوند.

افسر سر فرود آورد و اطاعت کرد. فوریه به‌غریزه لحن کارمند پارسی را باز یافته بود، اطمینان کسی که به نام نهادی سخن می‌گوید. سه سال مصر این را از میان نبرده بود.

بعد از ظهر، چند تن از دانشمندان در دفترهای فرمانداری دریایی گرد آمدند تا نخستین گزارش‌های رسمی خود را برای وزارت کشور بنویسند. این گزارش‌ها می‌بایست ثابت کنند کمیسیون علوم و هنرها مأموریتش را به انجام رسانده، مجموعه‌هایش در بخشی که نجات یافته بود سالم مانده، و کار انتشار می‌تواند آغاز شود. فوریه گزارش اصلی را با دستی استوار نوشت، و از زیان‌هایی که بریتانیایی‌ها وارد آورده بودند جز در یادداشتی مستند در پیوست یاد نکرد.

— سیاست را به کسانی واگذاریم که از آن بهره خواهند گرفت. نقش ما این است که آنچه کرده‌ایم و آنچه آورده‌ایم را عرضه کنیم. باقی از آن تاریخ‌نگاران و دیپلمات‌هاست.

ژومار، که گزارش را از روی شانه او می‌خواند، سر به تأیید تکان داد. بیست و سه سال داشت. همه زندگی‌اش پیش رویش گشوده بود، و این زندگی از هم‌اکنون نشان تجربه‌ای را بر خود داشت که بیشتر آدمیان هرگز از سر نمی‌گذرانند. این برایش بس خواهد بود. این اندیشه دلش را آرام کرد.

و پسین ساعت‌ها در تولون صرف تشریفات اداری شد که با شگفتی آنچه از سر گذرانده بودند در تضاد بود. فرم‌ها، امضاها، مهرهای رسمی. دیوان‌سالاری دوره کنسولی لشکرکشی مصر را در مجاری معمول خود فرو می‌برد.

ژولو با طنزی خاموش دریافت که کارمندی که صندوق‌های کمیسیون را ثبت می‌کرد با آن‌ها همان‌گونه رفتار می‌کرد که با محموله‌ای آرد یا پشم. خصلت استثنایی محتوا در هیچ کجا پیدا نبود. چهل و دو صندوق. این همه چیزی بود که دیوان‌سالاری می‌دید.

— تمدن‌ها حافظه خود را این‌گونه نگه می‌دارند. در فرم‌های اداری که هیچ‌کس نمی‌خواند.

فوریه لبخند زد. درست بود، و نیز همان اصلی بود که امیدش بر آن تکیه داشت، امید به اینکه توصیف مصر از رژیم‌ها و جنگ‌ها جان به در خواهد برد. فهرست می‌شد، سیاهه می‌شد، و نسل‌هایی از دانشمندان به آن رجوع می‌کردند که هرگز نام فوریه یا دنون را نشنیده بودند، اما واژه‌هایشان را می‌خواندند.

صبح روز بعد، راه پاریس را در پیش گرفتند.

سفر از راه اصلی که از دره رون می‌گذشت و سپس از میان بورگونی به سوی شمال ادامه می‌یافت، نزدیک به یک هفته طول کشید. دانشمندان با دلیجان‌های

عمومی سفر می‌کردند و بار گران‌بهایشان جداگانه در گاری‌های باربری امن از پی می‌آمد.

در این سفر فرصت یافتند فرانسه را بنگرند و دگرگونی‌های بزرگ سیاسی‌ای را دریابند که در دوران تبعید مصری‌شان روی داده بود. رژیم فرانسه عوض شده بود.

در آوینیون، جمعیتی جلوی دلجان چشم‌پراه بود. مردمی از پسران، برادران و شوهرانی خبر می‌خواستند که سه سال بود ردشان را گم کرده بودند. فوریه پیاده شد و با شکیبایی پاسخ داد. درباره همه نمی‌دانست.

این صحنه بیش از اهرام بر او اثر گذاشت. ماجرای بزرگ بر زمینه‌ای از واقعیتی ساده استوار بود: مردمانی که چشم‌پراه بودند. زنی حدوداً پنجاه‌ساله آنجا بود که تصویری کوچک در دست داشت. چیزی نپرسیده بود. فقط به چهره سربازانی که پیاده می‌شدند نگر بسته بود. فوریه نگاهش را برگردانده بود. برخی تا همیشه چشم‌پراه می‌ماندند.

گذر از لیون فرصتی برای دو روز توقف بود. چند تن از دانشمندان در آن ناحیه خانواده یا دوستانی داشتند و از این فرصت برای دیدارهایی ناگهانی بهره بردند. فوریه، که خانواده‌اش در اوسر بود، به فرستادن نامه‌ای از لیون بسنده کرد که رسیدن قریب‌الوقوعش به پاریس را خبر می‌داد.

ژولوا اما از این دو روز در لیون بهره برد تا به دیدار حکاک نامدار برود که پیش از لشکرکشی کارش را دیده بود. می‌خواست بسجد که آیا می‌توان این حکاک را در ساخت لوح‌های «توصیف» شریک کرد.

— این‌ها چند نمونه است، ژولوا گفت و چند دفترش را بر میز کارگاه گشود.

حکاک مدتی دراز طرح‌ها را بررسی کرد. چشمان فن‌شناسش دشواری‌ها را می‌سنجید. سطرهای هیروگلیف دقتی بی‌اندازه می‌طلبید، نقش‌برجسته‌ها ظرافت‌هایی در ژرفا داشتند که باز نمودنشان در حکاکي تخت دشوار بود، و نماهای کلی معابد چیرگی‌ای بر پرسپکتیو می‌خواست که همه حکاکان از آن برخوردار نبودند.

— کاری جدی است. از عهده‌اش برمی‌آیم. اما زمان می‌خواهم. زمانی بسیار.

ژولوا به دستان حکاک نگر بست. پهن، استوار، با پینه‌هایی درست در جاهایی که تنها قلم حکاکي پدید می‌آورد. دستانی متفاوت با دستان خودش. دستان او طراحی می‌کردند. این دستان حکاکي خواهند کرد. این گذر از یک حرکت به حرکت دیگر چیزی بود که هنوز به‌درستی در نمی‌یافت. باید با هم می‌آموختند.

— زمان داریم. آنچه نداریم، حق سرهم‌بندی است.

بر سر شرایطی کلی به توافق رسیدند. ژولوا نام او را در دفترش یادداشت کرد. این حکاک لیونی درست همان بود که می‌جست.

شامگاه، هنگام بازگشت به مهمانخانه، ژولوا فوریه را در تالار عمومی یافت. — بناپارت ما را رها کرد، گفت. و حالا کار ما را برای شکوه خودش به کار خواهد برد.

فوریه کوشید این داوری سخت را تعدیل کند.

— بی او ما به آنجا نمی‌رفتیم. و او توان تأمین هزینه «توصیف» را دارد. این دو واقعیت را در ذهن نگه داریم.

در لیون، ژولوا از کتابفروشی‌ای نسخه‌ای از نامه‌نگاری خودش با مؤسسه خرید که در غیابش منتشر شده بود. کتابفروش او را نشانخته بود. خواندن نامه‌های مصرش در فرانسه حسی غریب به او می‌داد. گویی مرد دیگری این تجربه را از سر گذشته و از دور گزارشش را به او می‌داد. واژه‌ها را می‌شناخت اما صدا را نه چندان. نوشته‌اش دگرگون شده بود. بی‌پرده‌تر شده بود، کمتر در بند جلوه‌گری. شاید این خبری خوش بود.

— من دیگر همان مردی نیستم که در مه نود و هشت از تولون رفت، در راه به ژومار گفت.

— نه. هیچ‌کس نیست.

ورود به پاریس از محله سن‌آنتوان در گرگ‌ومیش صورت گرفت. شهر در یاد او بزرگتر از آن بود که به‌راستی بود. در ماه‌های مصر پاریس را آرمانی کرده بود، تا آنجا که آن را نماد هر آنچه نداشت ساخته بود. واقعیت شهر با انسجام پیش‌پاافتاده‌اش او را تکان می‌داد. همان کوچه‌ها، همان بوها، همان صدای گاری‌ها بر سنگفرش.

— پاریس همیشه پاریس است.

— از راه دوری برمی‌گردید، آقا؟ درشکه‌چی پرسید.

— از مصر.

— آه، درشکه‌چی گفت. می‌گویند زیباست.

— بیش از زیباست. اما باید بازگشت تا دانست چه ارزشی دارد.

ورود به پاریس در ۲۸ اکتبر بی‌سروصداتر از آن بود که برخی آرزو داشتند. نه رژه‌ای، نه پذیرایی رسمی‌ای، نه سخنرانی‌ای. ارتش شرق شکست‌خورده بازگشته بود، و حکومت کنسولی دلیلی نداشت تسلیمی را جشن بگیرد. بناپارت بیش‌تر افسانه خود را بی‌مصر از نو ساخته بود. لشکرکشی در گفتارهای رسمی

به پرائنتزی بزرگوارانه بدل شده بود، اقدامی با انگیزه علمی که ناگزیر در برابر اوضاع کنار کشیده بود، و نه شکستی نظامی به تمام معنا.

ژولوا گذاشت همراهانش پراکنده شوند و تنها به خانه‌اش در خیابان سن‌دومینیک بازگشت. آپارتمان بسته بود. خانواده‌اش، که با نامه‌ای از تولون خبردار شده بودند، دستور داده بودند کرکره‌ها را دوباره بکشایند. وارد شد، پالتویش را گذاشت، در مبلی نشست که عادت داشت در آن کتاب بخواند. در بخاری دیواری آتش بود. گرما بر چهره‌اش نرم و یکنواخت بود، گرمای هیزم سوخته که هیچ ربطی به گرمای مصر نداشت.

همه‌چیز سر جایش بود. کتابخانه، تابلوها، میز تحریر. سه سال مصر، و پاریس از جایش تکان نخورده بود.

دفتری سفید از قفسه برداشت، نخستین دفتری که یافت، و بالای صفحه نخست نوشت: «اکتبر ۱۸۰۱ — کارها آغاز می‌شود.» سپس دفتر را بست و به بستر رفت.

دیدار با خانواده در روزهای بعد صورت گرفت، هرچه خبر در میان نزدیکان پخش می‌شد. پدر و مادر، دوستان، همکاران پیشین. هر کس روایت، توصیف و حکایت می‌خواست. آیا اهرام بهراستی همان‌قدر بزرگ بودند که مسافران ادعا می‌کردند؟ آیا گرما تحمل‌پذیر بود؟ آیا بهراستی همان‌قدر ترسیده بودند که نامه‌ها نشان می‌دادند؟

ژولوا با شکیبایی پاسخ می‌داد و روایت‌هایش را به اندازه شنوندگان می‌سنجید. با پدر و مادرش از جزئیات نبردها و بیماری‌ها پرهیز می‌کرد. با دوستان دانشمندش به جزئیات بناها می‌پرداخت. با عامه مردم در حال‌وهوای حیرت و شگفتی می‌ماند. این توانایی در تنظیم روایت بر حسب شنونده را در خود چون هنری باز می‌شناخت که گمان نمی‌کرد داشته باشد. این هنر برای «توصیف» به کارش می‌آمد.

— حتی بیشتر. شایعه‌ها همیشه از واقعیت فروترند، درباره آنچه نمی‌توان تصور کرد.

این سخن چند نگاه ناباور و چند دعوت به شام نزد پارسیانی کنجکاو برای شنیدن ماجراهایش برایش به ارمغان آورد. دعوت‌ها را پذیرفت، روایت کرد، اما همواره با این حس که واژه‌ها به تجربه خیانت می‌کنند. مصر روایت‌شدنی نبود. زیسته شده بود. و اکنون در لوله‌های مسی که در آپارتمان‌ش روی هم انباشته شده بودند می‌زیست، در انتظار آنکه به لوح‌های حکاکی‌شده ترجمه شود.

آن شب با این اندیشه به خواب رفت. اثر راستین هنوز آغاز نشده بود. فردا آغاز می‌شد، و بیست سال به درازا می‌کشید. این اندازه دقیق کاری بود که بر عهده گرفته بودند. و بیست سال در آن لحظه به نظرش هم یکسره معقول می‌آمد و هم یکسره سرگیشه‌آور.

در دسامبر، همین که شور نخستین دیدارها فرونشست، دانشمندان به‌طور عملی به سازمان‌دهی کار پرداختند.

در ۱۰ دسامبر، بناپارت فوریه را در کاخ توپلری به حضور پذیرفت. راهروها پهن و سرد بودند و گرمای بخاری‌ها تا اتاق‌های انتظار نمی‌رسید. بناپارت در دفترش، ایستاده، چون همیشه، منتظر او بود. فوریه طرح انتشار را عرضه کرد. بناپارت، که سود سیاسی بزرگداشت لشکرکشی مصری‌اش را به‌رغم شکست نظامی‌اش درمی‌یافت، این پیشنهاد را به گرمی پذیرفت.

— این را منتشر کنید، بناپارت گفت. از آن طرحی دولتی می‌سازم.

بناپارت رسماً فرمان داد که دولت فرانسه هزینه تمامی مراحل آماده‌سازی و چاپ توصیف مصر را بپردازد و این انتشار طرحی ملی و در اولویت به شمار آید. او هیئتی ویراستاری تشکیل داد: فوریه سرویراستار، دنون مدیر هنری و مسئول لوحه‌ها، و چند دانشمند دیگر ویراستاران بخشی و مسئول بخش‌های موضوعی گوناگون.

در ساختمانی دولتی در پاریس دفترهایی در اختیار دانشمندان گذاشتند تا هر روز در آن کار کنند. بودجه‌هایی هنگفت اختصاص یافت تا حکاکان حرفه‌ای، طراحان دستیار و منشیان نسخه‌بردار به کار گرفته شوند.

دنون سراسر دسامبر را صرف سامان دادن به هزاران طرح خود کرد تا کار تبدیل طراحی‌های شتاب‌زده‌اش به لوحه‌های حکاکی‌شده پرداخته را آغاز کند. طرح‌هایش را بر پایه بناها و گونه‌ها طبقه‌بندی کرد. نماهای کلی، جزئیات معماری، نقش برجسته‌ها، کتیبه‌های هیروگلیف، نقشه‌های کف، برش‌های عمودی.

— این کار سامان‌دهی مقدماتی ضروری است، به دستیارانش توضیح می‌داد، پیش از آنکه بتوانیم کار حکاکی به معنای واقعی را آغاز کنیم. بدون سامان‌دهی منظم و دقیق، هفته‌ها را بیهوده در جست‌وجوی طرح‌هایی که به آن‌ها نیاز داشتیم هدر می‌دادیم. با این سامان‌دهی روشمند بر پایه محوطه‌ها و گونه‌ها، می‌توانیم کارآمد کار کنیم.

او به گزینش بهترین حکاکان مس پاریس پرداخت تا کار ظریف بازآفرینی طرح‌هایش را به آنان بسپارد. با هر حکاک احتمالی دیدار کرد، نمونه‌هایی از

کارهای پیشینشان را بررسی کرد و درباره معیارهای کیفی‌ای که می‌طلبید به‌تفصیل گفت‌وگو کرد.

نخستین تماس‌ها با حکاکان دشواری‌ای پیش‌بینی‌نشده را آشکار کرد. این فن‌ورزان که به‌غایت پرورده بودند، می‌توانستند هر اثر اصلی را به هر سبک متعارفی بازآفرینند. اما طرح‌های دنون در هیچ سبک متعارفی نمی‌گنجید. در آن‌ها آزادی‌ای در خط، شتابی و ابهامی بارور بود که حکاکای آکادمیک از برگرداندنش ناتوان بود.

— باید چشمتان را پرورش دهید. این قراردادها ناشیگری نیست. از منطقی پیروی می‌کنند که باید پیش از بازآفرینی‌اش آن را بفهمید. حکاکای که نفهمد چرا چهره‌ای مصری این‌گونه کشیده شده، با اصلاح آن خطاهای بزرگ مرتکب خواهد شد.

این کار درازتر از آنچه پیش‌بینی کرده بود به طول می‌انجامید. اما روشن بود که دنون کوتاه نمی‌آید، و «توصیف» بزرگ‌ترین کاری خواهد بود که در همه عمرش در آن سهیم می‌شد.

فوریه نیز به سهم خود در نگارش مقدمه تاریخی پیش می‌رفت. لحنی از تأمل عالمانه برگزیده بود که با عظمت طرح سازگار بود. هر جمله سنجیده بود. نمی‌خواست «توصیف» فهرستی مصور و ساده باشد. می‌خواست کنشی اندیشگی باشد، بنایی فکری هم‌سنگ *دانشنامه*، متنی که به آیندگان بگوید فرانسه از مصر چه دریافته بود، و شاید مصر از فرانسه چه می‌گفت.

دسامبر ۱۸۰۱ در این کار متمرکز، در این دفترها و کارگاه‌ها که اثر بزرگ در آن‌ها شکل می‌گرفت، به پایان می‌رسید. هیچ‌یک از دانشمندان در آن هنگام نمی‌توانست بدانند که سال‌ها دیگر لازم خواهد بود تا آن را به سرانجام برسانند، و بیست‌وسه جلد *in-folio* توصیف مصر تنها در ۱۸۲۹ کامل خواهد شد. نزدیک به سی سال کار برای گزارش سه سال لشکرکشی. این ناهم‌سنگی شاید سنجۀ دقیق آن چیزی بود که دیده بودند.

نخست ۱۹ دسامبر در مؤسسه فرانسه نخستین نشست رسمی کمیسیون علوم و هنرها از هنگام بازگشتش بود. فوریه فراخوان آن را با دقت سامان داده بود و برای هر عضوی که هنوز زنده بود — حدود سی تن در مصر جان باخته بودند — نامه‌ای شخصی فرستاده بود تا آنان را به دیدار دوباره در تالار بزرگ مؤسسه دعوت کند.

حدود شصت تن بودند که از سراسر فرانسه آمده بودند. برخی از اسکندریه، از روزهای تسلیم و سوار شدن بر کشتی، یکدیگر را ندیده بودند. با هیجانی

خاموش، از آن بازماندگانی که تجربه‌ای را با هم شریک بوده‌اند که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به‌تمامی بفهمد، به هم رسیدند.

فوریه با شکوهی که سزاوار آن بود ریاست نشست را بر عهده گرفت؛ کارهای انجام‌شده، دشواری‌های پشت‌سرگذاشته و فقدان‌هایی را که متحمل شده بودند یادآوری کرد، نام همکاران درگذشته را بر زبان آورد، سپس طرح انتشار «توصیف»، بودجه به‌دست‌آمده از دولت کنسولی و برنامه زمانی پیش‌بینی‌شده را عرضه کرد.

— این کار زمان خواهد برد. شاید ده سال. شاید بیشتر. از هر یک از شما خواسته خواهد شد که در نگارش بخش خود سهیم شود. آنچه را در مصر آغاز کردیم، اینجا، در پاریس، در دفترها و کتابخانه‌هایمان به پایان خواهیم برد. ماجرا آنجا بود. اثر اینجا خواهد بود.

دنون که در میان حاضران نشسته بود، گوش داد و به دفترچه‌هایش در آپارتمانش می‌اندیشید، به همه آن طرح‌هایی که چشم‌پراه حکاکی بودند. کاری که در مصر کرده بود تنها نیمی از کار بود. نیمه دیگر آغاز می‌شد.

و پسین هفته دسامبر صرف نگارش نخستین گزارش رسمی کمیسیون علوم و هنرها به وزیر کشور شد. این گزارش نود و دو صفحه‌ای فهرستی از آنچه کمیسیون به انجام رسانده بود، آنچه با خود آورده بود و آنچه در نظر داشت منتشر کند، به دست می‌داد.

فوریه بخش عمده آن را نوشت، دنون بخش هنری را، ژوفروا سن‌ایلر بخش طبیعی‌دانی را. مارسل بخشی را که به زبان‌ها و دست‌نوشته‌ها مربوط بود. این سند، موجز و دقیق، وزیر را تحت تأثیر قرار داد و او آن را با یادداشتی مساعد برای بنیادپارت فرستاد.

بنیادپارت که از هنگام بازگشتش به فرانسه، دو سال پیش‌تر، روند پیشرفت مجموعه‌ها را دنبال کرده بود، فوریه را برای نشستی کاری فراخواند. می‌خواست توصیف مصر نه‌تنها بنایی علمی، بلکه بنایی سیاسی نیز باشد که به لشکرکشی شرقی‌اش شکوه ببخشد. این دو هدف ناسازگار نبودند، اما هم‌زیستی‌شان دانشمندان را ناگزیر می‌کرد با احتیاط راه ببمایند.

— ما به علم خدمت خواهیم کرد، فوریه پس از نشست با بنیادپارت به دنون گفت. و خواهیم گذاشت بنیادپارت گمان کند که به شکوه او خدمت می‌کنیم. آثار بزرگ علمی همیشه این‌گونه تأمین مالی شده‌اند.

دنون لبخند زد. این بیان شاید درست‌ترین بیانی بود که از آغاز لشکرکشی برای توصیف وضعشان شنیده بود.

بنایپارت گزارش کمیسیون را با علاقه‌ای که ساختگی نبود دریافت کرد. به برخی جنبه‌های لشکرکشی کنجکاو فکری راستینی داشت: اهرام، سنگ رشید، معابد غول‌آسای طیبیه. یک سال بعد «سفر» دنون را با شور می‌خواند و از آن با دوستانش سخن می‌گفت.

— دنون شما خوب می‌نویسد، مونژ گفت. این در میان دانشمندان کمیاب است. نامه‌هایش دربارهٔ اهرام بهترین توصیف‌هایی است که خوانده‌ام.

— آنچه را توصیف می‌کند می‌بیند، بنایپارت گفت. همان‌قدر که دانشمند است، هنرمند است.

بنایپارت سر تکان داد. چند هفته بعد، بی‌آنکه وارد جزئیات شود، به دنون خبر داد که برای او فکری در سر دارد.

برای دانشمندانی که همچنان روی «توصیف» کار می‌کردند، این اندیشه که دنون بتواند به مقامی در رأس دست یابد خبری خوش بود. این چشم‌انداز برایشان هم‌سخنی بلندپایه، فهم و آگاه را در دل دولت تضمین می‌کرد.

بودجه‌ای که بنایپارت می‌داد سخاوتمندانه بود اما بی‌کرات نبود. دانشمندان به‌زودی ناگزیر با واقعیت اقتصادی انتشاری عظیم روبه‌رو شدند. حکاکان گران بودند، چاپ لوحه‌های بزرگ‌قطع از آن هم گران‌تر، و کاغذ مرغوب پرهزینه بود.

فوریه طرحی برای تأمین مالی آمیخته فراهم آورد که اعتبارات دولتی را با اشتراک کتابخانه‌ها، فرهنگستان‌ها و افراد توانگر درمی‌آمیخت. این شیوه که مهار هزینه‌ها و در همان حال گسترش توزیع را ممکن می‌ساخت، پیش‌درآمد الگوهای تأمین مالی انتشارات بزرگ علمی سدهٔ نوزدهم بود.

دنون نیز به سهم خود با ناشری پاریسی بر سر انتشار سفر به مصر *سفلی و علیا* به‌صورت جلدی مستقل و پیش از «توصیف» گروهی گفت‌وگو کرد. این انتشار سریع، از همان ۱۸۰۲، علاقهٔ مردم به مصر باستان را زنده نگه می‌داشت و زمینه‌ای مساعد برای پذیرش «توصیف» به هنگام انتشارش فراهم می‌آورد.

— ما در دو مرحله منتشر می‌کنیم. نخست «سفر» من، برای عموم مردم و برای حفظ شتاب کار. «توصیف» پس از آن، برای دانشمندان و برای جاودانگی.

انتصاب دنون به مدیرکلی موزه‌های ملی، که با فرمان کنسولی در نوامبر ۱۸۰۲ اعلام شد، برای خود او به همان اندازه غافلگیرکننده بود که برای همکارانش در کمیسیون. بنایپارت پس از خواندن سفر به مصر *سفلی و علیا* و پس از چند گفت‌وگو با دنون دربارهٔ هنر و مجموعه‌ها چنین تصمیمی گرفته بود.

این مقام، که او خواستارش نشده بود و بنایپارت از گفت‌وگویشان در دسامبر ۱۸۰۱ برایش کنار گذاشته بود، دنون را در کانون تناقضی قرار می‌داد. در مقام

مدیر موزه‌ها، بر به‌دست‌آوردن آثار هنری برگرفته از کشورهای فتح‌شده به دست امپراتوری ناپلئونی نظارت می‌کرد. چرخ‌دنده اصلی سیاستی از تاراج نظام‌مند می‌شد که خود در مصر شاهد منتقد و ناتوان آن بود.

با این همه پذیرفت. می‌اندیشید که از این جایگاه می‌تواند بر شیوه گردآوری و عرضه مجموعه‌ها اثر بگذارد و بر بُعد علمی به جای بُعد پیروزمندانه پای بفشارد. نبردی دیگر می‌بود، با ابزارهایی دیگر.

این تنش بنیادین میان نقش آینده‌اش و تجربه گذشته‌اش از نظرش پنهان نماند. آن را با دقت سردی که برای مشاهدات دشوار تحمل نگه می‌داشت در دفتر خاطراتش نوشت. سپس به کار دیگری پرداخت. کار بیش از آن بود که بر تناقض‌های وضعیت درنگ کند.

بیست سالی که در پی می‌آمد پربارترین سال‌های زندگی حرفه‌ای‌اش می‌شد، هرچند از نظر ماهیت با سال‌هایی که تازه از سر گذرانده بود تفاوت داشت. یکجانشین‌تر، اداری‌تر، نهادی‌تر. اما به شیوه خود به همان اندازه پرتوقع. انتشار توصیف مصر پایدار و انضباطی هم‌سنگ پایداری و انضباط خود لشکرکشی می‌طلبید. دنون این را می‌دانست. بیست سال کار پیش رویش بود. به خیابان رفت و قدم زد.

۷ - کار آغاز می‌شود

ژومار از هنگام بازگشتش در خیابان کروا-فوبن می‌زیست. اتاقی سرد در زمستان، رو به شمال، اما با میزی بزرگ که برگه‌های اندازه‌گیری‌اش را روی آن گسترده بود.

یک سال از بازگشتش می‌گذشت. یک سال تمام رونویسی کرده، مقایسه کرده، اصلاح کرده بود. برداشت‌های توپوگرافیک او اکنون بر دویست برگ کاغذ میلی‌متری گسترده بود، از دلتا تا آبشارهای اسوان. دقیق‌ترین نقشه مصر که تا آن روز کشیده شده بود.

ارتفاع هرم بزرگ را محاسبه می‌کرد: صد و چهل و شش متر و نیم، یعنی حدود دویست و هشتاد ذراع شاهی مصری. سازندگان یکایی دقیق برای اندازه‌گیری به کار برده بودند، و اکنون می‌شد این یکا را بازیافت. مقدار آن را در یادداشت‌هایش منتشر می‌کرد: ۰/۵۲۳۶ متر. مصرشناسان صد و پنجاه سال آن را به کار می‌بردند.

به کانال سوئز نیز می‌اندیشید. بنایارت آن را در نظر گرفته بود.

لوپر، مهندس ارشد، خطایی عظیم کرده بود. نتیجه گرفته بود که دریای سرخ نزدیک به ده متر از دریای مدیترانه بلندتر است، و این کانال را بدون آببند ناممکن می‌ساخت.

ژومار از همان هنگام در این ارقام تردید داشت، بی‌آنکه بتواند آن را ثابت کند. گزارش لوپر در ۱۸۰۳ منتشر می‌شد.

این خطا نزدیک به نیم سده را به هدر می‌داد، تا آنکه بوردالو در ۱۸۴۷ اندازه‌گیری‌ها را از نو انجام داد و نشان داد که دو دریا تقریباً هم‌ترازند، و فردينان دو لسيپس کانال را در ده سال حفر کرد.

ژومار در اتاق سردش به نقشه نیل می‌نگریست. هر پیچ‌وخم با قطب‌نما و نتودولیت برداشت شده بود. هر روستا. هر معبد. دره نیل بر ده برگ از شمال تا جنوب کشیده می‌شد، با دقتی که به مهندسی امکان می‌داد پیش‌بینی کند اگر سدی ساخته شود آب به کجا خواهد رفت.

یک سده بعد، مهندسان بریتانیایی که نخستین سد اسوان را می‌ساختند هنوز به برداشت‌های ژومار رجوع می‌کردند.

آن شب در دفتر خاطراتش نوشت: «این همه کار برای آنکه مهندسان سده آینده بتوانند آب مردمی را اداره کنند که ما نتوانستیم بر آنان حکومت کنیم.»

شمع را فوت کرد. هنوز صد و ده برگ برای رونویسی داشت پیش از آنکه کمپسیون بتواند چاپ نخستین جلد «توصیف» را آغاز کند.

اکتبر نخستین مقاومت‌های واقعی کار را با خود آورد.

ژرف‌ترینشان فنی نبود. مسئله هیروگلیف‌ها بود.

دنون هر شب، هنگام بازخوانی یادداشت‌های روزش، به این پی می‌برد. صدها ستون کتیبه را در کارناک، در لوکسور، در دره پادشاهان طراحی کرده بود. آن‌ها را با دقت یک حکاک، نشانه به نشانه، رونویسی کرده بود، بی‌آنکه حتی یکی را بفهمد. «توصیف» این ستون‌ها را منتشر می‌کرد. هزاران خواننده به آن‌ها می‌نگریستند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه می‌گویند.

این کاستی‌ای بنیادین بود، و هیچ درمانی در دسترس نبود.

مارسل در یکی از نشست‌های اکتبر آن را به‌روشنی بیان کرده بود.

— باید سبکی سراسر توصیفی برگزینیم. آنچه می‌بینیم، نه معنایش را.

توصیف مصر در آغاز اندیشه فوریه بود. نه به‌تمای. بناپارت فرمان انتشار داده بود، ژومار سامان داده بود، دنون تصویرها را فراهم آورده بود. اما فوریه

بود که نخستین بار دریافت این کتاب باید چه باشد. یک بنای یادبود. دانشنامه تمدنی کامل، همان‌گونه که یافته بودندش.

او مقدمه تاریخی را دو سال در آپارتمان پاریسی‌اش می‌نوشت. صد و شصت صفحه فشرده، چکیده همه آنچه از روزگار یونانیان درباره مصر دانسته می‌شد. حجم تصویرها سرگبجه‌آور بود. دنون دفترچه‌هایش را داشت، ژولوا و دوویلایه دفترچه‌های خودش را، روی هم دویست و سی و هفت. ژومار دویست برگ برداشت داشت. ژوفروا صدها لوحه جانورشناسی و گیاهشناسی داشت. مهندسان برای هر بنایی که دیده بودند نقشه‌های معماری داشتند. روی هم هشتصد و نود و چهار لوحه، که حدود شصت تای آن رنگی بود. نزدیک به چهارصد حکاک، در طول بیست سال. ده‌ها طراح، که بسیاری از آنان در لشکرکشی شرکت داشتند.

لوحه‌هایی چنان بزرگ که هیچ دستگاه چاپی در پاریس نمی‌توانست چاپشان کند. کونته — همان کونته‌ای که در مصر مداد ساخته بود — پیش از مرگش در ۱۸۰۵ دستگاهی ویژه برای پرتوقع‌ترین قطع‌ها طراحی کرده بود که جانشینانش آن را به کار بستند. دستگاه‌های چاپ نو ساخته شد. برخی لوحه‌ها نزدیک به یک متر مربع را می‌پوشاندند. برگه‌های کاغذی لازم بود که به‌طور ویژه ساخته شده و تهنقش مصر باستان و نو داشتند. برخی لوحه‌ها به‌تنهایی دو سال کار طلبیدند. نخستین جلد در ۱۸۰۹ منتشر شد. واپسین جلد در ۱۸۲۹. بیست‌وسه جلد، در هزار نسخه بر کاغذ ورژة تهنقش‌دار. ویراست تجاری پانتوک از ۱۸۲۱ در سی‌وهفت جلد منتشر می‌شد.

فوریه انتشار نخستین جلد‌ها و سپس اثر کامل‌شده را می‌دید. در ۱۸۳۰ می‌مرد. توصیف مصر مصرشناسی را به‌عنوان یک رشته پدید آورد. بناهایی را مستند کرد که از آن پس ویران شدند، رنگ‌هایی را که از آن پس زوده شدند، محوطه‌هایی را که از آن پس تاراج شدند. به دانشمندی فرانسوی امکان داد روش رمزگشایی‌اش را بپرورد. آنچه فرانسه به‌راستی از مصر نگه داشت، صد و شصت و هفت مغز بود و هشتصد و نود و چهار لوحه‌ای که پدید آورده بودند. آنچه دزدیده بود — و این واژه دقیق بود، هر توجیهی که در کار باشد — در لندن بود. تندیس‌ها در لندن بودند. دانش در پاریس بود.

این تنها تسلاي موجود بود. و واقعی بود.

دشواری‌های دیگر — هماهنگی میان لوحه‌های هنرمندان گوناگون، یکدست‌سازی نام بناها — با شیوه‌های کاری حل شد که فوریه با روش همیشگی‌اش فراهم آورد: روشن، کاربردی، بی‌درنگ اجراشدنی. هر لوحه با

برداشت‌های ابعادی سنجیده شد. نام‌های عربی امروزی به‌عنوان نام‌های رسمی پذیرفته شد، با نام‌های یونانی باستان میان پرانتز.

ژومار قاعده نام‌ها را پیشنهاد کرد. فوریه آن را به کار بست.

در نوامبر، دنون نگارش شرح‌ها را آغاز کرد. هر لوحه باید متنی همراه می‌داشت: مکان، ابعاد، وضعیت نگهداری، انتساب احتمالی به دودمان.

دنون شرح‌های مربوط به معابد اصلی‌ای را که کاویده بود نوشت. سبک ادبی‌اش، که از نثر رمانتیک نوپای آغاز سده نوزدهم اثر پذیرفته بود، دقت توصیفی علمی را با پاره‌هایی خیال‌انگیز درمی‌آمیخت که هیجان زیبایی‌شناختی و معنوی برخاسته از تماشای این بناهای باشکوه را منتقل می‌کرد.

شرح او بر کارناک با ابعاد آغاز می‌شد. حصار پانصد و چهل متر در پانصد و پنجاه متر، سی هکتار، صد و سی و چهار ستون در تالار ستون‌دار، دوازده ستون مرکزی به بلندی بیست و یک متر. سپس یک جمله: «اثری که این جنگل ستون‌ها پدید می‌آورد، اثر فضایی است که در آن عظمت انسانی و عظمت الهی در هم می‌آمیزند.»

فوریه جمله را خط زد. دنون آن را بازگرداند.

فوریه شرح‌ها را باز می‌خواند و پاره‌های شاعرانه‌شان را خط می‌زد. دنون آن‌ها را باز می‌گرداند. فوریه دوباره خط‌شان می‌زد.

— ما علم می‌ورزیم، نه ادبیات، فوریه گفت.

— علم چه؟ دنون پاسخ داد. این بناها ساخته شده‌اند تا بر بیننده‌شان اثری بگذارند. اگر این اثر را منتقل نکنیم، سنگ‌ها را فهرست می‌کنیم.

هیچ‌یک کوتاه نیامد. گذاشتند دو لحن در کنار هم بمانند. «توصیف» هر دو چیز با هم می‌بود. شاید از همین رو بود که می‌پایید.

فوریه در خیابان فوسه-سن‌ویکتور می‌زیست، بیست دقیقه پیاده تا عمارت بووه. به بناپارت می‌اندیشید. نه به خودپسندی یا جاه‌طلبی‌اش، که دیرزمانی بود از ایستادگی در برابرشان دست کشیده بود، بلکه به چیزی ساده‌تر: این مرد لشکرکشی‌ای به راه انداخته بود که نگاه اروپا به مصر را دگرگون کرده بود، نگاه خود فوریه به تاریخ را دگرگون کرده بود، و بی‌گمان چندان چیزی از آن نمی‌دانست. برای بناپارت، مصر خطایی نظامی بود که با کودتایی موفق جبران شده بود. برای فوریه، تا پایان عمر پرمایه‌ترین دوره‌ای می‌ماند که از سر گذرانده بود.

این تفاوت میان کسانى بود که تاریخ را مى‌سازند و کسانى که آن را مى‌فهمند. به‌ندرت همان کسان.

در نیش خیابان سن‌ژاک ایستاد. مردى جوان در سرما روزنامه مى‌فروخت. يکى خرید بى‌آنکه بخواندش، و راهش را ادامه داد.

ژومار در اتاقش در خیابان کروا-فوبین هنوز کار مى‌کرد. اتاقى بیش از اندازه کوچک اجاره کرده بود و دفترچه‌ها و ابزار هایش را روی میزى پوشیده از کاغذ کالک چیده بود. آن شب، دستگاه تصویر نقشه‌نگارى‌ای را که برای اطلس «توصیف» به کار مى‌برد سامان مى‌داد. درهٔ نیل بر هشت درجهٔ عرض جغرافیایی گسترده بود اما پهنایش هرگز از بیست کیلومتر فراتر نمى‌رفت. به تصویرى نیاز داشت که تناسب‌های این نوار باریک و حاصلخیز را نگه دارد بى‌آنکه فاصله‌ها را بیش از اندازه دگرگون کند.

نخستین نصف‌النهار را کشید. سپس مدارها را. سپس دهانهٔ نیل را در شمال، در رشید. سپس مسیر رود را به سوى جنوب با پیچ‌وخم‌هایش که از بر مى‌دانست، چون هجده ماه اندازه‌شان گرفته بود.

نقشه شکل مى‌گرفت، خط به خط.

نیمه‌شب بود که ژومار قلمش را زمین گذاشت. به‌جای آنکه بگذارد چراغ خودبه‌خود خاموش شود، فوتش کرد — عادتی از مصر، جایی که روغن گران بود — و مدتی در تاریکی ماند. بیست‌وپنج سال. اهرام را دیده بود، معابد طیبه را، بیابان را، یک نبرد را، یک تسلیم را؛ چیزهایی را اندازه گرفته بود که پیش از او هیچ‌کس اندازه نگرفته بود.

و اکنون در اتاقى سرد نقشه مى‌کشید.

این کمتر از آن نبود. دانش راستین شب‌ها ساخته مى‌شد، با شکیبایی. به عبدالله اندیشید، وکیل آبراه، که به او گفته بود آموختن هرگز پایان نمى‌یابد، چون آبراه نیز هرگز از دگرگون‌شدن باز نمى‌ایستد. اکنون مى‌فهمید این سخن چه معنایی دارد. مصر خرمن بود. این، دانه‌ای بود که مى‌کوبیدند و به انبارها مى‌پردند تا زمستان را از سر بگذرانند.

ژوفروا سن‌ایلر، در خیابان سن، به کوپه نامه مى‌نوشت. رقیب یکدیگر بودند و این را مى‌دانستند. اما نامه‌ای که مى‌نوشت از سر رقابت نبود؛ نامه‌ای از سر حقیقت بود.

برایش از ایبیس‌های مومیایی‌شدهٔ سفاره مى‌نوشت، از تمساح‌های نیل، از گربه‌های بوباستیس. و برایش از چیزی مى‌نوشت که هنوز به هیچ‌کس نگفته

بود: باوری که در ماه‌های مصر در او پدید آمده بود، اینکه گونه‌ها ثابت نیستند و با محیط خود دگرگون می‌شوند.

کوویه با او به مبارزه برمی‌خاست. سی سال در برابر آکادمی با هم مجادله می‌کردند. این نزاع یکی از مهم‌ترین نزاع‌های تاریخ طبیعی اروپا می‌شد. آغازش همین‌جا بود، در اتاقی در پاریس، در دسامبر ۱۸۰۲، با نامه‌ای به مردی که هم دوستش می‌داشت و هم با او می‌جنگید.

نامه را بست و مهر کرد. شب به پایان رسید. صبح روز بعد، آن را پست کرد. مصر همچنان، از دور، در ذهن کسانی که از آن گذشته بودند کار می‌کرد. این دلتنگی نبود. چیزی سرسخت‌تر و سودمندتر بود. شیوه‌ای دیگر از دیدن چیزها، که از میان نمی‌رفت.

در دسامبر، وزارت دارایی به فوریه ابلاغ کرد که هزینه‌ها از پیش‌بینی‌ها فراتر رفته است. حکاکان چهل درصد بودجه را می‌بلعیدند. کاغذ مرغوب، بیست درصد. کاستن بی‌آنکه از کیفیت چشم‌پوشند، ناممکن بود. فوریه این را به وزیر گفت. وزیر گفت که بررسی خواهد کرد.

بررسی کرد. بودجه برقرار ماند. «توصیف» ادامه یافت.

ژومار آن شب، در اتاقش، یادداشت‌های فیوم را بیرون آورده بود. برداشت‌هایی از آبیاری که هنوز برای «توصیف» پاک‌نویس نکرده بود. آبراه‌ها، دبی‌ها، چرخش ساقیه‌ها. دو هفته آنجا گذرانده بود و چیزهایی را اندازه گرفته بود که فلاحان می‌دانستند بی‌آنکه هرگز آن‌ها را نوشته باشند. نظامی آبی به کهنگی فراعنه، که به تمامی در ذهن مردانی جای داشت که از کودکی به کارش می‌بستند. آن را یادداشت کرده بود، به دقیقه و دبی برگردانده بود، و چنان سامانش داده بود که مهندسان سده بعد بتوانند بخوانندش. شاید این تنها راه نجاتش بود.

دفترچه را زمین گذاشت. بیرون، پاریس خاموش بود. جایی، همان ستارگان فیوم. و احتمالاً همان گاو‌ها، که در دایره‌های خود می‌چرخیدند.

در پایان دسامبر، بیست جلد هم‌زمان در دست آماده‌سازی بود. مسیر ترسیم شده بود و گروه‌ها سر جای خود بودند.

شامگاه ۳۱ دسامبر ۱۸۰۲، دنون مدادش را زمین گذاشت و به لوله‌های مسی‌ای نگریست که کنار دیوار دفترش ردیف شده بودند. چهار لوله مسی، که با رنگ سیاه شماره خورده بودند. در لوله شماره یک، کهن‌ترین دفترچه‌هایش: اسکندریه، راه‌پیمایی در بیابان، نخستین منظره‌های اهرام. در شماره سه، برداشت‌های طویه و دره پادشاهان. در شماره چهار، آخرین طرح‌ها، که در قاهره در شب پیش از عزیمت کشیده شده بود. برخاست، لوله شماره یک را

برداشت و درپوشش را باز کرد. نخستین دفترچه را بیرون آورد. دفترچه بر طرحی شتابزده گشوده شد: عرشه ژنون، با بادبان‌ها و ناوگان در پس‌زمینه، که در سفر دریایی مه ۱۷۹۸ کشیده شده بود. چهار سال پیش‌تر. تقریباً مردی دیگر. دفترچه را بست و درپوش را دوباره پیچاند. لوله را به کنار دیوار بازگرداند.

بیرون، پاریس سالش را در هیاهوی عادی شهری بزرگ به پایان می‌برد. ناقوس‌ها، صداها، چرخ کالسکه‌ها بر سنگفرش‌های خیس. چند ساعت دیگر، ۱۸۰۲ به ۱۸۰۳ بدل می‌شد. «توصیف» یک‌ساله می‌شد. هنوز بیست‌وشش سال دیگر لازم بود.

گذاشت شعله بمیرد و به خیابان رفت. مدتی، بی‌آنکه مقصد مشخصی داشته باشد، در سرمای خشک شب پاریس راه رفت. در نیش خیابان گرئل ایستاد و سر بلند کرد. آسمان صاف بود. جبار آنجا بود، بالای بام‌ها، درست همان‌جا که در زمستان ۱۷۹۸ بالای اهرام دیده بودش.

همان ستارگان. همان شب. سرزمینی دیگر، زندگی‌ای دیگر.

به خانه بازگشت، پشت میز نشست و دفترچه‌ای سفید گشود. بالای نخستین صفحه، تاریخ را نوشت. سپس، زیر آن: «معبد کارناک، تالار ستون‌دار. ستون‌های میانی: ۲۱ متر. قطر: ۳ متر و ۵۰. سرستون‌های پیپروسی‌شکل.» نوشتن شرح را آغاز کرد.

بناپارت اما منتظر نمانده بود. از برومر سال هشتم کنسول اول، در ۱۸۰۲ کنسول مادام‌العمر، و در ۱۸۰۴ امپراتور فرانسوی‌ها. مردی که به دانشمندان قاهره گفته بود کارشان پس از او خواهد ماند، داشت چیزی جاه‌طلبانه‌تر و شکننده‌تر می‌ساخت: یک رژیم. توصیف مصر در دوران امپراتوری منتشر می‌شد. دنون موزه‌های امپراتوری را اداره می‌کرد. آنچه لشکرکشی در واقعیت بود — ناپایدار، ناتمام، پرهزینه — در روایت رسمی داشت به یکی از بنیادهای افتخار ملی بدل می‌شد. چیزها سرانجام این‌گونه پابرجا می‌ماندند.

کار دنون هنوز به پایان نرسیده بود. لشکرکشی‌ها از سر گرفته می‌شد. آلمان، اتریش، پروس. و همراه لشکرکشی‌ها، مجموعه‌ها.